۷۳

~~کتاب [illegible] شعرا~~ سعدی ۱۷

کلیات سعدی

۲۸٤۰

جنك نامه شعرا

جنك

قد وقف هذه النسخة الجليلة سلطاننا الاعظم والخاقان المعظم مالك البرين والبحرين خادم الحرمين الشريفين السلطان ابن السلطان السلطان الغازي محمود خان اعلى الله تعالى شانه واعز

وقفا صحيحا شرعيا لمن طالع واستنسخ وتوسم لمشاهدة الآداب

حرره الفقير احمد شيخ زاده المفتش باوقاف الحرمين الشريفين عفي عنهما

شکر و سپاس معبودی را جلت قدرته که آفریننده مخلوقات عالم است
و روزی دهنده بنین و بنات بنی آدم کریمی که خوان نعمتش
بر مطیع و عاصی و دنی و طاغی کشیده و گسترده رحیمی که
از دیوان رحمتش در گوش جان هر گناه کار در هر شب تاریک
که در شبان روزی چند بار این ندا میرسد که هل من سائل
هل من تائب هل من مستغفر بخشاینده که تار عنکبوت را
سد عصمت دوستان کرد جباری که نیش پشه ضعیف را تیغ
قهر دشمنان گردانید در فطرت کاینات بوزیر و مشیر و معاون
ظهیر و دبیر و صاحب تدبیر محتاج نگشت آدمیان را بفضیلت
نطق و مرتبت عقل از دیگر حیوانات ممتاز کرده نه معصیت عاصیان
در صمدیت او نقصانی بار آورد و نه از طاعت مطیعان مملکت اورا
سودی و آرایشی که ان الله لغنی عن العالمین و درود و تحیات بی

بی حد و رضوان و صلوات بی عد بر سید رسل و هادی سبل و سرور
کاینات و خلاصه موجودات پیشوای انبیا و مقتدای اصفیا محمد مصطفی
علیه افضل الصلوات و اکمل التحیات که برگزیده عالمیان و رحمه جمهور
آدمیان است و بر اصحاب و اتباع و اشیاع او باد اما بعد
بدان ای عزیز من اعزک الله فی الدارین که شبی از شبها اتفاقا این
بنده ضعیف نحیف اعجز خلق الله و احوجهم الی رحمه ربه علی بن احمد بن ابی بکر
بن بیستون احسن الله عاقبته و احواله در مجمعی حاضر بود در خدمت جمعی
تمام از مخادیم و ائمه اسلام و موالی کرام و مشایخ انام ادام الله
ایامهم و گوینده خوش الحان گوینده سماع کرد و جمعیتی دست داد که
خاص و عام آن مجلس هر یکی در گوشه بیهوش گشتند و چند خرقه تخریق گشت
چنانچه حاضران مجلس بعد از فراغ متفق القول بودند که در مدت عمر
چنین سماعی دست نداد فی الجمله در اثنای سماع قوال از غزلهای مولانا شیخ
الشیوخ فی عهده مشرف الملة والدین قدوة المحققین و زبدة العاشقین
مصلح الاسلام والمسلمین شیخ سعدی الشیرازی قدس الله سره این غزل
را برخواند که **شعر** نظر خدای بینان ز سر هوا نباشد
و چهار بیت از این غزل برخواند و به غزلی دیگر شد یکی از حاضران
آن مجلس بعد از فراغ سماع تمامی این غزل را از قوال التماس فرمود

از نسخه دیوان شیخ شما را تمام هست اگر نسخهٔ این غزل می طلبی متنی باشد بر
حسب اشارت ایشان روز دیگر در مجمع این کمینه غزل را در مجموع طیبات و
بدایع و خواتیم و غزلیات قدیم نظر کردم و بگذشتم چند نوبت مکرر عاقبت
یافتم در اثنای آن طلب یکی از دوستان تشریف حضور ارزانی فرمود
که اگر دیوان شیخ را فهرستی فرمایی در طلب این زحمت نباید برد
و سهولتی داشته باشد جمعی عزیزان نیز حاضر بودند و همه برین اتفاق کرد
و گفتند ازین سعی از بهر ما می باید برد و فهرستی نهادن این بنده
بعد از قبول تا آن مشغول شد و مجموع غزلهای پنج کتاب از دیوان بر ترتیب
حروف تهجی نهاد چنانچه طالب آن باسانی به آن برسد و در شهور سنه
ثمان و عشرین و سبعمایه هجری با تمام رسید بعد از بیست سال که ازین
تاریخ بگذشت و چند نسخه بدین طریق بیرون شد روزی با جمعی از عزیزان
در گوشه حاضر بودم شخصی رقعه نوشته بود و این یک بیت را آنجا آورده

شعر

من در وفا و عهد چنان کند نیستم | کز دامن تو دست بدارم بتیغ تیز

یاران التماس یافتن این غزل کردند دیوان را طلب داشتم هر چند که طلبیدم
ندیدیم تا عاقبت بآن رسیدیم بسبب آنکه فهرست بر حروف اول غزلیات
بود و این بیت از میانه غزل بود یکی از یاران گفت که این فهرست اگر بر

اگر بر حروف آخر از هر غزل بودی بهتر بودی اگر سعی بکنی شما را یادگاری و
یاران را منتی باشد بر حسب اشارت ایشان و ایجاب ملتمس خدمت
آن عزیزان مدتی سعی نمود و بر آخر هر غزل و قصاید و رباعیات و مفردات
بر حروف تهجی ترتیب فهرستی نهادم و در آخر رجب سنه اربع و ثلثین و سبعمایه
با تمام رسانیدم تا خوانندهٔ را حظی وافر و این بنده را دعای خیری باشد
و بود که از روح مبارک شیخ قدس الله سره العزیز همگنان را فیضی رسید
و بنده منتظرم بکرم عمیم و لطف جسیم ارباب کرم که اگر پسندیده نظر
مبارک ایشان آید این کمینه را یاد داشتی بخیر نمایند و الا قلم عفو بر
جریدهٔ خطای این مسکین کشند تا مزید عاطفت کرده باشند ان شاء الله تعالی
اللهم اختم بالخیر و السعادة آجالنا و حقق بالزیادة آمالنا و اغفر لنا و لآبائنا
و لجمیع المؤمنین و المؤمنات و المسلمین و المسلمات بس بدان ای
عزیز من وفقک الله لمرضاته که جمع آورندهٔ دیوان شیخ رحمه الله در اصل
وضع بنیاد بر بیست و دو کتاب و رساله کرده بود شانزده کتاب
و شش رساله بعضی هفت رساله نوشته بودند چنانکه بیست و سه رساله
می شد آنکه رساله مجلس هزل هم در اول اضافه رسالات کرده بودند
بنده آن رساله را از اول کتاب به آخر برد و در خبیثات و طیبات
داخل کرد که در اول خوش نمی نمود تا بیست و دو شد هم بدان ترتیب با تمام رسانید

اباقاخان سلطان انکیانو ملک شمس الدین تازیکوی

تم فهرست الرسالات

بحمد الله تعالی

م

بالله ولی التوفیق

الحمد لله الذی خلق الوجود من العدم | وابدا علی صفحاته انوار اسرار القدم
شکر آن خدایی را که او هست او بدست از عدم | پیش کرد پیدا ... انوار اسرار قدم
ما زال فی ازاله متعززا بجلاله | مستغنیا بجلاله لا بالعبید و بالخدم
ماوای هر بیچاره او آوارگان را چاره او | ملاذ هر غمخواره او غفار هر صاحب ندم
بهر العقول ظهوره بهر القلوب حضوره | نور النواظر نوره بهر النفوس نعاوه
درد و غش مهمان من بام لطیفش جان من | من زان او او زان من گر عاشقی در بنه قدم
والا علی احسانه اصناف لطف حسانه | با سوگاه بلانه بر اسم الکرم الاعم
درویش او را نام نی گر جاشت باشد شام نی | و اندر دلش آرام نی و ز مهر بر جانش رقم
والحی عرفانه ما ضل سیف فردانه | سبحانه سبحانه ضاق المنی فاق الامم
از هر چه گویم برتری و ز هر چه خواهم بهتری | و ز انچه دانم مهتری ای جان جانها لا جرم
نعت النبی المصطفی لا عفی رسم الصفا | فهدی به اوصافنا بر ساده نیل النعم
ای قوت دلها گفت او مهر بنای برگفت او | ما نام قلبی نام او فخر عرب نقد عجم
صلی علی الله ما اصاب مصابیح السماء | بل زاد خیر کاغما الحی به خیر الامم
عقل آشنای کوی او مهر بدی از بوی او | جانها فدای روی او آن محترم وان محتشم

حضرت ازان مقتدای زمره صنعت و پیشوای لشکر طریقت وان نگین خاتم جلال و جوهر
عنصر کمال وازان اطلبوش والضحی و قصب بند واللیل اذا سجی ان مهتری که حرمت
قدم او شود راه دین از خاشاک کفر پاک گشتی که الیوم اکملت لکم دینکم واتممت علیکم وآن
سروری که اگر هیبت دست او نبودی قبای ماه چاک نگشتی اقتربت الساعة وانشق القمر نه از بین انگشت او
آدم صفی خلعت از و یافت ادریس بتدریس رفعت از و گرفت روح فتوح در قالب نوح بعزت
او آمد طلبیان سعود بر سر هود او کشید کر تشبیر خلعت بر میان خلیل او بست منشور امارت اسمعیل
او نوشت خاتم مملکت در انگشت سلیمان او کرد و نعلین مرتبت در پای موسی او کرد و عمامه رفعت
بر سر عیسی او نهاد این مهتر و بهتر و سید و سرور که شمه از نعت او شنیدی میفرماید که
من جاوز اربعین سنة فعلب خیره علی شره فاستجر من النار مرا که درین سرای
زنبور و تمتاع غرور که نواور ادنی منجوانی سال او بچهل رسد و شر او بر خیر غالب نیاید وطاعت
او بر معصیت راجح نگردد او را بگوی که رخت بر گیر و راه دوزخ گیر عظیم وعیدی و
بزرگ تهدیدی که مر عاصیان امت احمد راست عمر عزیز خود را بجهة حرام فروخته و حرص طاعت
را با آتش حسرت سوخته بی قیمت تباهت بر آمده دلیل این کلمه را مثالی بگویم اول شمع را که
در لگن برافروخته اند و محبت او در دل اندوخته و طایفه گرد او در آمده و حاضران مجلس
خوش بر آمده و هر کسی مراعات و خدمت او کمر بسته و او بر بالای طشت شمع چون سلطان
نشسته که همی تاگاه صبح صادق بدمید همان طایفه را بینی که تیغ دو کارد گردنش بزنند از ایشان
سوال کنند ای عجب همه شب طاعت او داشتند اکنون چه بود که او را فرو کشتند

آن جماعت گویند شمع را نزدیک ما چندان عزت بود که خود را می سوخت و روشنایی از بهر ما
می افروخت اکنون چون صبح صادق تاج افق بر سر نهاد و شعاع خود را در داد دیگری را
قیمت نماند و ما را با او متابعت پیش نه ای عزیزان پس این سخن را بمجاز مشنوید که خواجگی
دنیا بمثال شمع برافروخته است و طایفه گرد او در آمده عیال و اطفال و خدم و حشم در او بندگی
هر یک نوعی در مراعات می پویند و سخن بر این ادای گویند تا گاه صبح صادق اجل بدمید و تند باد
مرگ برسید خواجه را بینی در قبضه ملک الموت گرفتار گشته و از تخت مراد بر تخته نامرادی افتاده
چون بگورستان برند اطفال و عیال و بنده و آزاد و خدم یکبار از وی اعراض کنند و از ایشان
بپرسند که یکبار روی از خواجه بگردانیدند گویند خواجه اکنون نزدیک ما عزت ندارد الا جانکه
شمع صنعت خود را در لگن دنیا می سوخت و حطام دنیا از حلال و حرام می اندوخت عمر عزیز را
در معرض تلف می انداخت و مال از جهت ما جمع می ساخت اکنون تندباد خزان اجل شاخ
عمرش از زمین زندگانی برکند و دست او از گیر و دار و کسب و کار فرو ماند ما را با او چه مصلحت
و او را با ما چه نسبت باشد **حکایت** آورده اند که در باغی بلبلی بر شاخ درختی آشیانه
داشت اتفاقا موری ضعیف در زیر آن درخت وطن داشتی بلبل روز و شب گرد گلستان در
پرواز آمدی و مور باتصال لیل و نهار مشغول گشته چون مور ناز گل و باز بلبل مشاهده کردی
بزبان حال می گفتی ازین قیل و قال چه گشاید کار در زبان دیگر پدیدار آید چون فصل بهار
رفت و موسم خزان در آمد خار جای گل گرفت و زاغ در مقام بلبل نزول کرد باد خزان
وزیدن و برگ درختان ریزیدن گرفت بلبل در باغ آمد نه گل دید و نه بوی شنید زبان او

هزار دستانش لال بماند از بی برکی طاقتش طاق شد و از بی نوایی از نوا فرو ماند با دست

امد که آخر نه موری درین زیر درخت خانه داشت امروز حاجت بدرا و برم وبحق و سبب قرب

جوار و حق وار چیزی طلبم بلبل کرسنه بدریوزه پیش مور رفت کفت ای عزیز سخاوت

نشان بخبار بیت و سرمایه کامکاری من عمر عزیز را بغفلت می کذاشتم و تو زیرکی می کردی

و ذخیره می اندوختی چه شود اکر امروز مرا از آن نصیبی کرامت کنی مور کفت تو ندانستی که

هر بهاری خزانی و هر راه را پایانی هست تو در قال بودی و من در حال ای عزیزان قصهٔ بلبل

بشنوید و حال خود را بدان حمل کنید و بدانید که هر حیاتی را مماتی و هر وصالی را فراقی بود

اکر قدم در راه طاعت می نهید ان الابرار لفی نعیم جزای شماست و اکر رخت در کوی

معصیت می کشید ان الفجار لفی جحیم سزای شماست در بهار دنیی چون بلبل غافل مباشید

و در مزرعه طاعت که الدنیا مزرعة الآخرة تا چون صرصر خزان موت در رسد چون

مور با دانهای عمل صالح بسوراخ کور در ایند کار زنان فرموده اند بی کار رها باشید

تا در ان روز که شهباز اذا وقعت الواقعة پرواز کند معذور نباشید و شب دست تحیر

بدندان تفکر نکنید پس زاد روز آخر را بسازید و از افعال ذمیمه اجتناب کنید

کز محشر خطاب قهر کنند   انبیا را چه جای معذرتست

پرده از روی لطف کو بردار   کاشقیا را امید مغفرتست

اکر امروز از مزرعه دنیی توشه برداری فردا بهشت باقی فرود آیی **المفرد**

کسی کوی دولت ز دنیی برد   که با خود نصیبی بعقبی برد   تم المجلس الاول بحمد الله تعالی

کتاب بستان

یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ای کسانی که بوحدانیت خدای اقرار
کردید پرهیزکاری کنید ایمان را اثبات کرد و پرهیزکاری فرمود
تا بدانی که عروس ایمان با آنکه جمال دارد بی زیور تقوی کمال ندارد
در خبرست از سید کاینات که فرمود از خدای عز و جل شنیدم
من شهد لی بالوحدانیة ولک بالرسالة دخل الجنة علی ما کان فیه من العمل
با چندین دولت و شرف که کلمهٔ اخلاص راست باز وجود تقوی منتظر
درین چه حکمتست همانا که خداوند سبحانه و تعالی دعوت می کند بنده مؤمن
را بمقام اولیا که هر که کلمهٔ اخلاص گفت بدایرهٔ ایمان درآمد اما هر که قدم
تقوی رفت غالب آنست که بمقام اولیا رسید دلیل از قرآن که الا
ان اولیاء الله لا خوف علیهم ولا هم یحزنون ولایت را همچنین دو
طرفست ایمان و تقوی باید که ای دوست ما از آن هر دو یک طرف دایم
ایمان و آن اصلست تا نعمت زندگانی جاودان میسر شود که پرهیزکاری کنیم
باشد که از دولت صحبت اولیا که مقربان حضرت کبریا اند محروم نشویم و آن

میسر نشود مگر بتوفیق باری عز اسمه یا رب چنانکه خلعت ایمان بخشیدی
برا بتقوی کرامت کن اتقوا الله ولتنظر نفس ما قدمت لغد و بار دیگر
تقریر شود اتقوا الله تکرار لفظ از فایده و حکمتی خالی نباشد گفته اند که تأکید
که الکلام اذا تکرر تقرر ولیکن بدین قدر اختصار و فنی شود که معنی ازین
بیشتر نتوان یافت بدانکه تقوی بر دو نوع است تقوی صالحان و تقوی عارفان
تقوی صالحان از اندیشهٔ روز قیامت که در پیش دارند ولتنظر نفس ما قدمت
لغد و اتقوا الله ان الله خبیر بما تعملون تقوی که شیطان صالحان را عملی با بستن
در دیده بیاراید و نفس و طبیعت را مایل آن کند اندیشه کنند از عرصه گاه
روز قیامت و حساب که نیکبختان را تاج کرامت برسر باشد و قبای سلطنت
در بر بر تخت ملک ابدی و نعیم سرمدی تکیه زده و گنه کاران پریشان
روزگار دل از داغ ملامت ریش و سر از خجالت در پیش پس ازین چنین روز
بترسند و دست از گناه بدارند

شعر

سل و توکل عند الذی ملاء یوم التغابن و استفظ لمزدجر
یا غافر الذنب هل یرضی لنفسک بی عبد الاسارى واخوان علی سرر

بیت

گدایان بینی اندر روز محشر بتخت ملک بر چون پادشاهان
چنان نورانیی از فر عبادت که گویی آفتابانند و ماهان

تو خود چون از خجالت سر براری　　که بر دوشت بود بار کناهان
اکر دانی که بد کردی و بد رفت　　بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

این بیان که کردیم تقوی صالحانست اما بیان تقوی عارفان انکه اکر عیاذ بالله کوشه خاطر ایشان میلی باکردنی التفات کند از عذاب روز قیامت نترسند و پس بلکه دران حال از خدای عز و جل شرم دارند که او واقف است و مطلع و روا نباشد در نظر بزرکان افعال قبیح کردن

تخصیص از نزدیکان حضرت **حکایت** آورده اند که یکی را از بزرکان درد زانو کردی کفتندش پای را دراز کن چون شبانست کفت تنها نیستم و شرم می دارم در حضرت خداوندکاری ترک ادب کردن پس ای زمره صالحان پرهیزکاری کنید و بینید بشنید که امروز از بهر فردای قیامت چه بضاعت فرستاده اید و چه ذخیره نهاده اید وای جلیه عارفان ان الله خبیر بما تعملون وامن از کرد ذلت نکاه دارید که خدای تعالی حاضرست **حکایت** بنده حبشی پیش رسول صلی الله علیه و سلم رفت و کفت یا رسول الله انی اتیت فاحشة فهل لی توبة علی ناکردنی کرده ام هیچ مرا توبه باشد کفت بلی و هو الذی یقبل التوبة عن عباده حبشی توبه کرد کفت کان الله یرانی علی ذلک کفت خاموش چرا نی دید یعلم خائنة الاعین و ما تخفی الصدور ان تک مثقال حبة

من خردل فتکن فی صخرة او فی السموات او فی الارض یأت بها الله حبشی نالید و نزارید و نعرۀ برد و از سر درد بر آورد و جان تسلیم کرد صالح از دشمن اندیشه می کند که نباید فردای قیامت اهل محشر بر حال تباه او بخندند و عارف از دوست شرم دارد که قیامت بعید نیست و حق ملازم حبل الورید است

شعر

رضای دوست بدست آر و دیکران بکذار　　نیاز فتنه چه غم باشد ار بر انکیزند
مرا چو با تو که مقصودی آشنی افتاد　　روا است کر همه عالم بجنک برخیزند

شعر فیه

تعالوا نطب عیشا و نرتع عادة　　وان لم یکن عیش العذول یطیب
اذا ما ترضینا و صولح بیننا　　دع الناس یرضوا تارة و یعیب

یا ایها الذین امنوا اتقوا الله ای دوستان پروردکار می فرماید و از دوستی نشان فرمان بردنست تو که دعوی دوستی می کنی و پرهیز نکنی دعوی بی معنی آورده باشی ترسم که ثابت نشود **شعر**

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی　　کان ره که تو میروی بترکستانست

مخالفت صفت دشمنانست از دوستان نپسندند ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم انفسهم همچون ان کسان نباشید که کلمه توحید نزل دارند و فرمان پروردکار فراموش کردند لاجرم در معرفت بادیۀ غرامت براثبات بسته شد

من عرف نفسه فقد عرف ربه خویشتن شناسی زبان بام معرفت
در ذات اگر هر که خویشتن را نشناسد شناسای حضرت ربانی چون گردد
نتیجهٔ فرمان برداری بین که چند دوست بس بر تو بادای برادر که تا توانی
تن بطاعت در دهی و سر بر خط فرمان ارادت نهی که بنور ذکر و عبادت
درون نوشان روشن می گردد پس بوسیلت این روشنایی بسیار
مکاشفات غیبی دست می دهد خواجه صلی الله علیه و آله و سلم من اخلص
لله اربعین صباحا ظهرت ینابیع الحکمة من قلبه علی لسانه این ثمرهٔ فرمان برداریست
تا قیمت اوقات عزیز را بدانی و بخیره ضایع نگردانی که ترک فرمان تاریکی
آرد و در آینهٔ تاریک چیزی نتوان دید

شعر

سعدی حجاب نیست تو آینه پاک دار زنگار خورده چون نماید جمال دوست

ولا تکونوا کالذین نسوا الله فانسیهم همچون کسانی نباشید که یکبار احکام
بر فرو نهادند و قول علما و صلحا گوش نکردند و فرمان خدای و رسول
نبردند جزای این معاملت چه دیدند این فعل با ایشان چه کرد فانسیهم
انفسهم والفعل ینسب الی السبب لقوله تعالی و ذلکم ظنکم الذی ظننتم بربکم
اردیکم فاصبحتم من الخاسرین از حکم این فعل ما خوب چشم بصیرت ایشان بدوخت
تا ترتیب و ترکیب وجود خود فراموش کردند و در ظلمات حیرت بماندند
وره بر سر این است ندند که انا خلقناکم من تراب ثم من نطفة ثم من مضغة

[illegible] اصل عقاید اعتقادات [illegible] اصل [illegible] و فروع [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible] لا یستوی اصحاب النار و اصحاب الجنة

اصحاب الجنة هم الفائزون [illegible]

[illegible]

[illegible] والملائکة [illegible]

[illegible] سلام علیکم بما صبرتم فنعم عقبی الدار و صلی الله علی محمد وآله

تم المجلس الثانی

در مدح اتابک محمد بن سعد نور الله ضریحها

باب اول در عدل و انصاف

را باد یاری این فراموشی تا چند ای مردی که با هر کس یاری برساخته این
رسوایی تاکی ای کسی که ترا با همه کسان رای بود این ناهمواری تا چند
ای شخصی که ترا بر در همه خسان جای بود این خواری تاکی هر که فراموشی شغل ما پیشه
خود سازد و جان و تن و دل را در آتش عشق ما نگدازد ما نیز از راه عدل
و داد خود ندا در عالم ملک و ملکوت دهیم که نسوا الله فانسیهم انفسهم
ان المنافقین من الفاسقین و از لشکر شیطانش گردانیم که استحوذ علیهم
الشیطان این صنف بیگانگان است و سمت راندگان بیا تا نشان
آشنایان دهیم حدیث مردان گوییم ای مردی که بامداد سر از بالش برداری
و شربت عشق ما نوشی نوشت باد ای مردی که هر شب دل بر آتش ما کباب
کنی و جگر را از شوق ما خوناب مبارکت باد ای یاری که نفت در
درد ما بسوزد و جانت از محنت ما افروزد این سوختن بر مزیدت باد
جوانمردا هرگز تا نپنداری که شوق دنیا و عشق عقبی با هم راست آید الدنیا و
الآخرة ضدان اذا ارضیت احدیهما اسخطت الاخری یا دنی را توانی بود
یا عقبی را یا مولا را توانی بودن تا خدا را اما ترا باید که هم دنی را جویی و هم آخرت
را بگذاری نباید جز دوستی او سلطانی است که با کس نسازد

نظم

اندر ره عشق یا تو گنجی یا من از عشق او آتشی بر افروز آنگاه بدان آتش
دنیا را بسوز پس عقبی را چون سوختی خود را بسوز که همچنانک دنی و عقبی حجاب

تو بود نفس بر حجابست و تا رحمت وجود تو بود سلطان شهود او در حجاب
عزت متواری بود عشق بر موسی علیه السلم تاختن آورد بر طور امد قدم صدق
با بنهاد و گفت ارنی خطاب امد که ای موسی خودی خود با خود داری این
حدیث زحمت وجود تو بر نتابد و تو با خود توانی بود یا با ما توانی دید لن
ترانی سلطان شهود ما بر نهادی سایه افکند که آن نهاد نیست شده باشد و در
کتم عدم خود را جای داده پس از ان با خود تجلی کنیم یا موسی خود را بگذار و هم
بما ما را بین که هر که ما را ببیند هم بما بیند از امیر المومنین علی رضی الله عنه پرسیدند
که لم عرفت ربک قال عرفت ربی بربی او را بدو شناختم دانستم
که اگر نه بدو شناختمی هرگز براه وفات او راه نیافتمی اتقوا فراسة المؤمن
فانه ینظر بنور الله **حکایت** طاوس عارفان بایزید بسطامی
قدس الله روحه یک شب در خلوتخانه مکاشفات گمند شوق را در کنگره
کبریای او انداخته و اتش عشق را در نهاد خود بر افروخته زبان را از سر
عجز و درماندگی بگشاد و گفت یا رب متی اصل الیک بار خدایا تا کی در اتش
هجران تو بسوزم کی مرا شراب وصال دهی از ملکوت عزت بسرش ندا آمد
که ای بایزید هنوز توئی تو همراه تست وجود تو در میانه تست اگر میخواهی
که بما رسی دع نفسک و تعال خود را بر در بگذار و در آی زهی بهتر عالم و مهتر بنی
آدم که هم تو توانی گفتن که لوکان حیا لما وسعه الا اتباعی موسی و غیر او را عشق بازی

از تو باید آموخت او گوید ارنی گویند تو بی تو همراه تست چون نوبت بدولت
تو رسید ندا آمد الم تر الی ربک ندانم که الف الم تر چه لطائف با خود دارد که
با جان عاشقان غمزه ها می کند جوانمردا کدام عاشق است که استحقاق آن دارد که
بر معشوق حکم کند اگر معشوق از راه کرم دست فضلی بر سر کسی فرود آرد آن
دیگر بود اما عاشق از همه تصرفی معزول بود و اگر تصرف کند آن تصرف نا مقبول
بود محمد رسول الله چون بشرط ادب در راه آمد و بی استحقاق خویش بدید
که او را این صفت می باید که حلیت و پیرایه او بود ما زاغ البصر و ما طغی چون
ما زاغ البصر صفت او بود گفتند الم تر الی ربک سبحان الذی اسری با رحون
بر لم یزل و لا یزال حکمی کرد که او را استحقاق نبود داغ حرمان بر جبین طمع او
نهادند و از لن ترانی میخی ساختند و بر احداق اشواق او زدند تا دیده او معود
گردد جوانمردا معشوق را همه جباریست و عاشق را همه دلداریست و عاشقی همه
ذلیلی و بردباری معشوقی همه عز و کبریا و عظمت بود و عاشقی همه افتادگی و تواضع و مذلت
عاشقی همه ارنی انظر الیک گوید معشوق همیشه ندای ان الله لغنی عن العالمین کند و
افتادگان بادیه محبت این فریاد کنند که یا ایها العزیز مسنا و اهلنا الضر و جئنا ببضاعة
مزجاة فاوف لنا الکیل و تصدق علینا ان الله یجزی المتصدقین تم الموعظة

الثالثة ○

م

ولله الشکر والمنة

بسم الله الرحمن الرحیم نام خداوندیست که با او نخواهد صبا پرده
گل نشکافد باد گیسوی شمشاد نتابد نسیم حکم او نزند غنچه سجاده نشود نی
صنع او لاله پر ژاله نگردد نام ملکی است که بدست عجله صبا قامت سرو
پیراسته است زیر بر زلف سوسن چهره گل آراسته نام ذوالجلالی است
که طیران ملکی و دوران فلکی بی خواسته او نیست جنبش ریشه و گردش پشه بی
حکم او نیست سر دیده که نه در جمال این نام نگرد بر دوخته باد و هر دل که
نه در محبت او قرار گیرد سوخته باد و هر قدمی که نه در راه موافقت حق بود از تیغ قطیعت
بی کرده باد یحیی بن معاذ رازی قدس الله سره گفت الهی جعلت
الدنیا مبدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا فی کمک
وجعلت العقبی میدانا وجعلت قلبی فیها کرة فضربته بصولجان البلاء فلم یستقر الا
بر توبتک خداوندا همه دنیی وعقبی را میدانی ساختم و دل خود را همچو گوی
دران انداختم و با هیچ چیز آرام نگرفت الا با دیدار تو پس گشا ملکا کار از
همه دنیی نام تو بس واز همه عقبی مرا جمال دیدار تو بس ای جان وجهان من از عالم نام

حکایت

بعالم بنجام ای اگر برگ آن داری که بتیغ جلال او شهید شوی بگوی الله و جان فدا
کن تا سعید شوی اعلموا انما الحیوة الدنیا لعب ولهو وزینة بدرستی و راستی که
زندگانی دنیا بازیست و بازی کار کودکان است و آرایش و زینت کار زنان
و تفاخر بینکم و تکاثر فی الاموال والاولاد و فخر کردنست ببسیاری مال و فرزندان
و این کار بیکانگان است بار خدایا مثل زندگانی چیست کمثل غیث اعجب الکفار نباته
چون بارانیست که بر زمین آید و گیاهی سبز بر رویاند روزی چند بماند و خرم باشد
و خلق را بشگفتی می آرد ثم یهیج فتریه مصفرا پس آن دل رو در کار زحشک گردد
و از آن سبزی و طراوت هیچ نماند و فی الآخرة عذاب شدید ومغفرة من الله
و رضوان در آخرت منزل دو است و حال دو است دوزخ بدبختان راست
و بهشت نیکبختان را وما الحیوة الدنیا الا متاع الغرور و زندگانی دنیا هیچ نیست
الا چیزی که بدان اشتباع کنند و مغرور و فریفته گردند جان من بر آیه ای
اعلموا انما الحیوة الدنیا الآیه پادشاه عالم غیب دنیا بیدای کند و بی قدری او را
بخلق می نماید تا هوش دل بدو ندهید و بطلب او مشغول نگردد تا مستحق بهشت و مغفرت
باشد جوانمردا دل در دنیا مبند که دنیا را بقا نیست و دل را در خلق مبند که خلق را وفا
نیست دل را در خدا بند که بنده را به از خدا نیست هل تحس منهم من احد او
تسمع لهم رکزا جوانمردا دینی چون تو معشوق بسیار داشت و با کس وفا نکرد و دان
با تو هم نکند کس را از آدمیان عمر چند لقمان حکیم نبوده است بهزار سال عمر وی نبود

حکایت

چون عمرش به آخر رسید و ملک الموت بیامد او را دید در میان نیستانی نشسته

و زنبیل می بافت ملک الموت گفت ای لقمن سه هزار سال عمر یافتی چرا خانه نساختی

گفت ای عزرائیل آنکس را که چون تو یی در پی بود او را پروای خانه ساختن باشد نظم

انما الدنیا کظل زایل	او کضیف بات لیلا فارتحل
او کحلم قد رآه نایم	فاما ما ذهب آلقیل بطل

نوح را علیه السلم هزار و دویست سال عمر بود او را پرسیدند که یا اطول

الانبیاء کیف وجدت الدنیا قال کدار لها بابان دخلت من الاول وخرجت

من الآخر این دنیا را همچو خانه یافتم دو در از دری در آمدم و بدیگری بیرون رفتم

حکایة روزی ابراهیم ادهم رحمة الله علیه بر در سرای خود نشسته بود

غلامان صف برزده ناگاه درویشی در آمد با دلقی و انبانی و عصایی و خواست

که در سرای ابراهیم رود غلامان گفتند ای پیر کجا میروی گفت در این خانی میروم

گفتند این سرای پادشاه بلخ است ابراهیم برمود تا او را بیارند گفت ای درویش

این سرای منست نه خانست گفت ای ابراهیم این سرای اول از آن که بود گفت

از آن جدم گفت جد او در گذشت گفت از آن پدرم گفت چون پدرت بمرد گفت برای

گفت چون تو بمیری کرا شود گفت پسرم را گفت ای ابراهیم جایی که یکی در شود و دیگی

بیرون آید خانی باشد نه سرای جوانمردا **حکایة** عبد الله عمر

روایت می کند که روزی با پدر خویش بسرای خود با مصطفی صلی الله علیه واله وسلم

گر انجمن عرصات را شاید که لطف بنگر تفضل و رحمت باری تعالی شانه بامیمون
سند وصیت از من بشنو که نجات و عز دو جهانی در آن است در نماز تقصیر
مکن که بی نماز را در دو جهان عزت نیست و با ظالم در هیچ کار موافقت مکن
که یار ظالمان جز عقوبت نیست و خدا را بو عده آن ایستوار بدار که بهشت
بزرق ایمان نبرد جوانمردا اگر مومنی طاعت پیشه دار که بهشت جرم بو
بود از معصیت پرهیز کن که دوزخ گرم زندانیست دل و جان بحق تسلیم
کن که کریم سبحانیست اگر عاشقی دل نشانه بلا کن اگر عارفی جان سپر محنت
و قضا کن اگر بندهٔ بهر چه او کند رضا کن و در همه مهمات اعتماد بر خدا کن تاج
احتیاج بر سر نه شهد شهادت در زیر زبان گیر شکر شکر در دهان نه کمر کرامت بر میان بند
پیراهن درد در پوش رونق و طراوت عمری دولت بفروش در حضرتش همیشه زیر
و زبر باش پیراهن بی سعادتی از سر بیرون کن صدر را صفا پاک زن خبث و حسد و
بغض بدر بای نصیحت فرو گذار هرچه داری بیک بار بدل کن تا مجرد شوی از رو
سیمی که داری بجاروب فقر فرو روب خواجگی و رعونت و کوز عمامه و طراز
طیلسان و نقش کاشانه را جمله آتش در زن چون بدین صفت کار بندی ای
خداوندم ببر به سعادت دیده ارادت ترا مکحل کنیم و بصر بصیرت را
بر گشاییم فکشفنا عنک غطائک فبصرک الیوم
حدید تم المجلس الرابع بحمد الله تعالی

الحمد لله

ملکا مارا از همه معاصی نگاه دار و توفیق طاعت و عبادت ارزانی دار
یا رب العالمین ای عزیز خلق عالم دو گروه‌اند گروهی بیاد حق مشغول‌اند و
گروهی بیاد خود آن کس که بحق مشغول است بخود نپردازد هرچه دون
وی است همه محال است اگر نفس تست و اگر اسباب و عیال است تا از
همه دست نشوئی گرد درگاه حق نپوئی **حکایت** یکی پیش سلطان
عارفان بایزید بسطامی رفت و گفت یا شیخ همه عمر خود در جست و جوی حق
بسر بردم چند بار پیاده بادیه بگذاشتم چند دشمنان دین را در غزو تیر از تن
برداشتم چند مجاهدها کشیدم چند خون جگرها خوردم هیچ مقصودی حاصل نمی‌شود
هرچند بیشتر می‌جویم کمتر می‌یابم هیچ نتوان گفت که بمقصود خود برسم وجه گویم
از تو حدیث حق نیاید جوانمردا بازرگانی با خلق زیان است بازرگانی
با حق کن تا سود کنی حق تعالی نیز با بنده صادق نظره و خطوه با تو
بازرگانی کنم قطره از سر یار و خطوه از پس یار و گنج سعادت برار خصر
عزت ما بردار آن قطره که از حسرت آید آنرا اشک گویند رشکی بدل درآر

که چرا نافرمان برداری کردم از رشک سرانگشت بر دل تو بیوست آید برست
به بیت آید بیت توبت آید عزیمت بحضرت آید از حضرت ندای رحمت
آید دل گوید توبت کردم سر گوید حسرت خوردم ملک گوید رحمت کردم
جوانمردا آتش دوست آتش معشیت و آتش معصیت این دو پیش نیست
آتش معصیت را آب آسمان کشد و آتش دیگر را آب دیدگان آتش
معصیت را بدو چیز توان کشت بخاک و آب خاک پشیمانی و آب پشیمانی
جوانمردا هر دیده که نه از شوق و خوف حق گریان است آب دیده بر او
تاوان است و هرکه نه وصل حق را جویان است آن دل ویران است
آن دل ریش پر کشای در بغا که خشتان در می‌کدرند و خوشترین چیزی
ناچشیده ام کشند آن چیز کدام است گفت آن یک ذرّه اخلاص چشیده
بودی پروای کونین و عالمیان و اعراض پدا نشستی جوانمردا رقم قبول بر آن
طاعت کشند که نه اخلاص مقارنش باشد بیغمبر را
پرسیدند که اخلاص چیست و نمود که الاخلاص هو الافلاس گفت اخلاص
افلاس و بیچارگی است و عجز و درماندگی عزیز من اگر سرخی روی معشوقان
نداری زردی روی عاشقان باید که بیاری اگر جمال یوسفی نداری درد یعقوبی
بیار اگر عجز مطیعان نداری ناله درماندگان باید که بیاری پیغمبر علیه الصلوات
والتحیات می فرماید که ما صوت عند الله احب من صوت عبد لهفان

کوئید یارب از ما بهر که پیوسته بودیم تو تا امید وصال بودکی بیم فراق
باشد تا بیم فراق کی بود تا امید وصال باشد نه اتصال و نه انفصال نه
نه قرب و نه بعد نه ایمنی نه نومیدی نه روی گشاد نجای خاموشی نه روی
رسیدن نه رای بازگشتن نه اندیشه صبر نه فکر فریاد کردن نه مکانی که
وهم انجا فرود آید نه زمانی که فهم آنجا بچیزی رسد در دست علما جز گفت و
گوی نه در میان فقها جز حجت و جوی نه اگر بکعبه رسی جز سنگی نه اگر در
مسجد ایی جز دیواری نه اگر در زهبانان نگری جز مصیبتی نه اگر در آسمانیان
نگری جز حسرتی نه از توحید موحدان جز ارایشی نه از الحاد ملحدان جز
آلایشی نه از موسی کلیم سودی نه از فرعون مدعی زیانی نه اگر پای
باکه دربانی نیست و گر برد بروکه پاسبانی نیست

حکایت

سلطان محققان ابراهیم خواص رحمة الله علیه پیوسته با مریدان خود گفتی
کاشکی من حال قدم ان سر پوشیده بودی که از وی پرسیدند که یا شیخ
پیوسته مدح و ذکر او میکنی ما را خود از حال او چیزی ده گفت روزی
وقتم خوش بود قدم در بیابان نهادم در وجد میرفتم تا بدیار کفر رسیدم
قصری را دیدم و سپید و اندر از کنگرهای ان در او یخته متعجب بماندم
پرسیدم که این چیست و این قصر از ان کیست گفتند از ان فلان ملک است
و او را دختریست دیوانه گشته در سواید سینه ام گذر کرد که قصد ان

هیچ آوازی بدرگاه ذو الجلال عزیزتر از ناله عاصیان درمانده که از سر درد
ناله کند و از راه مفلسی و بیچارگی بنالد و گوید خدا وندا بد کردم و بر
نفس خویش ظلم کردم از حق سبحانه اواز اید که عبدی انکار که خود نکردی
ادعونی استجب لکم مرا بخوانید تا اجابت کنم هرچه جوید اما جویندگان کار
ما دارد که خداییم ما بیم که ما بی چون و بی چگونه در پادشاهی بی
همتاییم در وعده با وفاییم اجابت کننده هر دعاییم شنونده هر ثناییم هر شاهی را
سزاییم صد هزاران جانهای مقدس در بادیه شوق ما واله بماندند صد هزار
روندگان بر درگاه جلال ما در زیر سنگ مجاهدات بکوفتند صد هزار طالبان
حضرت جمال ما در بوتهای ریاضت بسوختند عرش از کرسی می پرسد که هل
عندک من خبر کرسی از عرش سوال می کند هل عندک من اثر زمینیان چو دعا کنند
رو سوی آسمان آرند که گمان برند که آسمان بهر دل ایشان شفایی دارد آسمانیان
که حاجت خواهند روی سوی زمین آرند پندارند که زمین علت ایشان را شفایی
دارد هر روز که آفتاب فرو شود فرشتگانی که بر و موکل اند گویند ای
افتاب امروز هیچ کسی یافتی که او را از وی خبری بود افتاب گوید یا لیت
الذات یا لیتنی که انکس کیست اقدام او را ملک خویش کردمی آری حوالت ده
ما للتراب و رب الارباب آب و خاک را با ذات پاک چه کار لم یکن له
لم تزل چه پیوند ظلوم جهول را با سبوح قدوس چه اتصال عجبا کارا یا رسان

دخترکم چون قدم در قصر نهادم مرا نزدیک ملک بردند بسیاری انعام و اکرام
در حق من نمود و مرا گفت ای جوانمرد ترا بدین جایگه چه حاجتست گفتم شنیدم که
دختری داری دیوانه آمدم تا معالجت او کنم گفت بر کنگرهای قصر نگاه کن گفتم
نگاه کردم بسی سر آمدم گفت این سرهای آن کسانیست که دعوی طبیبی کردند
و از معالجت عاجز آمدند تو نیز چنین خواهی بود پس بفرمود تا مرا نزدیک دختر
بردند چون قدم در سرای نهادم مرا گفت السلام علیک و کنیزکی را گفت
مقنعه بیار تا سر خود را بپوشم گفت ای ملکه چندین مرد طبیب آمدند و تو ایشان
هیچکس خود را نپوشیدی چونست که از من می پوشی جواب داد که آنها نه مرد
بودند مرد اینست گفتم السلام علیکم گفت علیک السلام ای پسر خواص گفتم چون
دانستی که من پسر خواصم گفت آنکس که ترا بما راه نمود ما را الهام داد تا ترا
بشناختیم ندانستی که المؤمن مرآت المؤمن آینه چون بی زنگ باشد هر نقشی
در وی نماید ای پسر خواص دلی دارم پر درد هیچ شربتی داری که این دل درد آن
تسلی یابد این آیت بر زبان گذشت که الذین آمنوا و تطمئن قلوبهم بذکر
الله چون آیه شنید آهی کرد و بیهوش شد چون بهوش آمد گفتم ای دختر خیز
تا ترا بدار الاسلام برم گفت یا شیخ در دیار اسلام چیست گفتم آنجا کعبه ایست معظم
و مکرم گفت ای ساده دل کعبه را به بینی بشناسی گفتم آری گفت بر بالای
سر من نگاه کن چون نگاه کردم کعبه را دیدم که بر گرد سر دختر طواف می کرد

حکایت

مرا گفت یا سلیم القلب ندانستی که هر که بپای خود بکعبه رود کعبه را طواف کند
و هر که بدل بکعبه رود کعبه او را طواف کند فاینما تولوا فثم وجه الله
جوانمردا از تو تا خدای یک قدم راهست دانی چه کنی بگویم پای نه خود را فراموش
کن و با لطف حق دست در آغوش کن من تقرب الیه شبرا تقربت الیه
ذراعا و من تقرب الیه ذراعا تقربت الیه باعا عنایت او ترا بخود رسانیده
است زیرا که در درون تو جوهری تعبیه است که از آن عبارت اینست
که و نفخت فیه من روحی مثال این آنست که مرغی را تیری بزدند مرغ
باز پس نگریست بزبان حال با تیر گفت تو بمن چون رسیدی گفت از تو
در من تعبیه هست که آن مرا در تو رسانید هم توبی که ما را بخود رسانیدی
که این تعبیه در نهاد ما نهادی عرفت ربی بربی و لولا ربی ما عرفت ربی
اوست که ترا بخود شناسا کرده است کلید خانه معرفت را بتو داد
سنی عالم ملکوت صلی الله علیه و آله و سلم میفرماید من عرف نفسه فقد
عرف ربه هرگاه که تو خود را شناختی حق را شناختی و اگر خود را بضعف
و او را بقوت شناختی این یک نوع است که هرکسی را درین راه بود
یکی دیگر بدان که در تن تو جا نیست که آن جان در همه جای موجود است و همه
جای آفریدگار عالم موجود بود اما خاک جان تو در تخت طلب در نیابد اگر
گوهی در دست باپای پا سرت همه جایش بود و جایش معین نه خدای عالم

حکایت

همه جای موجودست اما جایش معین باشد و منزه است و ما قدروا الله حق
قدره جوانمردا متقیان و صالحان منزلها می روند و می کذارند اما عارفان
بهیچ منزل فرو دنیایند بلکه منزل ایشان دایرهٔ حیرتست هرچند که پیش روند بر
جای خویش باشند این اسرار بازرکانست روز منزل می برد و راه می کذارد
اما کاو عصار همه روز در رفتارست و راه می کذارد اما چشمهای بسته کرد
دایره می کردد و پندارد که ایا چند منزل بریده شد نماز شام چون چشمش از
نقاب تهنکی بکشایند نکاه کند هم بران قدم بوده باشد که بود اکر کویی
شناختم کویند چکونه شناختی کسی را که می جویی اکر کویی بهمینی او را شناختم کویند
در بینی دویی بود شرک محض بود و اکر کویی به بینی خود او را شناختم کویند
بینی هست را چون شناسد مصرع العجز عن درک الادراک ادراک
پروانه مختصر دیده آفتاب را کی تواند دید صد هزاران جان قدس فدای
خاک پای نعلین درویشی باد که تا خود چه کوید در میدان مردان میانه انجا جای
آب خون روانست حکایة جنید را رحمة الله علیه بعد از
وفات در خواب دیدند کفتند ما فعل الله بک قال طاحت العبارات
وفنیت الاشارات و ما نفعنا الا رکعتان فی جوف اللیل کفت این عبارتها
و اشارتها باد دادند ما را هیچ سود نداشت الا دو رکعت که در نیم شب
تاریک کزاردم جوانمردا جهد کن که چون بیاید ملک الموت بر تو سایه

اکلند

اکلند بدرقهٔ طاعت با خود دار که ترا منزلی صعب در پیش است چشمها کریان
شود و دلها بریان کردد و ان شیطان ملعون طمع در ایمان کند و حربهٔ قهر
مرک بر سینه ات راست کند اکر بوی دوستی ابد ندای لا تخافوا و لا تحزنوا
بشنوی و اکر عیاذ بالله بوی دشمنی اید داغ نومیدی بر پیشانی نهند و کویند
لا بشری بسا کسان که لباس دوستان پوشیده اند و نام ایشان در
دیوان دشمنان نوشته و او را خبری نه بسا کسا که جامهٔ دشمنی پوشیده اند
و نام او در جریدهٔ دوستان ثبت کرده اند و او را از ان خبری نه
آورده اند که در بنی اسرائیل عابدی بود نام او برصیصا چهل سال از خلق متفرق
بود و از نفس و دنیا بری کشته همه عمر بروزه و نماز و با خدای راز و نیاز
هوای نفس را انکار دفتر کشته و تخم محبت در زمین معرفت کشته اکر نظر در
آسمان کردی تا عرش بدیدی و اکر در زمین نکریستی تا ثری مشاهده کردی بسیار
مآثر و مناقب داشت که زبان وصف از شرح آن قاصر اید و حد ان
مجاهده و محاسن که اوهام و افهام از ضبط ان قاصر هر سال چند هزار بیمار از
معلول و مریض بصحرا صومعهٔ او جمع شدندی بعضی لباس برص پوشیده و
قومی از تن در نابینا آمده و بعضی بدرد نابینایی کرفتار شده و قومی بعلت
دق و استسقا و دیکر امراض معلول شده چون قرص آفتاب بر آمدی برصیصا
بربام صومعه آمدی و یک نفس بر ایشان دمیدی یکبار از ان علتها خلاص یافتندی

عجبا نظاره چندین در از خزاین لطف بر رو گشاده و در باطن تیر قطیعت در کمان
سحر نهاده آن بیچاره پنداشت که کی است و از کجا می آید و حضرت دوست
را می شاید ندانست که از حضرت ندای آید که ما را تو نمی باید در آن مدت
ابلیس دام وساوس در صومعه زیر خاک نهاده تا مگر یک نفس خار زلت بخطایا
همه در دامن او آویزد و هر روز ابلیس از خشم و غیظ او آشفته تر و درجات طاعت
او با نواع خیرات آراسته تر تا آن وقت که دختر پادشاه را علتی پدید آید که
اطبا از معالجت آن عاجز آمدند و این دختر را سه برادر بود هر یک پادشاه ناحیتی
هر سه در یک شب بخواب دیدند که علت خواهر را بر برصیصا عرضه کنید دیگر روز
خوابها را بگفتند چون با یکدیگر موافق بود گفتند ما زاد علی هذا برخاستند و خواهر
صاحب جمال را بصومعه او بردند برصیصا در نماز بود چون فارغ شد معالجت
و خوابها شرح دادند برصیصا گفت نیاز را وقتی است که در آن وقت باجابت
توقع کنند چون وقت آید دعا دریغ ندارم برادران خواهر را بوی تسلیم کردند
و بتماشای صحرا بیرون رفتند چون ابلیس جای خالی یافت گفت وقت آمد که
جان و ایمان چندین ساله برصیصا را بموج دریای شهوت فرو برم بادی در
دماغ مستوره دمید بیفتاد و بیهوش گشت دیده زاهد بر جمال او افتاد ابلیس
هیزم وساوس بر آتش هوا نهاد نفس اماره غالب آمد دست طرد واید پرده
نسیان و غفلت بر دل او فرو گذاشت تا هوا را متابعت کرد و فاحشه از وی

در وجود آمد ابلیس بصورت پیری از پیش محراب بیرون آمد و از آن حال پرسید
برصیصا برخاست و حال را بگفت ابلیس گفت که دل خوش دار که حق تعالی
کریم و رحیم است و خطا بر بنی آدم جایز و در توبه گشاده لکن این کار را از برادران
وی پوشیده باید داشت برصیصا گفت شهادت آفتاب را چگونه بگل
توان پوشید ابلیس گفت او را بکش و در زیر خاک پنهان کن چون برادران
در آیند بگوی من در نماز بودم او از پیش من برفت برصیصا بگفت آن ملعون
او را بکشت و در صومعه در زیر خاک پنهان کرد بعد از ساعتی برادران باز آمدند
چون شهزادگان آشفته پیدا شدند که زاهد بدعای خیر خواهر ایشان را باد داده
و شتافته چون خواهر را ندیدند طلب کردند او بلعین ابلیس را باز گفت
ایشان بقول او اعتماد کردند و بیرون رفتند بطلب ابلیس بصورت عجوزه
عصا در دست گرفته پیش ایشان باز آمد و گفت که بطلب دختر پادشاه گشت
می کنید کشته گشت زاهد با وی زنا کرد و او را بکشت و اینک در زیر خاک پنهان
کرده است و ایشان را بسر او برد جامه چاک کردند و خاک بر سر ریختند و او را
بیرون آوردند و برصیصا را زنجیر بر گردن بشهر آوردند و برصیصا را بر
دار کردند خلق شهر که آب و طهارت او بجای گلاب بکار بردندی
و خاک قدمش چون سرمه در چشم کشیدندی هر یکی دامنی سنگ داشتند تا
بتبرک بدو اندازند ابلیس بصورت پیری پیش وی ایستاد و گفت من خدای

زبینم وا کنم نواورا عبادت کنی خدای آسمانست خدای خدمت چندین
سالهٔ توا این داد که ترا بر سر دار فرستاد یکبار مرا سجده کن که ترا از سر
دار برهانم باشارت رضیصا بر سر دار ابلیس را سجده کرد از سمت آسمان
ندا آمد که سنگ را روانه کنید و جانش بدوزخ برند و قالبش بسگان اندازند
و سر ش را نهفت مرغان هوا کردانند و این ندا در دادند که فکان عاقبتهما
انهما فی النار خالدین فیها جوا لزدا این ترسیست که از بندکان پوشیده است
و هیچ کس را ازین خبر نه **حکایت** داود پیغمبر گفت یارب الغرهٔ تو
خویش در من آشکارا کن تا بدانم که عظیم ترسان و حیرانم ندا آمد که ای داود
اگر چندان بگرییی که سنگ خاره را پاره کنی این سر را با تو خواهم گفت
یا داود در دنیا دانستن از من مخواه تا در مرگ چو پیدا کنم بدانی داود
علیه الصلوة والسلام گفت بر من چون پیدا کنی گفت همه سر من با بنده دو
حرف است و آن دو لاست تا گویم لا تخافوا یا گویم لا بشری بیچکس را
در دل مرگ از بیم این دو لا رنگ بر روی نماند چون سینه بر سد گونه زرد و
دل پر درد گردد ترا است واجب نگر تا آواز از کدام جانب آید ○
سعادت و شقاوت از پس وا پسین پدیدار آید و روا بود که نیکبخت و
بدبخت و شقی سعید گردد یمحوا الله ما یشاء و یثبت و عنده ام الکتاب

تم الموعظة الخامسة والله اعلم ○

ای که پرسیدی ز حال بنی آدم و دیو | من جوابت بگویم که دل از کف ببرد
دیو بگریزد از آن جمع که قرآن خوانند | وادمی زاده بنگه دار که مصحف ببرد

در سوال و جواب دوم گوید

شعر

اولین باب تربیت بند است | دومین توبه خانه و بند است
سومین توبت و پشیمانی | چارمین شرط عهد و سوگند است
همچنین گردنش بزن که خبیث | نقضهای بد آرزو بند است

و در جواب سوال سوم که العجب پیاده حاج چون عرصه شطرنج بسر می برد فرزین می شود یعنی به از آن می شود که بود و پیاده حاج بادیه را بسر می برد و بدتر از آن می شود که بود

شعر

از من بگوی حاجی مردم گزای را | کو پوستین خلق به آزار می درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک | بیچاره خار می خورد و بار می برد

و در جواب علوی و عابی فرماید

نظم

بعمر خویش ندیدم من این چنین علوی | که خمر می خورد و کعبتین می بازد
بروز حشر همی ترسم از خدای و رسول | که از شفاعت ایشان بما نپردازد

و در جواب دستار و زر نوشته بود که

شعر

خواجه تشریفم فرستادی و مال | مالت افزون باد و حشمت پایمال
هر یک بیارزیت سالی عمر باد | تا بمانی سیصد و پنجاه سال

حکایت ... عابد ...

حکایت مردم سنگ ... آزار ...

جون مکتوب پیش خواجه آورد روی سوی غلام کرد وگفت ای ناکس چرا خیانت کردی غلام علو همت شیخ را عذر ساخت خواجه علاء الدین برادر خواجه او را گفت که روی بر طرف شیراز نه و مکتوب برا به خواجه جلال الدین حبشی ده تا ده هزار دینار بخدمت شیخ برد و عذر خواهد اتفاقا جون غلام بشیراز آمد خواجه جلال الدین حبشی ششروز بود که وفات کرده بود و شیخ بران حال وقوف یافت برکاغذی نوشت که قطعه

بیام صاحب عادل علاء دولت و دین | که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید پایه حرمت فزود سعدی را | بسی نماند که سر بر فلک برافرازد
پیام داده که صدر زمن جلال الدین | قبول خدمت او را تعهدی سازد
ولیک در سر او جبل مرگ تاخته بود | خبایک برسر انبای ام سر می تازد
جلال زنده نخواهد شدن درین دنیی | که بندگان خداوند کار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز | که از مظالم مردم بمن نپردازد

غلام جون باز بخدمت خواجه آمد فرمود تا بنجاه هزار دینار بخدمت شیخ آوردند و شفاعت کردند که در وجه ابنای سبیل نفقه سازد شیخ قبول کرد و در وجه عمارت خانقاه قلعه فندر نهاد و این رباط ازان وجه ساخت و از ایشان یادگار ماند ۞

سالک راه خدا پادشه ملک سخن / ای ز الفاظ تو آفاق پر از در یتیم
ای جهان سعدی و عالم ز فروغ تو منیر / واضع عقلی و گیتی ز نظر تو عظیم
پیش اشعار تو شعر دگران را چه محل / سحر را وقع نیابد بر اعجاز کلیم
بنده را از تو سوال است توجه و سوال / بکند مردم پاکیزه سیر خیز کریم
مرد را راه بحق عقل نماید یا عشق / این در بسته تو بگشای که بابیست عظیم
گرچه این هر دو یک شخص نباید فرود / در دماغ و دل بیدار تو بینند مقیم
پایه و منصب هر یک بکرم باز نمای / تا ز الفاظ خوشت تازه شود جان سقیم
تا دل آسوده و فارغ زند و نیک جهان / خاطر آینه کردار تو چون نفس حلیم

جواب مولانا سعدی رحمه

قال رسول الله صلی الله علیه واله وسلم اول ما خلق الله تعالی العقل فقال له اقبل ثم قال له ادبر فادبر قال وعزتی وجلالی ما خلقت خلقا اکرم علی منک بک اخذ و بک اعطی و بک اثیب و بک اعاقب پس جواب مولانا سعد الدین غالبا الله علی طریق الکلالات عین صواب است که عقل را مقدم داشته و وسیلت قربت حق دانسته و داعی

مخلص را بعین رضا نظر کرد و تشریف قبول ارزانی فرمود و صاحب مقام شمرد اما راه از بنیدگان برپسند این ضعیف از بازندگان است و خداوند تعالی ذوالجلال والاکرام و اکرامش در حصر نمی آید وان تعدوا نعمة الله لا تحصوها در جلالش عز اسمه چه توان گفت و بنده بر این که این بنده فاضل است با افضل متفاوت چون توان کرد اما همت درویشان و برکت صحبت ایشان بقدر وسع در خاطر این درویش می آید که عقل با چندین شرف که دارد راه نیست بل که چراغ راه است و اول راه ادب و طریقت است و خاصیت چراغ آنست که چاه از راه بدانند و نیک از بد و دشمن از دوست فرق کنند و چون آن دقایق بران برود که شخص اگرچه چراغ دارد تا نرود بمقصد نرسد که علم آنجا حجاب باشد عقل و شرع این سخن را گزاف قبول کردند با نزاع این معلوم شد که علم آلت تحصیل مراد است نه مراد کلی پس هر که بمجرد علم فرود آید آنچه بعلم حاصل می شود در نیابد همچنان است که بیابان از کعبه می آید بداند که مراد از علم ظاهر مکارم اخلاق است و صفای باطن که مردم نکوسیده را صفای باطن کمتر باشد بحجاب کدورت نفسانی از جمال شاهد است روحانی محروم اند پس واجب آید مرید طریقت را بوسیلت علم ضروری اخلاق حمیده حاصل کردن تا صفات ستیه محو کند چون مدتی بر آمد بامداد صفا با خلوت و

حکایت امیر مصر

وعزلت آشنایی گیرد و از ریاض قدس بطریق آتش جدائکه علیات سمات
فیض الٰهی مست شوقش گرداند و زمام اختیار از دست تصرفش برباید اول
این بیتی را حلاوت ذکر گویند و آشنای او را وجد خوانند و آخرش را که آخری
ندارد عشق خوانند و حقیقت عشق بوی آشنایی است و بوی وصال و مراد
این را این شعله از کمال معرفت محجوب می‌گرداند که در راه معرفت بسیست
جبل خیال بر ره نشسته صاحب دل آن گویم که موجود نیست طلسم بلای عشق
بر درست و کشته بر سرست و کشته بر سر گنج می اندازد

بیت

کسی ره سوی گنج قارون نبرد — وگر برد ره باز بیرون نبرد

شعر

هیچ دانی که معنی
گنج عیار نیست از نعمت بی قیاس نهانی — راه بسر او نبرد جز از پادشاه دینی
وجز از خاصان او و سنت پادشاه آنست که کسانی که بر کیفیت گنج وقوف
یابند ایشان را تیغ بی دریغ خون بریزد تا حدیث گنج نهان ماند همچنین از
خاصان او یعنی فقرا و مساکین و ابدال که با کس ننشینند

مثل

همین که بسری از اسرار چون وقوف یابند خون ایشان بریزند یعنی
بشمشیر عقل تا قصه گنج در افواه نثار نپذیرد

شعر

کسی را درین بزم ساغر دهند — که داروی بیهوشیش در دهند
با سر مکنون حقیقت ذات بجون نهفته ماند وفیه

حکایت قزل ارسلان

گر کسی وصف او ز من پرسد — بیدل از بی نشان چگوید باز
عاشقان کشتگان معشوق‌اند — برنیاید ز کشتگان آواز
پای درویش تواند بود که بکنجی فرو رود اما نتواند بود که سر رشتش در سر فرو رود
از تو می‌پرسم که آن معرفت حقیقت جوابم دهی که عقل و قیاس و قوت و
حواس حسود است از آنکه بصد مقصود نبو سار و وجد بدر می‌برد و عقل سرگردان
می‌شود

شعر

در روی تو گفتم سخنی چند بگویم — در باز گشادی و در نطق ببستی
حیرت از آنجا خاست که مکاشفه بی وجد نمی‌شود وجد ادراک را مشغول
می‌کند سبب این است و موجب همین که بچگان دم بدم جامی زده‌اند
و ملائکه ملأ اعلی بعجز از درک آن معنی اعتراف نموده که
ما عرفناک پایان بیابان معرفت که داند که روندگان این راه را در هر قدمی قدحی
بدست مستی بیک ذلال یا لامال محبت نمی‌آیند و بوجد از حضور غایب می‌گردند
و در مرتبه حیرت می‌مانند و بپایان نمی‌رسانند

نظم

درین ورطه کشتی فرو شد هزار — که پیدا نشد تخته بر کنار
ابوبکر صدیق بکو فرموده است که یا من العجز عن معرفتک کمال معرفة
الصدیقین معلوم شد که غایت و منتهای معرفت هر کسی بمقام انقطاع
اوست بوجد از ترتیب

حکایت الب ارسلان

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز / کان سوخته را جان شد و آواز نیامد
ای مدعیان در طلبش بی خبرانند / کان را که خبر شد خبری باز نیامد
نشان دریای آتشین از کمی پرسی که هم برکنار دریایی و نمی سوزی این راه نه پای هرکس است

شعر

این ره نه بپای هر گدا نیست / در دست و زبان ما ثنا نیست
نی نی کیم و ثنا کدامست / لا احصی از انبیا تمام است

وقال ایضاً

ای برتر از قیاس و گمان و خیال و وهم / وز هرچه دیده‌ایم و شنیدیم و خوانده‌ایم
مجلس تمام گشت و به آخر رسید عمر / ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم

وله

آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
این حدیث از دگری پرس که من حیرانم

حکایت

شنیدم که از پادشاهان غور / یکی پادشه خر گرفتی بزور

فی توکلت علی الله تعالی

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین الحمد لله الکافی حسب الخلاق
وحسن المحلله على نعمه واشهد بن کرمه واشهد ان لا اله الا الله الموصوف
بقدمه واشهد ان محمدا رسول الله عبده ورسوله الطائی السموات بقدمه
بعد از ثنای خداوند عالم و ذکر بهترین نبی آدم صلی الله
علیه واله وسلم در نصیحه ارباب ملوک ومملکه شروع کنیم بحکم آنک
یکی از دوستان عزیز جزوی درین باب تمنا کرد قریب النعم واز تکلف
بعید جوابش نوشتم که شرایف ساعات فرزند دام بقاوه بوظایف
طاعات خداوند عالم آراسته باد معلوم کند که ملوک جهان را نصیحت
رب العالمین کافی است که می فرماید ان الله یامر بالعدل والاحسان
وایتاء ذی القربی وینهی عن المنکر والبغی ودیگر می فرماید که **واذا حکمتم بین الناس فاحکموا بالعدل** وبالله التوفیق

حکایة پادشاهانی که شفقت
درویش اند نگهبان مملکت ورعیت خویش اند بحکم آنکه عقل ورافت
خداوند مملکت موجب امن واستقامت وارزانی است که آوازه

بعالم برود وبازرگان ومسافر رغبت نمایند وقماش وغله ودیگر متاعها
بیاورند پس مملکت آبادان باشد وخزاین معمور ولشکریان وحواشی
فراخ دست ونعمت دنیا حاصل وثواب عقبی واصل وآنکه طریق
ظلم ورزد وبخلاف این معاش کند

شعر

خطا بین که بر دست ظالم برفت جهان ماند واو با مظالم برفت

حکمت از شرف پادشاهان یکی اینست که بنشست بر درویشی
گدایی کند وبروز بر سر خلق پادشاهی ورزند

حکایة

آورده اند که شاه غزنین محمود سبکتکین رحمة الله علیه چون شب در
آمدی جامه پادشاهی بدر کردی وخرقه درویشی در پوشیدی وبدرگاه
حق تعالی سر طاعت بر زمین نهادی وروی عبادت بر خاک مالیدی وگفتی
یا رب ملک تست وبنده بنده تو بزور بازو وزخم شمشیر حاصل نشد
تو بخشیدی هم تو خداوندا قوت ونصرت ده

حکایت

عمر عبد العزیز رحمة الله علیه بامدادان که برخاستی بعد از فریضه حق شکر
وسپاس کردی ونعمت رب العالمین وامن واستقامت خلق از خدای
عز وجل درخواستی وگفتی یا رب عبده کاری عظیم است که بدست بنده
ضعیف فرموده واز جهد وکفایت من کاری نیاید تا آب روی مردان
درکاست وبصدق معاملت راستان که توفیق عدل وانصافم ده واز

جور و عدوان پرهیز و ش از شر خلق و خلق را از شر خویش نگاه دارد و روی
ملک که دل بی کتابی از من بیازارد تا دعای مظلومی در قفای من باشد **پند**
صاحب دولت و فرمان را واجبست که در ملک و بقای خداوند تعالی همه
روز تامل کند و از دور زمان بر اندیشد و در اشتغال ملک از خلق بخلق
نظر کند تا بدین بحروزه مهلت و بقا دل دل ننهد و بجاه عاریتی مغرور نگردد
حکایت یکی از خلفا بهلول را گفت مرا نصیحتی کن گفت از دنیا به
اخرت چیزی نمی توان برد مگر ثواب و عقاب اکنون تو مخیری **نصیحت**
علما و ائمه اسلام را حرمت دار و بالای دست همگنان نشان و باستصواب
رای ایشان حکم ران تا سلطنت مطیع شرع باشد نه شریعت زبون سلطنت
عمارت مساجد و مدارس و جسور و خانقاهها و آب انبارها و چاهها که بر
راهها ست از امور مملکت داند **پند** قومی که بطاعت مشغول اند همت
بجانب ایشان مصروف دار و توفیق خدمت ایشان فرصت شمار که همت
بار سایان در مملکت و دولت را حمایتست **نصیحت** پادشاه صاحب نظر
باید که در استحقاق همگنان بتامل نظر فرماید پس هر یکی را بقدر خویش دلداری
کند نه کوشش بر سخن متوقعان که خزینه تهی گردد و چشم طمع بر نشود بل که خداوند
عزت را دیده همت بدینها فرو دنیاید که تعریف حال او کند و بخودی خویش
یا شفیع انگیزد پس نظر پادشاه را فایده آنست که مستوجب نواخت را

بی دولت مطالعه مصالح و حوایج بواجبی لایق معاش او لازم داند که بزرگ همت
بخواهد و خواسنده نباشد **پند** عامل مردم آزار را حکم و عمل بدهد که
دعای بد بروی شها نکنند **حکمت** از جمله حقوق پادشاهان ماضی بر وارث
ملک یکی آنست که دوستان و جلیسان پدر را حرمت دارد و ضایع نگذارد
پادشاهان بر رعیت سرورانند و بادان سری باشد که بدین خود را
پاره کند **نصیحت** حالی که نخواهد که در افواه افتد با خواص هم نگوید هر چند
که دوستان خالص باشد باشد که ایشان را نیز دوستان باشد و دوستان را نیز
دوستان بود برین قیاس مسلسل **پند** همه حالی با دوستان نگوید که
دوستی همه وقتی نماند روی از حکایت ارباب مهمات در هم
نیاورد که بلطف با همه گفتن اولی است واحوال و سخن هر کس را برغبت
شنود که صاحب فرمان را تحمل زحمت فرمان بران باید کرد تا مصلحتی که در آن
فوت نشود و باید که مراد همه را بجوید و حاجات را امر کند که حاجات هر کس را
بعرض رسانند و نشدی با اهل حاجت نکند که حاکم شد و بر نشش روی بینوایی
را نشاید

شعر

خداوند فرمان و رای و شکوه ... زغوغای مردم نگردد ستوه

حکایت یکی ... حجاج بر داشنامش بکرد و جوابش نگفت
آن مرد رنجیده همی گفت از خدای عز و جل بنگر نرست این سخن حجاج رسانیدند

بخواندش و گفت چرا این سخن گفتی در جواب گفت از بهر آنکه خدای تعالی با موسی علیه السلام
سخن گفت و مرا از دل نمی آید که با خلق خدای سخن گویی چون حجاج بشنید انصافش بداد
پند عقوبت آنکس که بی گناه افگنده است که بخشش بسیار زند
تا داد خود از وی بستانند و دیگران عبرت گیرند **پند** اهل قلم را از عمل
بترک و تحف و هدایا را و از جای بجای فرستند تا اگر غلطی کند پنهان نماند
اگر پیش سلطان برند طریق مروت آنست که برغبت قبول کند و شکر گوید و بحسب
توقع او بنده را نیک پاداش کند و تا جبر روا ندارد پند در حشم رعایان
روا باشد پادشاه را غیبت و شکوه نمودن اما در خلوت با خاصان گشاده
روی و خوش طبع و آمیزگار اولیتر **نصیحت** دو کس را که با یکدیگر الفتی
نداشته باشد در عمل انباز کردن تا با خیانت هم در نسازند **حکمت**
سلطان خردمند رعیت را نیازارد تا چون دشمنی بیرونی روی نماید دشمن
اندرونی نباشد نصیحت بنده را که بگناهی شنیع از حضرت براند
حق خدمت قدیم او فراموش نکند صد عیب و خطا بر خدمتکا
ر قدیم روا باشد بعزت آبا و اجداد او را عفو کردن **نصیحت** خدمتکاری
که بجرمی مستوجب هلاک باشد اولاد و عیال او را معطل نگذارد پند لشکریان
که در جنگ عدو کشته شوند عیال ایشان را اسباب مرتب دارد نصیحت
خدا آنکه تواند با غریب و شهری خاص و عام رفق و تواضع کند که منصب وی را زیان ندارد

پند خداوند فرمان چون خواهد که گناهی را ببخشد و در دل مردم شیرین گردد
عنایت در لباس معاتبت نماید تا نواب از آن فهم کنند و شفاعت کنند پس ببخشد و نوعی
بخشد **پند** خداوندان سوگند را چون بزندان فرستند عزت دارد و ملبوس
و ماکول و مشروب و منکوح و ندیم و اسباب عیش مهیا دارد که معنی نوازش
همین باشد والدهر یومان یوم لک و یوم علیک فراموش نکند **نصیحت**
از جمله چیزها بر پادشاهی یکی آنست که با خصم قوی در نپیچد و با دشمن ضعیف جور نکند
که پنجه با غالب انداختن نه مصلحت و پنجه مغلوب شکستن نه مروت **پند**
حاکم عادل مثال دیوار مستحکم است ملک را چون سیل ظلم گردان طرف سیل بادی
برآرد **پند** اول نصیحت بزرگان گفته اند و دیگر ملامت دوران و از نفس تو
بر تو نزدیکتر نیست تا گفتار خود را عمل نکنی در دیگران اثر نکند **شعر**
ملک و دولت را اندر بقا دانی چیست گو بزبان تو باشد تو بزبان خدای
نصیحت هر که نفس او سر طاعت بفرمان خدای ننهد فرمان دهی را
نشاید و دولت بر او نپاید **حکمت** دین را نگاه داشتن توان الا بعلم
و ملک را الا بحلم **شعر** تا توانی نظری که بیسر می شود از معصیت بپرهیز و اگر
عیاذاً بالله قضای رفت و خطایی شد از پی آن بخیر و صدقات کوشش باشد که حق
تعالی عفو کند **پند** عفو از گناه کسی گوید که دعای خیر کند همه کس را نه او را تنها
مثل فردای قیامت همه کس را بپرسند مگر آنکس را که امروز از خدای بترسد

و آزار دل مردمان بی سبب بجوید **حکایت** آورده اند که عالمی را اسکندر
در پیش اسکندر زبان آوری کرد بی تحاشی اسکندر گفت از من نترسی گفت چرا ترسم
که هر که راستی کند از خدای عزوجل نترسد و ترس بنده از خیانت باشد یا از
ظلم خداوندگار و من از هر دو ایمنم از خیانت خود و از ظلم تو **مثل**
آورده اند که هرون الرشید بر یکی از متعلقان دیوان دیناری چند بدید او را
معزول کرد طایفهٔ بزرگان پیش از چند روز شفاعت کردند که بدین قدر خیانت
بندگان را از خدمت درگاه محروم نکنند گفت غرض این مقدار نیست آنکه
مال برد و غم ندارد خون رعیت را بخورد و ببرد و نبیند **نصیحت** هر که
از تو ایمن است از وی ایمن مباش که مار از بیم گزنده خویش قصد هلاک مردم
می کند و در مثل است که پای دیوار کندن و ساکن بودن و بچهٔ مار کشتن و ایمن نشستن
کار خردمندان نیست **پند** هر که بد اندر قفای دیگران گفت از وی ایمن مباش
و با وی منشین **سخن** آنکه گویند کلام الملوک ملوک الکلام اغلب در انشای
سخن اندیشیده گوی و معنی دار خاصه که طاغیان را مجال طعن نباشد درویش توانگر
همت را صفت انست که بدیدهٔ همت در مال و نعمت پادشاهان ننگرد و سلطان
گدا طبع را آنکه طمع در مال رعیت کند

شعر

مروت نباشد بر افتاده زور — برد مرغ دون دانه از پیش مور

پند وظیفهٔ خداوند مملکت آنست که دشمن کوچک را محل ننهد تا دشمن را

چندان باید دید که اگر دشمنی کند تواند **حکمت** نوبت رای
آنست که دخل امروز فردا بکار نبرد و کار فردا را امروز کند و کار
امروز بفردا نیفکند **پند** حق بزرگان بزرگ دیدن شرط
خدمت بجای آوردن است و کمال تعرض اسباب و فراغ مؤنت
و فضل خداوندگار شکر خدمت بندگان گفتن است و منت نانهادن

شعر

اگر هست مرد از هنر بهره ور — هنر خود بگوید نه صاحب هنر

پند خدمتکاران قدیم را که حق خدمت ثابت است
اسباب مهیا دارد و خدمت در نخواهد که دعای سحرگاه به از
خدمت درگاه **نصیحت** آثار خیر قدیم پادشاهان را محو
نگرداند تا آثار خیر وی همچنان بماند جلیس حضرت
پادشاهان کسی که شفقت بر دین ایشان بیشتر دارد که دنیا باید و ضعف
و رعیت بر سلطان آسانتر گذرد که حیف پادشاه بر رعیت ۵
پند پادشاهان پدر یتیمان اند بهتر از پدر باید که غم خورند
یا فزون باشد از پدر درویش تا پدر پادشاه **حکایت**
آورده اند که کیسهٔ زر و طفلی از کسی بماند حاکم آن موضع پیش وصی فرستاد
و آن زر خواست وصی آن زر در کنار آن طفل نهاد و پیش فرستاد و گفت

ای زر از آن این طفل است اگر بشناسی وی بستانی از وی بستان
تا در قیامت بازبوی دهی حاکم ازین اشارت عبرت گرفت و طفل نوازش یافت
از وی و بارش نزد وصی فرستاد و اسباب طفل را تا زمان بلوغ از خزانه
بداد **پند** دست عطا تا تواند گشاده دارد مگر آنکه دخل با اخراجات
وفا نکند و بخل و اسراف هر دو مذموم است **پند** نیکمردی بجای
خود است نه چندانکه بدان خیره کردند **نکته** هر که خواهد که بنیک مردی
نامش بر آید بحیف نا انصافان صبر کند **نصیحت** جوانمردی پسندیده است
نه چندان که دستگاه ضعیف شود و مال ضبط کردن مصلحت نه چندان
که لشکر و خواص سختی بینند **پند** عیش و طرب اگر خوب است نه چندان
که وظیفه طاعت و مصالح رعیت در آن مستغرق شود **نصیحت**
خشم و ظلالت در کار است نه چندانکه مردم را از و نفرت گیرد و نازکی
و ظرافت جایز است نه چندانکه عقل مشوش گردد **نصیحت** زنده
عادت شایسته است نه چندانکه زندگانی بر خود و دیگران ناخوش کند
پند اخبار ملوک پیشین را پیشنهاد مطالعه کند که از چند
فایده خالی نباشد یکی آنکه بر سیرت خوب کار بندد و دیگر آنکه
از بد و خاتمت عاقبت احتراز کند و دیگر در حوادث روزگار
شکیبایی کند و بمال و جاه مغرور نگردد و دیگر در نظر علما و صلحا مناسب

در طلب دولت

نصیحت لایق حال پادشاهان نیست خشم باطل گرفتن و اگر خواجه
بحق خشم گیرد پای از اندازهٔ انتقام بیرون ننهد که انگاه جرم از طرف تو
باشد و دعوی از قبل خصم پند با دوست و دشمن طریق احسان
پیش گیر که دوستان را محبت بیفزاید و دشمنان را عداوت کم شود
نصیحت خزینه باید که همیشه موفر باشد و خرج بی حساب
روا ندارد که دشمنان در کمین اند و حادثها در راه پند در همه کار
و حال از مکر و غدر ایمن مباش و از زمره اندیشه کند
نصیحت سایر زیردستان خدم را باید که نام و نسب داند و بحق المعرفه شناسد
تا جاسوس دشمن و فدایی را مجال نبود که اذیتی رسانند پند
ارکان دولت و اعیان حضرت مشرف حال نهانی مدار تا تخلیطی نکند
پنهان نمانند نصیحت هر یک چند شحنهٔ زندان را نیز باید که عرض موسر و غارم
معسر حاضر کند و تقدیر بر وی مسقط کند و اگر از هر دو طرف ناتوانند شاد
کند و نیز باید از خزانهٔ معموره اداکردن که دعای مسکینان در محافظت
ملک بهتر از مال و لشکر است کاروان زده و کشتی شکسته را
و مردم زبان زده را تفقد حال کند که اعظم صدقات است نصیحت
مستاجر باینین و ضامن مستغلات که دخل مشروط وفا نکرده باشد
در استیفا سخت نگیرد و در اخر مسامحت بعضی نیز باید و نوبتی دیگر علی ارأن

گفتار در عفو نمودن از گناه

هنرمند را نیکو دارد **پند** بر منفعت تر از آنی دارد تا منتفع شود

پند تا بی‌هنران راغب هنر شوند و بورزند تا مملکت کمال گیرد

بنده را که بتقصیری از عمل باز داشته باشد چو مدتی مالش غزل یافت دیگر

او را عمل فرماید که جبر حال بطلان از تخلیص ندانیان بهتر **نصیحت**

مردم غزل کشیدهٔ سختی دیده را عمل فرماید که بجان در راستی کوشند از

بیم بی‌نوایی **پند** لشکریان را بانواع ملاطفت و کرم نیکو دارد که چون

دشمنان در دشمنی متفق اند دوستان در دوستی مختلف نباشند **پند**

سپاهی که در صف کارزار از دشمن بترسد باید کشتش که خون بهای خود بسلف

خورده است **حکمت** عالم مردم آزار را حکم و عمل ندهد که دعای بد وی را

تنها نکنند **نصیحت** از جمله حق پادشاهان بر وارث مملکت آن است

که دوستان و طلبان ایشان را حرمت دارد **نصیحت**

پادشاهی که عدل نکند و نیک نامی توقع دارد بدان ماند که جو کارد و امید

گندم دارد **مثل** ای که مال از بهر جاه دوست میداری کرم

کن و تواضع پیش گیر که از همه بالاتر است گرسنگی به از

شعر

سیری از پهلوی درویشان

اگر غفار زنبی برگی بمیرد شکار از جنب کنجشکان نگیرد

نو بر جای آنانی که رفتند و آنها که خواسند آمد بس وجودی میان دو

عدم چگونه اعتماد را شاید **حکمت** پادشاه جایی نشیند که از

از حال دادخواه باخبر باشد که حاجبان نه تهمت وقت حال رعیت بسمع

پادشاه رسانند **نصیحت** آورده اند که نوشروان عادل زنجیری

جرسها بران بسته بود طرفی در زیر بالین و دیگر طرف در زیر میدان تا صاحب

حاجت زنجیر را در حرکت آوردی او را معلوم شدی ملوک

عرب را بنا شناخت بیرون آمدن عادت بودی تا اگر منکری بدیدندی

و همچنین کسان را تفحص محلتها بر گماشتندی تا اگر پیدا دیدی بر ضعیفی بر فقد

اعلام کنند **مثل** مردم نیی خبر در زندگانی مرده اند و نکوکاران

نمیرند و نام نیکو بماند **حکمت** شکر بزرگان آنست که بر خردان بخشایند

و همت عالی آنکه دست بمال مسکینان نیالایند چون دست

بای آن کن که اگر بر تو گردد تحمل **مثل** آن توانی کرد **مثل**

حق مسکینان و ضعیفان زخم از ان سخت تر زنند که بازوی پهلوانان ۵

روزگار جیف روا ندارد و هر آینه داد مظلومان بدهد

و دندان ظالمان بشکند ای که در خواب خوشی از پیداران بیندیش که

اصل ایشان دارد در رفتن با ناتوانان بپا دار ای که فراخ دستی

با تنگ دستان بسیار دیدی که پشیمان چه کردند و چه بردند ظالمان بر فتند

و جفا بر مظلومان بسر آمد درویشی بسلامت به از پادشاهی بعلامت

مثل استخوان مرده سخن می‌گوید اگر تو گوش هوش داری یا بشنو که
من همچو تو بودم و قیمت ایام حیات ندانستم و بخیره ایام زندگانی و وصلت
ضایع کردم

شعر

جو بارانت غفلت بشد روزگار تو باری دمی چند فرصت شمار
هر کس که کسی را ترساند از کسی ترسد گژدم که همی ترسد از فعل خود بی
گربه در خانه ایمن است از بی آزاری و گرگ در صحرا سرگردان از بدفعلی
گدایان آسوده از بی‌سلبی و دزدان در کوه و کمر سرگردان از
از دشمن ضعیف بترس که در وقت بیچارگی بجان کوشد گربه اگرچه ضعیف است
اگر با شیر درافتد بضرورت بچنگال چشمانش برکند **پند** با خرد و
بزرگ دوستی و تواضع کن و بتقرب پادشاه مغرور مشو که اگر با کسی
نزاع کند و پادشاه عوض تو ملکی خراب کند ترا سود ندارد **پند**
تو آن کن که خیر در قفای تو گویند نه آنکه در حضور از بیم یا از طمع بدستی
نصیحت در نیکی سعی کن تا به از آن باشی بفعل و صلاح و کرم
که در مردم همه یکسان خواهند بود **نصیحت** دشمنان سخن راست
شوائی کرد مگر که بعضی از ایشان را دل بدست آری **پند**
دشمن از خردی مگذار که بزرگ شود و پیاده شطرنج که بسر رود فرزین
خواهد شد. **نصیحت** درحالت آسانی دلها را بدست آرند

تا درحال دشواری بکار آید **حکمت** پادشاهان که بلهو و شراب از
از مصالح ممالک غافل نشینند و مهمات بنوبندگان باز گذارند ایشان نیز
بجذب و نفع خود مشغول گردند بی برنیاید که مملکت خراب گردد
پند از بدگویان مرنج که گناه از آن تست چرا چنان باشی که نکو
نگویند چرا خود ترا بد نگویند چون دیگران را گویند **شعر**
چو بد کردی نتوقع مدار که نامت به نیکی رود در دیار
حکمت بهلاک دشمن کسی شادمانی کند که بهلاک خویش را
نداند که خواهد بود **نصیحت** طعام آنکه خورد که اشتها غالب بود
و سخن آنکه گوید که ضرورت باشد و شهوت آنکه کند که شهوت بمنتها
رسیده باشد **پند** آزار دل ضعیفان سهل نگیرد که موران
با اتفاق شیر ژیان را عاجز کنند و پشه بسیار پیل دمان را از پای درآرد
حکمت درحکم خیان زندگانی کند که اگر وقتی نباشد حیا و خجالت نبرد
نصیحت چون زنبور ناتوان که هر که او را افتاده ببیند پای در سر مالد
خیان که از زنبور عذر و مکر حذر می کنند از درون مظلومان و ناله خستگان
نیز بپرهیزد **حکایت** سلطان غزنین رحمة الله علیه گفتی
من از نیزه مردخیان نمی ترسم که از دو کلک زبان یعنی از سوز سینه ایشان
مثل از دیوان روی زمین چندان برحذر نباید بود که از آدمیان

حکایت

پند اگر خوابی که دقایق بر تو بگیرند تو بر خویشتن مگیر بیش از وقوع جایی که لطف باید کردن بدرشتی سخن مگوی که کمند از بهر بهایم باشد و جایی که عنف باید کردن لطف مکن که شکر بجای پیشتو با سود ندارد

پند اگر از آن کس که فرمان دهنده اندیشناکی با فرمانبرداران خویشتن دوستی کن

نصیحت پیوسته چنان نشین که گویی دشمن بر در است تا اگر در آید تو ناساخته نمانی

نصیحت ناکس را در هیچ قضیه باز با بی اعتماد مکن

حکمت خداوند مملکت را واجبست که هرگاه که واقعه روی نماید که موجب تشویش بود شبانگاه که خلایق خفته باشند استغاثت بدرگاه حق تعالی باید برد و بدعا و زاری قوت و نصرت خواستن پس آنگاه بخدمت صلحا و عباد قیام نمودن و همت خواستن پس آنگاه بزیارت تفاع تربه رفتن و مدد خواستن پس آنگاه در حق مسکینان و طایفه ضعیفان نظر شفقت و احسان فرمودن و بیخ چند از زندان رهایی دادن و نیت خیرات کردن آنگاه لشکریان و حواشی را نوازش کردن و بوعده خیر امیدوار کردن پس بمشاورت وزرا و دوستان بدفع آن حادثه کوشیدن و بعد از حصول شکر نعمت گزاردن و از کفایت و قدرت خویش نادانستن پس بنذرها وفا کردن و شکرانه برمزید تا چون دیگر حادثه واقع شود دلها بجانب وی مایل باشد و خاطر جمهور بفتح و نصرت امیدوار

حکایت

باب دوم در اخلاق درویشان

نصیحت سعدی بشنو و بجان و دل کار بند که قابل امر دنیا سلامت و فرزند و نفس و مال او بعافیت و دین و آخرت براد او باشد والله رؤوف بالعباد تم الرسالة الموسومة بنصیحة الملوک والحمد لله والصلوة على نبيه وآله وصحبه واتباعه وسلم

حکایت

شیخ رحمة الله علیه فرمود که در وقت مراجعت از زیارت کعبه بتبریز رسیدم
و علما و صلحای آن موضع را دریافتم خواستم که بواسطه حقوق نعمت سابق خواجه
شمس الدین صاحب دیوان و خواجه علاء الدین برادر او را ببینم روزی عزیمت
دیدن ایشان کردم ناگاه ایشان را دیدم با سلطان آباقا برنشسته بودند
خواستم که بگوشه روم که دران حالت رسیدن ایشان معذر بود ایشان را نظر
بر من افتاد بیامدند و پیاده شدند و خدمت بجای آوردند و تواضع بسیار
کردند چون نزدیک رسیدند زمین بوسه دادند باز دست شیخ بوسیدند و عذر
خواستند که ما را از آمدن شیخ خبر نبود و این پرسش محسوب نیست چون
سلطان آباقا این حال مشاهده کرد گفت این خواجگان هرگز پیش من این نوع
تواضع نکردند چون روی بدیشان آورد و گفت این مرد چه کس است کنشد
که پدر ماست گفت من پدر شما را شنیده ام و او نمانده است گفت یعنی
پدر حقیقی و شیخ طریقتست و آوازهٔ او در عالم منتشر و شیخ سعدی اینست
چون سلطان این معنی بشنید گفت او را پیش من آرید ایشان قبول کردند و بعد
ازان شیخ را چند نوبت بدیدند و شفاعت کردند که در نصیحت فایده فرمای از

وزنان وزیردستان نبخشاید و بازرگانان و مسافر را نگاه دارد و
زبان زدگان را دستگیری کند و مردم بد را نیابت ندهد و سخن صاحب
غرض را نشنود و بر اطفال و ایتام رحم کند و تا بغور گناه نرسد عقوبت
را روا ندارد و پنج روزه مهلت دنیی مغرور نگردد که دنیی را وفا
و ثباتی نیست

شعر

جهان نماند و خرم روان آدمیی | که زو بماند نیکی درین جهان نشان یاد

مثل پادشاه با رعیت مثل چوبانست با گله اگر گله نگاه ندارد مزد حرام می‌ستاند
و در حال گذشتگان نظر کند و بر ناآزموده اعتماد نکند و کار بزرگ
را بخردان نفرماید و هیبت خود را نگاه دارد و تیر و کمان و گوی زدن و صید
کردن و ملاهی را دایم عادت خود نکند و در دفع بدان تاخیر نکند و با دوست
و دشمن نکویی کند و زندانیان را بهر وقتی نظر کند و کشتنی را بکشد و رها کردنی
را رها کند و گناه کوچک را بقدر مالش دهد و بی‌گناه را دست باز دارد
و بی‌برگ را صدقات فرماید و کسی را که از نظر خود بجرمی راند باشد یکباره
مجرم نگرداند دوستان قوی دارد تا دشمنان قوی نشوند همه حال با دوستان
نگوید که همه وقت دوستی نماند و رعیت را نیازارد تا میل بجانب دشمنان
نکند با غریبان هیبت نگردد و با نزدیکان و بزرگان کلاه تکبر ننهد احترام مردم کهنسال
و گذشتگان و رفیقان و دوستان گذشته نکند و اهل و قرابت ایشان را نگاه

نوازد و با آشنایان وفاداری کند و مردم نامی را در بند گرامی دارد خودرای و پیکبر سروری را نشاید و دولت بروی نپاید پادشاهان را حکم ضرورتست در مصالح ملک و فاضلان را در مصالح دین و گرنه ملک و دین خراب گردد خدایک تواند بدی نکند و اگر عیاذا بالله خطایی رود تدارک آن در بندگی بکوشد و باعتماد تدارک دلیری در گناه نکند که هرگز درست با شکسته برابر نباشد و عفو از گناه کسی کند که دعای خیر همه کس را گوید بدگوی مردم را بدوستی نگیرد که با وی همین معاملت کند که با دیگران کرد تا دفع دشمنان بمال و مدارا می توان کرد جان در خطر ننهد نه هزیمت پشت دادن نه که با شمشیر مشت زدن اندازه کارها نگاه دارد و دست سخاوت را گشاده دارد که بر جمله پندها این است نداند دست دهد بدرویشان رساند

نظم

جوانمرد و خوش خوی و بخشنده باش چو حق بر تو پاشد تو بر بنده پاش

اوقات عزیز خود را توزیع کند قسمی بتدبیر و مصلحت ملک و قسمی بلذت و خواب و قسمی بطاعت خصوصا در وقت سحرگاه که اندرون صافی باشد و نیت خیر کند و از حق تعالی مدد خیر خواهد و اندرون خود با حق و خلق راست دارد و وقت خواب حساب نفس خود بکند که آن روز از وی چه صادر شده است اگر نیکی را کرده باشد توبه کند و پشیمان شود و نفس خود را سرزنش کند و بر خود غرامتی نهد بخلاف آنکه کرده باشد و به نیکی بکوشد اندازه کارها نگه دارد

نیک مردی کند بخدا انکه بدان خیره گردند بخشندگی کند بخدا انکه دستگاه ضعیف شود خزینه نگاه دارد بخدا انکه مردم از و متنفر شوند بازی کند بخدا انکه هیبتش برود جای که رود توفیق از خدای خواهد و بکتاب خود عمل بکند عمده ملک داری کاری عظیم است بلهو و طرب مشغول بودن همه وقتی نشاید

شعر

بسا اهل دولت ببازی نشست که دولت ببازی برفتش ز دست

چنین بن نصیحت سعدی بشنود و در مهمات کار بندد و بر جمله پندها است

که دست سخاوت را گشاده دارد

زر افشان چو دنیا بخواهد گذاشت که سعدی سر افشاند اگر زر نیافت

تم الرسالة النصیحة

السوال لاعانه

درزمان حکومت ملک شمس الدین تازیکو اسپهسالان شیراز خرماءی چند از
مال دیوان بهای گران بنقالان می دادند و ملک را خبر نبود اتفاقا چند
پاره برادر شیخ فرستادند و برادر شیخ بر در خانه دکان داشت برخاست
و پیش برادر خود شیخ رحمة الله علیه برفت برباط شیخ کبیر قدس الله
روحه العزیز و صورت حال را بگفت شیخ این چند بیت را بر رقعه نوشت
و بخدمت ملک فرستاد

شعر

احوال برادرم بتحقیق	دانم که ترا خبر نباشد
خرمای بطرح می دهندش	بخت بد ازین بتر نباشد
واکه تو محصلی فرستی	شخصی که ازو بتر نباشد
خدان بزدندش ای خداوند	کز خانه رهش بدر نباشد
اطفال برند و مرد درویش	خرما بخورند و زر نباشد

ملک شمس الدین چون بشنید که خوانده بخندید و درحال منادی کرد که
این جماعت که خرما بدیشان داده اند بیایند چون بیامدند هر کس که
زر داده بود باز پس داد و هر کس که زر نداده بود خرما بدو بگذاشت

و اسپهسالاران را مالش داد و برخاست و بخدمت شیخ آمد و عذر
خواهی کرد و گفت چند پاره خرما که برادر شیخ داده اند باز بستانند و
و چون معلوم شد که برادر شیخ درویش است توقع است که از بهر وی
قبول فرماید چه او را معلوم بود که شیخ بخاصه خود قبول نمی کند و سیصد
درم دیگر پیش شیخ نهاد و در شیراز منتشر شد که ملک از بهر خاطر شیخ
خرمای بقالان را باز گذاشت تمام شد حکایت
ملک شمس الدین تازیکو رحمه الله علیه
فلیشرع فی الکتب انشاالله
تبارک وتعالی

بنام ایزد بخشاینده

بسم الله الرحمن الرحیم وبه نستعین رب یسر وتمم بالخیر ان شاء الله
الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خیر خلقه
محمد و آله اجمعین الطیبین الطاهرین وسلم این مقدمه مبنی است
بر قواعد فهرست افصح المتکلمین وقدوة العارفین شیخ مشرف الدین مصلح السعدی
که در ترتیب دیوان ومنشئات شانزده گانه انشا فرموده بدین
موجب که بتفصیل در ذیل این مقدمه مکتوب شده است والله اعلم

تم الفهرست

حکایت

حکایت

کلستان شیخ سعدی

منت خدای را عز و جل که طاعتش موجب قربت است و بشکر اندرش مزید نعمت
هر نفسی که فرو میرود ممد حیاتست و چون بر می آید مفرح ذات پس در هر نفسی
دو نعمت موجودست و بر هر نعمتی شکری واجب

شعر

از دست و زبان که بر آید	کز عهدهٔ شکرش بدر آید

شعر

بنده همان به که ز تقصیر خویش	عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش	کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی دریغش همه جا
کشیده پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد و وظیفهٔ روزی
بخطای منکر نبرد

شعر

ای کریمی که از خزانهٔ غیب	گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم	تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را کفته تا فرش زمردین را در باغ بگستراند و دایهٔ ابر بهاری را

حکایت حاتم طائی

شعر

حکایة

ذکر محامد شاه اسلام خلد ملکه

یار ناپایدار دوست مدار / دوستی را نشاید این غدار

نیک و بد چون همی بباید مرد / خنک آنکس که نام نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست / کس نیارد ز پس تو پیش فرست

عمر برفت و آفتاب تموز / اندکی ماند و خواجه غره هنوز

ای تهی دست رفته در بازار / ترسمت بر نیاوری دستار

هرکه مزروع خود بخورد بخوید / وقت خرمنش خوشه باید چید

شعر

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم / به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

بقیه تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس از در درآمد چندانکه نشاط و ملاعبت کرد جوابش قطعا نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده از پس نگه کرد و گفت

شعر

کنونت که امکان گفتار هست / بگوی ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید / بحکم ضرورت زبان درکشی

یکی از متعلقان منش برحسب این واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است که بقیت عمر در گوشه بنشیند و دامن از صحبت فراهم چیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم بر نیارم و قدم برندارم تا انگاه که سخن گفته شود بر طریق مالوف که آزردن دوستان جهل است

وکفا نوشته بین سهل است وخلاف رای ونقض عهد اولوالالباب ذوالفقار علی در نیام وزبان سعدی در کام

شعر

زبان در دهان ای خردمند چیست | کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی | که جوهر فروش است یا پیله ور
اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست | بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقل است دم فروبستن | بگاه گفتن وگفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او درکشیدن قوت نداشتم وروی از محادثت او بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود وارادت صادق

چو جنگ آوری با کسی برستیز | که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم وبا یکدیگر تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیع که ایام دولت ورد رسیده بود

شعر

پیراهن برگ بر درختان | چون جامه عید نیکبختان
اول اردی بهشت ماه جلالی | بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی | همچو عرق بر عذار دختر غضبان

شب را ببوستان با یکی از دوستان اتفاق صحبت افتاد موضعی خوش وخرم ودرختان درهم گفتی که خرده مینا برخاک ریخته اند وعقد ثریا از تاک آویخته اند

شعر

روضة ماء نهرها سلسال | دوحة سجع طیرها موزون
آن پر از لالهای رنگارنگ | وین پر از میوهای گوناگون
باد در سایهٔ درختانش | گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل وریحان وسنبل وضیمران فراهم کرده ورو بشهر آورده بود گفتم گل بستان را چنانکه دانی بقایی نیست وعهد گلستان را وفایی نه وحکیمان گویند هرچه نپاید دلبستگی را نشاید گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران وفسحت حاضران کتاب گلستان تصنیف توان کرد که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد وگردش زمان عیش ربیع او را بطیش خریف مبدل نکند

نظم

بچه کار آیدت زگل طبقی | از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روز وشش باشد | وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت ودر دامنم آویخت وگفت الکریم اذا وعد وفا فصلی در همان روز اتفاق افتاد در حسن معاشرت وآداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید ومترسلان را بلاغت بیفزاید فی الجمله از گل بستان هنوز بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شده بود بتوفیق الله تعالی وحده

حکایت

حکایت

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه و سایه کردگا[ر]
و خیر زمان و کهف امان المؤید من السماء المنصور علی الاعداء عضد الدولة القاهرة
سراج الملة الباهرة جمال الانام مفخر الاسلام سعد بن اتابک الاعظم شاهنشاه
المعظم مالک رقاب الامم مولی ملوک العرب والعجم سلطان البر والبحر وارث
ملک سلیمان مظفر الدین ابوبکر سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما
وجعل الی کل خیر مآلهما و بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید

گر التفات خداوندیش بیاراید — نگارخانه چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد — از این سخن که گلستان نه جای دلتنگیست
علی الخصوص که دیباچه همایونش — بنام سعد ابابکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر فخر الدین ابوبکر علیه الرحمة

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاورد و دیده یأس از پشت پای خجالت
بر نیاورد و در زمره صاحبدلان متحلی نشود مگر آنگاه که متحلی شود بزیور قبول
امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت
کهف الشعرا ملاذ الغربا مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار اهل فارس یمین الملک
ملک الخواص فخر الدولة والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک و
السلاطین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف

اجره که ممدوح اکابر آفاقست و مجمع مکارم اخلاق **شعر**

هر که در سایه عنایت اوست — گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی متعین است که اگر در ادای آن برخی
تهاون و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر
برین طایفه درویشان که شکر نعمت بزرگان بر ایشان واجبست و ذکر جمیل
و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در غیبت اولیترست که در حضور که آن
بتصنع نزدیک و این از تکلف دورست باجابت قرین باد **شعر**

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی — تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین — خاص کند بنده مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست — کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل دل — حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و سبب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا بر آنست که
طایفه از حکماء هند در فضایل حکیم بزرجمهر سخن می گفتند که در سخن گفتن بطی است
بزرجمهر بشنید گفت که پشیمانی خوردن که چرا گفتم بتر از اندیشه که چه گویم **نظم**

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن

حکایت

مزن تا نتوانی بر گفته دم / نکو گوی اگر دیر گویی چه غم

بیندیش وانگه برآور نفس / وزان پیش بس کن که گویند بس

به نطق آدمی بهتر است از دواب / دواب از تو به گر نگویی صواب

فکیف در نظر اعیان خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای فاضل اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجاة بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیرزد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و مناره بلند بر دامن کوه الوند پست نماید

شعر

هر که گردن بدعوی افرازد / خویشتن را بگردن اندازد

سعدی افتاده‌ایست آزاده / کس نیاید بجنگ افتاده

اول اندیشه وانگهی گفتار / پای بست آمدست پس دیوار

نخل بندم ولی نه در بستان / شاهدم من ولی نه در کنعان

حکمت

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند قدم ننهند و عرب گوید قدم الخروج قبل الولوج مروتت بیازمای وانگه زن کن

شعر

گرچه شاطر بود خروس بجنگ / چه زند پیش باز روئین چنگ

گربه شیرست در گرفتن موش / لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که چشم از عوامت زیردستان بپوشند

و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه بدان صرف کرد

شعر

بماند سالها این نظم و ترتیب / ز ما هر ذره خاک افتاده جایی

غرض نقشیست کز ما باز ماند / که هستی را نمی‌بینم بقایی

مگر صاحب دلی روزی برحمت / کند در حال این مسکین دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دیدم تا برین روضه غنا و حدیقه علیا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین مختصر آمد تا ملال نینجامد

شعر

درین مدت که ما را وقت خوش بود / ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود و گفتیم / حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب در سیرت پادشاهی — باب در اخلاق درویشان

باب در فضیلت قناعت — باب در فواید خاموشی

باب در عشق و جوانی — باب در ضعف و پیری

حکایت

باب در تأثیر تربیت   باب در آداب صحبت

نام ایزد دانای اکبر   که او از فهم و وهم ماست برتر

باب اول در سیرت پادشاهان

حکایت پادشاهی را شنیدم که بکشتن اسیری اشارت فرمود بیچاره در حالت نومیدی پادشاه را دشنام داد و سقط گفتن گرفت که گفته اند هر که از جان دست بشوید هر چه در دل دارد بگوید

وقت ضرورت چو نماند گریز   دست بگیرد سر شمشیر تیز

اذا یئس الانسان طال لسانه   کسنور مغلوب یصول علی الکلب

پادشاه وزیر را پرسید که چه می گوید گفت می گوید الکاظمین الغیظ و العافین عن الناس والله یحب المحسنین ملک را رحمت آمد و ازو بخشود یک وزیر دیگر که ضد او بود گفت ما را نشاید در حضرت پادشاه خلاف گفتن این مجرم پادشاه را ناسزا گفت پادشاه روی درهم آورد و گفت آن دروغ مصلحت آمیز به از این راست فتنه انگیز

شعر

هر که شاه آن کند که او گوید   حیف باشد که جز نکو گوید

حکایت بر طاق بارگاه فریدون نوشته بود

جهان ای برادر نماند بکس   دل اندر جهان آفرین بند و بس

مکن تکیه بر ملک دنیی و پشت   که بسیار کس چون تو پرورد و کشت

چو آهنگ رفتن کند جان پاک   چه بر تخت مردن چه بر روی خاک

حکایت یکی از ملوک خراسان محمود سبکتگین را در خواب دید بعد جمله وجود او ریخته بود و چشم درست مانده و نظر می کرد حکما در تعبیر این عاجز ماندند مگر درویشی گفت نگرانست که ملکش با دگرانست

بس نامور بزیر زمین دفن کرده اند   کز هستیش بروی زمین بر نشان نماند

وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاک   خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان بعدل   گرچه بسی گذشت که نوشیروان نماند

خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر   زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملک زاده را دیدم کوتاه و حقیر و برادران دیگر بلند و خوب روی باری پدر بکراهیت و استحقار در وی نظر کرد پسر بفراست معلوم کرد و گفت ای پدر کوتاه خردمند به از نادان بلند نه هر چه بقامت مهتر بقیمت بهتر که الشاة نظیفة والفیل جیفة

شعر

اقل جبال الارض طور و انه   لاعظم عند الله قدرا و منزلا

آن شنیدی که لاغری دانا   گفت روزی به ابلهی فربه

اسب تازی اگر ضعیف بود   همچنان از طویله خر به

در بجنبید وارکان دولتش بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند

قطعه

تا مرد سخن نگفته باشد	عیب و هنرش نهفته باشد
هر بیشه گمان مبر نهالی	شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن نزدیکی دشمنی قوی بجنگ آمد و اول کسی که بمحاربه میان در بست آن پسر بود

شعر

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من	آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند	روز میدان وانکه بگریزد بخون دیگری

بر سپاه دشمن تاخت و تنی چند را بینداخت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

شعر

ای که شخص منت ضعیف نمود	تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید	روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و لشکر ایشان اندک جمعی روی در گریز نهادند پسر بر ایشان نعره زد که ای مردان بکوشید یا جامه زنان بپوشید ایشان غیرت را بکوشیدند و همان روز بر سپاه دشمن ظفر یافتند چون پسر باز پیش پدر آمد پدر را از شجاعت و هنرمندی خوش آمد اورا اخترام کرد و هر روز مرتبت او را افزود و او را ولی عهد خویش کرد برادران بروی حسد بردند و زهر در طعام کردند خواهر در دریچه بود

دریافت و دریچه برهم زد او نیز راست معلوم کرد و دست از طعام باز کشید و گفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم	ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاه کردند دیگر پسران را بخواند و تأدیب واجب دانست پس هر یک را طرفی از بلاد داد و بدانجا فرستاد تا فتنه فرو نشست که ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند

شعر

نیم نانی گر خورد مرد خدای	بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه	همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایة

طایفه دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوای خود ساخته مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان مشاورت می کردند که اگر این طایفه برین نسق روزگار برایشان بگذرد دفع ایشان متعذر بود

درختی که اکنون گرفتست پای	بنیروی شخصی برآید ز جای
ورش همچنین روزگاری هلی	بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل	چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد و جمعی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه داشتند

حکایت

تا وقتی که بر طایفه زده بودند چند از مردان کار دیده جنگ آزموده در شعب جبل پنهان شدند شبانگاه که باز آمدند دزدی کرده و غارت آورده سلاح از تن بازگشادند و رخت و نعمت را نهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن کرد خواب بود چندانکه پاسی از شب بگذشت

شعر

قرص خورشید در سیاهی شد	یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان همه را بدرگاه ملک حاضر آوردند همگنان را کشتن فرمود اتفاقا در آن میان جوانی بود میوهٔ عنفوان شبابش نو رسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نو دمیده یکی از وزرا پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر از باغ زندگانی برنخورده و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که او را ببخشد ملک را ناخوش آمد و روی ازین سخن درهم کشید و روی سوی وزیر آورد و گفت

شعر

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست — تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبد است

نسل فساد ایشان منقطع اولیتر و بیخ و تبار ایشان بر آوردن که افعی را کشتن و بچه را گذاشتن کار عاقلان است

نظم

ابر اگر آب زندگی بارد	هرگز از شاخ بید بر نخوری
با فرومایه روزگار مبر	کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید و طوعا و کرها بپسندید و گفت آنچه ملک فرمود عین حقیقت است اما اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی اما بنده امیدوار است که در صحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که طفل است و سیرت بغی و عناد در نهاد او متمکن نشده است و در حدیث آمده است که کل مولود یولد علی الفطرة ثم ابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه

شعر

با بدان یار گشت همسر لوط	خاندان نبوتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند	پی مردم گرفت آدم شد

شعر

دانی که چه گفت زال با رستم گرد	دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد	چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله جماعتی از ندما با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون آن پسر برخاست و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم پسر را بناز و نعمت بر آوردند و تربیت کردند تا حسن خطاب و رد جواب و آداب ملوکش بیاموختند و پسندیدهٔ ارباب هنر آمد وزیر شمهٔ از شمایل او در حضرت ملک می‌گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت ط ط کل شیء یرجع الی اصله مقرر و متعین است که

شعر

گرچه با آدمی بزرگ شود	عاقبت گرگ زاده گرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت دروپیوستند وعقد موافقت ببستند تا بوقت فرصت وزیر وپسر دو پسرانرا بکشتند ونعمت بی قیاس برداشت ودر جای پدر بدزدی بنشست ملک دست تحیر بدندان خلالت گزیدن گرفت ومی گفت

شعر

شمشیر نیک از آهن بد چون کند کسی	ناکس بتربیت نشود ای عزیز کس
باران که در لطافت طبعش خلاف نیست	از باغ لاله روید ودر شوره بوم خس
زمین شوره سنبل بر نیارد	در و تخم عمل ضایع مگردان
نکوئی با بدان کردن چنانست	که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده را بر در سرای اغلمش دیدم که عقل وکیاست وفهم وفراستی وحفظ وفراستی تمام بل زاید الوصف داشت هم در عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا چنانکه دوستان او را در شان گفته اند نظم

بالای سرش زهوشمندی ... می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله قبول نظر سلطان آمد که جمال صورت ومعنی داشت وحکما گفته اند که توانگری بهنرست نه بمال وبزرگی بعقلست نه بسال ابنای جنس او را بر او حسد آمد وابنای جنس او را بخیانتی منسوب کردند ودر کشتن او سعی بیفایده کردند بی فایده

مصرع دشمن چه زند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصومت ابنای جنست در حق تو چیست گفت در دولت حضرت سلطنت پناهی همگنان را راضی کردم حسود را راضی نمی شود الا بزوال نعمت اقبال حضرت خداوندی باد

شعر

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی	حسود را چه کنم کو ز خود برنج درست
بمیر تا برهی ای حسود کاین رنجیست	که از مشقت آن جز بمرگ نتوان رست
شوربختان بآرزو خواهند	مقبلان را زوال نعمت وجاه
گر نبیند بروز شپره چشم	چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان	کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت یکی را از ملوک عرب حکایت کنند که دست تطاول بر مال رعیت دراز کرده بود وجور واذیت آغاز نهاده تا بحدی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد وارتفاع نقصان گرفت وخزانه تهی شد ودشمنان زور آوردند

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد	گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود	لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

باری در مجلس او شاهنامه میخواندند در زوال ملک ضحاک وعهد فریدون وزیر ملک را پرسید که هیچ دانی که فریدون ملکت ومکنت را وخزانه ولشکری نداشت پادشاهی چگونه بروی مقرر شد گفت آنچنانکه خلق بروی بتعصب گرد آمدند

پادشاهی قرار گرفت و پادشاهی یافت ای ملک تو چو اخلق را پریشان
میکنی مگر سر پادشاهی نداری

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت که واآمدن سپاه و رعیت را موجب چه باشد گفت پادشاه را
کرم باید و رحمت تا بدو گرد آیند و در پناه دولت او نشینند و پادشاه
را این هر دو نیست

شعر

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ سلطانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق رای مخالف نیامد و روی ازین در هم کشید و
بزندانش فرستاد بسی برنیامد که بنی عم او بمنازعت برخاستند
و بمقاومت لشکر آراستند قومی که از دست تطاول او بجان رسیده بود
بر وی گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک را از دست وی بیرون بردند

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست دوستدارش روز سختی دشمن زورآور است
بار عیت صلح کن وز جنگ خلق ایمن نشین زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام هرگز دریا را
ندیده بود و محنت کشتی را نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش
افتاد چندانکه ملاطفت کردند آرام نگرفت و عیش ملک ازو منغص شد هیچ چاره
ندانستند حکیمی در آن کشتی بود گفت من چاره سازم که او خاموش شود
ملک گفت بگو باشد حکیم گفت او را در یا اندازند پس چنان کردند چون
یک دو غوطه خورد مویش بگرفتند و بکشتی کشیدند پس خاموش نشست
ملک گفت این چه سر بود گفت اول محنت غرقه شدن نچشیده بود و قدر سلامت
کشتی نمی دانست این زمان قدر عافیت داند که بمصیبتی از آن صعب تر
و بلایی شدیدتر گرفتار شد

شعر

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشت است
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است

حکایت

هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بندشان
کردی گفت از ایشان خطا ندیدم ولیکن دانستم که مهابت من در دل
ایشان بی کران است و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش قصد هلاک من کنند
پس قول حکما کار بستم که گفته اند

شعر

از آن کز تو ترسد بترس ای حکیم وگر با چو او صد برآیی بجنگ
از آن مار بر پای راعی زند که ترسد سرش را بکوبد بسنگ
نبینی که چون گربه عاجز شود برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت

یکی از ملوک عرب رنجور بود در حالت پیری و امید
از حیات منقطع کرده که شخصی از در آمد و گفت فلان قلعه بدولت ملک

کشادیم ملک تنی پسر د برآورد وکفت این مژده مرا نیست بلکه دشمنان مراست
که وارثان مملکت اند و موقوف مرگ من اند

در بن امید بسر شد دریغ عمر عزیز	که انچه در دلم است از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک	امید نیست که عمر کذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل	ای دو چشم وداع سر بکنید
ای کف دست وساعد و بازو	همه تودیع یکدکر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام	آخر ای دوستان کذر بکنید
روزکارم بشد بنادانی	من نکردم شما حذر بکنید

حکایت بر بالین تربت یحیی پیغمبر علیه السلام معتکف بودم در جامع دمشق یکی از ملوک عرب که به بی انصافی منسوب بود اتفاقا بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بنده این خاک درند — آنان که غنی ترند درویش ترند

وانکه مرا کفت ازانجا که همت درویشان است وصدق معاملت ایشان همتی همراه من کنید که دشمنی صعب در پی است واندیشناکم کفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی

شعر

ببازوان توانا و قوت سردست	خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست
نترسد آنکه بر افتادکان نبخشاید	که کر زپای درآید کسش نکرد دست

هر آنکه تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت	دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست
زکوش پنبه برون آر و داد خلق بده	وکر تو می ندهی داد روز دادی هست

بنی آدم اعضای یکدیکرند	که در آفرینش زیک کوهرند
چو عضوی بدرد آورد روزکار	دکر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیکران بی غمی	نشاید که نامت نهند آدمی

حکایت درویشی مستجاب الدعوة در بغداد بود حجاج بن یوسف اورا بخواند وکفت دعای خیری برای من بکن کفت خدایا جانش بستان کفت از بهر خدا این چه دعاییست کفت خیرست این دعا ترا و خلایق را

ای زبردست زیردست آزار	کرم تا کی بماند این بازار
بچه کار آیدت جهانداری	مردنت به که مردم آزاری

حکایت یکی از ملوک ظالم پارسایی را کفت کدام عبادت فاضلترست کفت ترا خواب نیمروز تا در آن ساعت مردم را نیازاری وخلق آسوده باشند

شعر

ظالمی را خفته دیدم نیمروز	کفتم این فتنه ست خوابش برده به
انکه خوابش بهتر از بیداریست	این چنین بد زندکانی مرده به

حکایت یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت بروز برده بود و همه شب می خورده و در پایان مستی این بیت می کفت

شعر

چنین کسان را وجه معاش مقرر فرمایند و اسباب معین با روز بروز می‌ستانند و در نفقه اسراف می‌کنند و آنچه فرمودی در زجر و منع مناسب حال ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار کردن و بازش بنا امیدی خستن

بروی خود در طماع باز نتوان کرد چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد
کس نبیند که تشنگان حجاز بر لب آب شور گرد آیند
هر کجا چشمهٔ بود شیرین مردم و مور و مرغ گرد آیند

حکایت یکی از پادشاهان در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر خود را بسختی داشتی ناگاه دشمنی روی نمود همه پشت برکردند

چو دارند گنج از سپاهی دریغ دریغ آیدش دست بردن بتیغ
چه مردی کند در صف کارزار چو دستش تهی باشد و کار زار

یکی از ایشان با من طریق دوستی داشت او را ملامت بسیار کردم که کفران نعمت و حق مخدوم را باندک چیزی نشاید گذاشت گفت اگر بگویم معذور داری که اسپم بی جو و نمد زین بگرو و سلطان که بزر بخیلی کند با جان با او جوانمردی کردن چگونه ممکن تواند بود

شعر

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم
اذا شبع الکمی یصول بطشا وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت یکی از وزرای معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت

مارا بجهان خوشتر ازین یکدم نیست کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

شعر

درویشی برهنه و پای برهنه خفته بود گفت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک صرهٔ از هزار دینار برگرفت و گفت دامن بدار گفت دامن از کجا آرم ملک خلعتی بران افزود و بدو داد درویش زر نقد دید باندک مدتی تلف کرد باز آمد و گفت

فراز نگیرد آزادگان نگیرد مال نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود حال بگفتند روی ازین سخن درهم کشید و ازینجاست که گفته‌اند اصحاب فطنت و خبرت را از حدت و شدت پادشاها بر حذر باید بود که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق است و از زحام عوام تحمل نکنند

شعر

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه
مجال سخن تا نبینی ز پیش به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این درویش مبذر را براندید که بیت المال لقمهٔ مساکین است نه طعمهٔ اخوان الشیاطین

شعر

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد زود باشد کش بشب روغن نماند در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت چنان می‌بینم که

ایشان بروی اثر کرد و دروی اثر کرد ملک بار دیگر عمل فرمود قبولش نیامد و اختیار صحبت ایشان کرد گفت معزولی بنزد خردمندان به که مشغولی

آنان که کنج عافیت بنشستند ... دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند ... وز دست و زبان حرف گیران رستند

ملک گفت بلی ما را مردی خردمند باید که تدبیر امور مملکت مشغول گردد گفت خردمند نیست که به اشغال چنین کار ها تن در دهد

بیت

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد ... که استخوان خورد و جانور نیازارد

مثل سیه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه کار آید گفت که فضله صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناهش زندگانی میکنم گفتند اکنون که بظل حمایتش درآمدی و بشکرش اعتراف نمودی چرا در زمرهٔ بندگان مخلصت نشمارد گفت از بطش او ایمن نیستم

شعر

اگر صد سال گبر آتش فروزد ... اگر یکدم در او افتد بسوزد

افتد که ندیم را زر باید و باشد که او را سر برند از آنست که از تلون طبع پادشاهان برحذر باید بود که وقتی بدشنامی خلعت دهند و وقتی بسلامی برنجند و آورده اند که ظرافت بسیار هنر ندیمان بود و عیب حکیمان

شعر

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار ... بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت یکی از رفیقان شکایت از روزگار مخالف بنزد من آورد که کفاف اندک و عیال بسیار دارم و طاقت بار فاقه نمی آرم بارها در خاطرم آید که با اقلیمی دیگر نقل کنم تا هر چون که زندگانی کنم کس بر حال من مطلع نگردد که گفته اند

شعر

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست ... بس جان بلب آمد و بر او کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بعدم مروت حمل کنند و گویند

شعر

مبین آن بی حمیت را که هرگز ... نخواهد دید روی نیکبختی

که آسانی گزیند خویشتن را ... زن و فرزند بگذارد بسختی

و در علم محاسبت چنانکه معلوم است چیزی دانم که اگر بجاه شما جهتی معین شود که موجب رفاهیت باشد بقیت عمر از شکران بیرون نتوانم آمدن گفتم عمل پادشاه دو طرف دارد ای برادر امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و خلاف رای خردمندان است بدان امید در معرض چنین بیم آمدن

نظم

کس نیاید بخانهٔ درویش ... که خراج زمین و باغ بده

یا بتشویش و غصه راضی شو ... یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نیست بشنیدی که هر که خیانت ورزد پشتش از حساب بلرزد و راست کار را اندیشه آن بود

شعر

راستی موجب رضای خداست ... کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکایت

حکایة

وحکما گفته اند چار کس از چار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب و انرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک

شعر

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی | که وقت رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک | زنند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حال تو مناسب روباهست که دیدندش گریزان و افتان و خیزان کسی گفت چه آفتست که ترا موجب مخافتست گفت شنیدم که شتر را می گیرند گفتند ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت و چه شباهت گفت اگر حسودان گویند شترست و گرفتار آیم که راغم تخلیص من بود و تا تریاق از عراق آرند مارگزیده مرده باشد ترا همچنین فضلست و دیانت اما متعنتان در کمین اند و مدعیان گوشه نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف تقریر کرده شود در معرض خطاب پادشاه آیی در ان حالت کرا مجال مقالت بود پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی و ترک ریاست گویی

شعر

بدریا در منافع بی شمارست | وگر خواهی سلامت برکنارست

رفیق این حدیث بشنید و بهم برآمد و روی ازین حکایت درهم کشید و سخنان رنجش آمیز گفتن گرفت کاین چه عقلست و فراست و فهم و کیاست قول حکما درست آمد که گفته اند دوستان در زندان بکار آیند که دشمنان در سفره

دوست نباید خانه گفته اند

شعر

دوست مشمار آنکه در نعمت زند | لاف یاری و برادر خواندگی
دوست آن باشد که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی

چون دیدم که متغیر می شد و نصیحت نمی پذیرفت نزدیک صاحب دیوان رفتم و صورت حالش واستعداد باز گفتم تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برآمد لطف طبعش بدیدند و استعدادش بپسندیدند و بکاری ولاتر از انش نصب کردند همچنین نجم سعادتش در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان شد و مشار الیه و معتمد علیه گشت

زکار بسته میندیش و دل شکسته مدار | که آب چشمه حیوان درون تاریکیست
الا لا یجارن اخو البلیه | فللرحمن الطاف خفیه
منشین ترش از گردش ایام که صبر | تلخست ولیکن بر شیرین دارد

دران قرن مرا اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد و دیدمش پریشان و در هیأت درویشان گفتم چه حالت گفت چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند ملک در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم از کلمه حق خاموش گشتند و صحبت قدیم را فراموش کردند

شعر

نبینی که پیش خداوند جاه | ستایش کنان دست بر بر نهند

حکایت

دگر روز که رسش در آرد به پای — همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله گفت با انواع عقوبت گرفتار بودم تا درین هفته که خبر سلامت حجاج رسید و از بند گرانم خلاص کرد گفتم آن نوبت بندت نشنودند با گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج را برگیری یا در دریا غرقه شوی نامرادی

شعر

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار — یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ریش درویش را خراشیدن و نمک بر وی پاشیدن بدین کلمه اختصار کردم و گفتم

شعر

ندانستی که بینی بند بر پای	چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش	مکن انگشت در سوراخ کژدم

طایفهٔ چند در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی از بزرگان در حق این طایفه حسن الظنی بلیغ معین کرد تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویش بود اعتقاد آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص کنم آهنگ خدمتش کردم دربان رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند

در میر و وزیر و سلطان را	بی ارادت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب	این گریبانش گیرد آن دامن

حکایت

[illegible]

حکایت

وزیر غافل را شنیدم که خانهٔ خلق خراب کردی تا خزینهٔ سلطان را آبادان کند و غافل از آنکه من اعان ظالما سلطه الله علیه و سوز سینهٔ مظلومان را اثرها ست

شعر

آتش سوزان نکند با سپند　　آنچه کند دود دل دردمند

باتفاق علما بزرگتر حیوانات شیر ست و اذل حیوانات خر و خر باربردار به است از شیر مردم خوار

شعر

مسکین خر اگرچه بی تمیز ست　　چون بار همی کشد عزیز ست

گاوان و خران باربردار　　به ز آدمیان مردم آزار

وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم کرده شد او را در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت

شعر

حاصل نشود رضای سلطان　　تا خاطر بندگان نجویی

خواهی که خدای بر تو بخشد　　با خلق خدای کن نکویی

آورده اند که یکی از مظلومان بر سر او بگذشت و حال تباه او را تامل کرد و این بیت بگفت

شعر

نماند ستمکار بد روزگار　　بماند برو لعنت کردگار

نه هر که قوت بازوی و منصبی دارد　　بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف

توان بحلق فرو برد استخوان درشت　　ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

[illegible]

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که سنگ بر سر درویشی زد و
او مجال انتقام نداشت سنگ را نگاه می داشت تا زمانی که ملک را
بر آن لشکری خشم آمد و او را در چاهی محبوس کرد درویش اندر آمد و سنگ
در سرش کوفت گفتا تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی گفت من فلانم
و این همان سنگست که در فلان تاریخ تو بر سر من زدی گفت که چندین روزگار
در کجا بودی گفت از جاهت اندیشه می کردم اکنون در چاهت دیدم فرصت
را غنیمت شمردم

شعر

ناسزایی را که بینی بخت یار | عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز | با ددان آن به که کم گیری ستیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد | ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار | پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی از ملوک ماضی مرضی صعب داشت حکما اتفاق
کردند بر آنکه او را زهره آدمی می باید که موصوف بچند صفت بود دهقان
پسری را یافتند و مادر و پدرش را بمال بی قیاس راضی کردند و قاضی فتوی بهلاک
داد که یکی از رعیت منقض صحت نفس پادشاه داد کرست جایز باشد پس
آن پسر را بجلاد سپردند در آن حال خندیدن آغاز کرد پادشاه سوال کرد که
موجب تبسم چیست گفت از همه طرف امید ندارم از طرف مادر و پدر

حال مرا بر او خندند و از قاضی که بکشتن فتوی داد و از سلطان که صلاح خود
در هلاک من میداند پایوس گشتم بجز خدای عز و جل پناهی نمی بینم

شعر

پیش که برآورم ز دستت فریاد | هم پیش تو از دست تو گر خواهم داد

سلطان را دل بهم برآمد و گفت هلاک من اولیتر از خون بی گناه ریختن او را
در بر گرفت و زر بی قیاس داد و گویند هم در آن هفته شفا یافت

همچنان در فکر آن بیتم که گفت | پیلبانی بر لب دریای نیل
یا مکن با پیلبانان دوستی | یا بنا کن خانه در خورد خویش

حکایت

یکی از بندگان عمرولیث را گویند گریخته بود دیگر
بندگان در عقبش برفتند و باز آوردند وزیر را با او غرضی داشت بکشتن
اشارت کرد تا دیگر بندگان را مثل این حرکت مجال نماند بنده پیش عمرو
سر بر زمین نهاد و گفت

شعر

هرچه رود بر سرم چون تو پسندی رواست | بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

اما موجب آنکه پرورده این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار
آیی اجازت فرمای تا این وزیر را بکشم وانگاه بقصاص بنده را بکشند تا
خون ناحق ریخته نباشد پادشاه بخندید و روی بوزیر آورد و گفت که
چه مصلحت می بینی گفت از بهر خدا او را آزاد کن تا در قصد بنده نرود

شعر

چو کردی با کلوخ انداز پیکار | سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی در روی دشمن   چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ملک از روم را خواجه بود کریم النفس نیکو محضر که همگنان را
در مواجهه حرمت داشتی و در غیبت نیکو بی گفتی اتفاقا از او حرکتی در نظر
ملک ناپسند آمد مصادره فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق
نعمت معترف بودند و بشکران مرتهن در مدت توکیل با وی شفقت برفق و
ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

شعر

صلح با دشمن اگر خواهی هر گه که ترا   در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن
سخن آخر بدهن می‌گذرد موذی را   سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدر آمد و بعضی در زندان ماند
یکی از ملوک آن نواحی در خفیه پیامش کرد که ملوک آن طرف قدر چنان
بزرگوار ندانستند و بی عزتی کردند اگر رای عزیز او احسن الله خلاصه بجانب
ما التفات کند در رعایت او هر چه تمامتر سعی رود و اعیان این مملکت را
بدیدار او مفتخر فرمایند و جواب این مکتوب را منتظرم از حافظ خواجه را
مطلع شد و از خطر خود ترسید در حال جوابی مختصر نوشت که اگر بر ملا
افتد فتنه نباشد بر قفای همان ورق و روانه کرد اتفاقا بر ملک عرض کردند
که وزیر محبوس را با ملوک نواحی طریق مراسلت معمورست ملک بهم برآمد
و تفحص کرد و قاصد را بگرفتند و مکتوب بیاوردند جواب نوشته بود که

مگر گوشه خاطرش بجمال یکی از شاگردان میلی داشت واو را همه بندها تعلیم داد
مگر یک بند فی الجمله آن پسر در قوت وصنعت سرآمد پیش پادشاه عهد دعوی
کرد که استاد برمن فضیلتی که دارد از روی بزرگیست وگرنه از
روی قوت کشتی ازو کمتر نیستم ملک را دشوار آمد جایی معین فرمود و ایشان را
تعاون داشت جوان چون پیل مست درآمد استاد دانست که بزور با
وی برنیاید بدان بند نهانی با وی درآویخت جوان دفع آن نتوانست کرد
واو مغلوب شد ملک استاد را خلعت داد و جوان را برنجانید که دعوی مقاومت
با استاد کرد و برگشت استاد بقوت دست نیافت از علم کشتی دقیقه
مانده بود بدان دست یافت استاد گفت از بهر چنین روزی نگه می داشتم
که گفته اند دوست را چندان قوت مده که دشمنی تواند کرد نشنیده که
انکه از پرورده خود جفا دید چه گفت

شعر

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشه صحرایی نشسته بود پادشاهی برو
گذر کرد درویش ازانجا که فراغت ملک قناعتست سر برنیاورد و التفات نکرد
سلطان ازانجا که شوکت سلطنت است برنجید و گفت این طایفه خرقه پوشان
بر مثال حیوان اند واهلیت وآدمیت ندارند وزیر نزدیک آمد و گفت

شعر

شعر

مثل

حکایت

ای جوانمرد پادشاه روی زمین بر تو گذشت چرا خدمت نکردی و شرط ادب بجای نیاوردی گفت پادشاه توقع خدمت از کسی دارد که توقع نعمت از او دارد و دیگر ملوک از بهر پاس رعیت اند نه رعیت برای طاعت و پاس ملوک

شعر

پادشاه از برای درویش است / گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسفند از برای چوپان نیست / بل که چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی / دیگری را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد / خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بندگی برخاست / چون قضای نوشته آمد پیش
گر کسی خاک مرده باز کند / نشناسد توانگر از درویش

ملک را گفت درویش استوار آمد گفت از من تمنایی بکن گفت تمنا آن است که زحمت من ندهی گفت مرا پندی ده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست / کین نعمت و ملک میرود دست بدست

حکایت یکی از وزرا پیش ذوالنون آمد و گفت همتی میخواهم که دایم ملازم سلطانم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون بگریست و گفت اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان از جملهٔ صدیقان بودمی

شعر

گر نبودی امید راحت و رنج / پای درویش بر فلک بودی
گر وزیر از خدای ترسیدی / همچنان کز ملک ملک بودی

حکایت پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد گفت ای ملک بمجرد آزاری که من از تو مستوجب گردم و بر آن مطلع شدی بعقوبت میجوئی که عمر من بیک نفس برآید و بزه آن بر تو جاوید بماند

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت / تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت

ملک بدین واسطه متنبه شد و آتش قهر را بآب کرم بنشاند

حکایت وزرای نوشیروان را در مهمی از مصالح ملکی اندیشه بود و هر یک رایی همی زدند بوزرجمهر رای ملک اختیار آمد وزرا در نهانش گفتند که رای ملک را چه مزیت دیدی که بر رای حکما بگزیدی گفت که موجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت است که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیترست تا اگر صواب آید و اگر خطا باشد بعلت متابعت او از معاتبت ایمن باشم

شعر

خلاف رای سلطان رای جستن / بخون خویش باید دست شستن
وگر خود روز را گوید شب است این / بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت شیادی گیسوان بافت یعنی علویست و با قافلهٔ حجاز بشهری درآمد و نمود که از حج می آید و قصیده خوب پیش ملک برد و دعوی کرد که وی

گفته است ملک او را اکرام و نوازش کرد و نعمتش داد یکی از ندمای حضرت که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحی در بصره دیدم و حاجی نیست دیگری گفت من او را می‌شناسم پدرش نصرانی بود در ملطیه بدان پادشاه کشید نیست و شعرش در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا زجرش کنند تا چندین دروغ چرا گفت گفت ای خداوند یک سخنت بگویم و انگاه عقوبت فرمای ملک گفت که بگوی گفت

شعر

غریبی گرت ماست پیش آورد　　دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ

اگر راست میخواهی از من شنو　　جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملک بخندید و گفت ازین راست‌تر نگفته است او را دل خوشی داد و براد دل روانه گردانید

یکی از وزرا بیرتهای پسندیده داشت و با زیردستان طریق خلق پیش گرفت اتفاقا بزجر پادشاه گرفتار آمد کلی ارکان دولت باستخلاص او سعی بلیغ نمودند تا ازان خلاص یافت یکی از صاحب دلان گفت که

شعر

تا دل دوستان بدست آری　　بوستان پدر فروخته به

بد اندیش هم نکوئی کن　　دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی از پسران هرون الرشید پیش پدر آمد و گفت که سرهنگ زاده مرا دشنام داد گفت سزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت قتل کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره گفت ای پسر بهتر آن است که او را عفو کنی و اگر نتوانی او را دشنام ده نه چندان که دعوی از طرف خصم و ظلم از طرف تو باشد

شعر

نه مردست آن بنزدیک خردمند　　که با پیل دمان پیکار جوید

بلی مرد آنکس است از راه تحقیق　　که گر خشم آیدش باطل نگوید

یکی را زشت خوئی داد دشنام　　تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی　　که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفه بزرگان در کشتی نشسته بودم زورقی در پیا غرق شد دو برادر بگردابی در افتادند یکی از بزرگان ملاح را گفت بگیر این هر دو برادر را ملاح در گرفتن یکی بتعجیل بود و بگرفت و در دیگری تاخیر کرد و هلاک شد گفت که عمرش آخر رسیده بود و میل خاطر من بخلاص این یکی بود که وقتی در بیابان مرا بر شتر نشاند و از آن دیگر تازیانه خوردم گفتم صدق الله من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها ۞

شعر

تا توانی درون کس مخراش　　کاندرین راه خارها باشد

کار درویش مستمند بساز　　که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر بودند یکی خدمت سلطان کردی و دیگری از زور بازو نان خوردی باری توانگر گفت بدرویش که چرا خدمت نکنی تا از مشقت

کار کردن بر وی گفت ترا کار کردن او لیتر باز ذلت خدمت رهایی یابی که عاقلان گفته اند نان جو خوردن و نشستن به که کمر خدمت اکابر را بر میان بستن

شعر

بدست آهک تفته کردن خمیر / به از دست بر سینه پیش امیر

عمر گرانمایه درین صرف شد / تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

کر شکم خیره بنانی بساز / تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت

کسی مژده پیش نوشیروان آورد که فلان دشمن تو را خدایش برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا در عالم فرو گذاشت

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست / که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی از علما از برای مصلحتی سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود گفتند با ما درین مصلحت چرا سخن نگویی گفت حکیمان بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد بجز سقیم را چون بینم که رای شما بر صوابست سخن گفتن درین هیچ حکمت نیست

چو کاری بی فضول من بر آید / مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاهست / اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت

هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفت بخلاف آن طاغی که بغرور دعوی خدایی کردی ملک مصر را بخوارترین کسی دادنده

بزرگش نخوانند اهل خرد	که نام بزرگان بزشتی برد
این همه هیبت چون میگذرد	بخت و تخت و امر و نهی و گیرودار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت برقرار

باب دوم

در اخلاق درویشان

حکایه یکی از بزرگان حکایت کرد پادشاهی را که چگونه در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته اند گفت بر ظاهرش عیب نمی بینم و در باطنش غیب نمی دانم

نظم

هرکه را جامه پارسا بینی | پارسادان و پارسا انگار
ورندانی که در نهادش چیست | محتسب را درون خانه چه کار

حکایه درویشی را دیدم سر بر آستانه کعبه نهاده بود و می گفت یا غفور و یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید

شعر

عذر تقصیر خدمت آوردم	که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند	عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگان بهای بضاعت من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بضاعت

اصنع لنا ما انت اهله	ولا تفعل بنا ما نحن اهله

حکایه عسل فروش

بر در کعبه سائلی دیدم | که همی گفت و می گریست خوش
می نگویم که طاعتم بپذیر | قلم عفو بر گناهم زن

حکایت عبدالقادر گیلانی را دیدند رحمة الله علیه که روی بر زمین حرم نهاده می گفت که ببخشای و اگر مستوجب عقوبتم در روز قیامت مرا نابینا برانگیز تا در روی نیکان شرمسار نگردم

شعر

روی بر خاک عجز می گویم | هر سحرگه که باد می آید
ای که هرگز فرامشت نکنم | هیچت از من بیاد می آید

حکایت دزدی بخانه پارسایی درآمد چندانکه جست چیزی نیافت دل تنگ شد پارسا را خبر شد گلیمی که در آن خفته بود در راه دزد انداخت تا محروم نشود از کرم او

نظم

شنیدم که مردان راه خدا | دل دشمنان را نکردند تنگ
ترا کی میسر شود آن مقام | که با دوستانت خلافست و جنگ

مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا نه چنان کز پست عیب گیرند و در پیشت بمیرند

شعر

در برابر چو گوسفند سلیم | وز قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد | بیگمان عیب تو پیش دگری خواهد برد

حکایت تنی چند از روندگان متفق سیاحت بودند و شریک رنج و راحت

خواستم تا موافقت کنم رفاقت نکردند گفتم این از کرم و اخلاق بزرگان دریغ است روی از مصاحبت درویشان تافتن که من در خدمت ایشان نشاط نه بار خاطر و این معنی در خود می بینم

شعر

إن لم أكن راكب المواشي | أسعى لكم حامل الغواشي

یکی از آن میان گفت که ازین سخن که شنیدی دل تنگ مدار که درین روزها دزدی بصورت درویشان درآمد و خود را در سلک صحبت ما منتظم کرد

چه دانند مردم که در خانه کیست | نویسنده داند که در نامه چیست

از آنجا که سلامت حال درویشان است گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند

شعر

صورت حال عارفان دلق است | این قدر بس که روی در خلق است
در عمل کوش و هر چه خواهی پوش | تاج بر سر نه و علم بر دوش
ترک دنیی و شهوتست و هوس | پارسایی نه ترک جامه و بس
در کزاگند مرد باید بود | در مخنث سلاح جنگ چه سود

تا روزی تا شب رفته بودیم سحرگاه خفته بدیواری بر رفت و درجی را بدزدید تا روز روشن شد آن تاریک دل خیلی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته بامدادان همه را بقلعه درآوردند ازان تاریخ ترک صحبت گرفتیم و طریق عزلت پیش آوردیم که السلامة فی الوحدة والآفات

بین الاثنین

شعر

چو در قومی یکی بی‌دانشی کرد   نه که را منزلت ماند نه مه را
شنیدستی که گاوی در علف‌زار   بیالاید همه گاوان ده را

گفتم سپاس و منت خدا را که از برکت درویشان محروم نماندم اگرچه بصورت دور افتادم بدین حکایت مستفید گشتم

شعر

یک ناتراشیده در مجلسی   برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه‌ای پر کنند از گلاب   سگی در وی افتد شود منجلاب

حکایت زاهدی مهمان پادشاهی رفت چون بطعام خوردن نشست کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند زیادت از آن گزارد که عادت او بود تا ظن صلاحیت در حق او زیادت کردانند

شعر

ترسم نرسی بکعبه ای اعرابی   کین ره که تو میروی بترکستانست

چون بمقام خود آمد سفره خواست تا تناول کند پسری صاحب فراست داشت گفت در خانهٔ سلطان چیزی نخوردی گفت چیزی نه که بکار آید گفت نماز را نیز قضا کن که چیزی نکرده باشی که بکار آید

شعر

ای هنرها نهاده بر کف دست   عیبها برگرفته زیر بغل
تا چه خواهی خریدن ای مغرور   روز درماندگی بسیم دغل

حکایت یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب‌خیز در خدمت پدر نشسته بودم و همه شب دیده بهم ننهاده و طایفه گرد ما خفته گفتم ای پدر از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه بگزارند گفت ای جان پدر تو نیز بخفتی به که در پوستین خلق افتی

شعر

نبیند مدعی جز خویشتن را   که دارد پردهٔ پندار در پیش
گرت چشم خدا بینی ببخشند   نبینی هیچ کس مسکین‌تر از خویش

حکایت یکی از بزرگان را بمحفلی میستودند و در اوصاف جمیلش ابلاغ مینمودند سر برآورد و گفت من آنم که من دانم

کفیت اذی یا من یعد محاسنی   علانیتی هذا و لم یدر ما بطن
شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست   وز خشم باطنم سر خجلت فتاده پیش
طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق   تحسین کنند و او خجل از پای زشت خویش

حکایت یکی از صلحای لبنان که مقامات او در دیار مغرب مذکور بود و کرامات مشهور بجامع دمشق درآمد و بر کنارهٔ برکهٔ کلاسه طهارت همی کرد پایش بلغزید و به آب درافتاد و بمشقت بسیار از آن جایگاه خلاص یافت چون از نماز بپرداخت یکی از جملهٔ اصحاب گفت مرا مشکلی هست گفت آن چیست گفت یاد دارم که شیخ بر روی دریا برفت و قدمش تر نشد امروز چه سر بود امروز از این قدر آب هیچ از هلاک باقی نمانده بود شیخ زمانی درین فکرت

زمانی فرو رفت و بعد از تأمل بسیار سر برآورد و گفت نشنیده‌ای که سید عالم صلوات الله علیه وعلی آله وسلم فرمود لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل و نفرمود علی الدوام وقتی چنین بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر حال با حفصه و زینب در ساختی مشاهدة الابرار بین التجلی والاستتار چون می‌نمایند می‌ربایند

شعر

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی / بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة / فیلحقنی شان اضل طریقا

شعر

یکی پرسید از آن گم بوده فرزند / که ای روشن روان پیر خردمند

ز مصرش بوی پیراهن شنیدی / چرا در چاه کنعانش ندیدی

بگفت احوال ما برق جهان است / دمی پیدا و دیگر دم نهان است

گهی بر طارم اعلی نشینیم / گهی بر پشت پای خود نبینیم

حکایت

در جامع بعلبک وقتی کلمه‌ای می‌گفتم بطریق وعظ با جماعتی افسرده دل مرده ره از عالم صورت بمعنی نبرده دیدم که نفسم در نمی‌گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمی‌کند دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه‌داری کوران ولیکن در معنی باز بود و سلسله دراز در معنی این آیت ونحن اقرب الیه منکم ولکن لاتبصرون سخن بجایی رسید که گفتم ونحن اقرب الیه من حبل الورید

نظم

دوست نزدیکتر از من بمن است / وین مشکل که من از وی دورم

چه کنم با که توان گفت که دوست / در کنار من و من مهجورم

من از شراب این سخن مست و فضله قدح در دست که رونده‌ای در کنار مجلس بود برین معنی نظر کرد و دور آخر در و اثر کرد نعره زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس در جوش گفتم سبحان الله دوران با خبر و نزدیکان بی‌بصر

شعر

فهم سخن چون نکند مستمع / قوت طبع از متکلم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار / تا بزند مرد سخن‌گوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی‌خوابی پای رفتنم نماند سر بنهادم و شتربان را گفتم دست از من بدار

شعر

پای مسکین پیاده چند رود / کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر / لاغری مرده باشد از سختی

خوش است زیر مغیلان براه بادیه خفت / شب رحیل ولی ترک جان بباید گفت

حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارویی به نمی‌شد مدتها در آن رنج بود و شکر خدای تعالی علی الدوام گفتی گفتند شکر چه می‌گویی گفت شکر آنکه بمصیبتی گرفتارم نه بمعصیت

شعر

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز / تا در آن دم که از آن غم غم جانم باشد

کو هم از بند پیسکین چه کنه صادر شد   کروی آزرده شد از من غم ایام باشد

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید حاکم فرمود که دستش بدر کنند صاحب گلیم شفاعت کرد که او را بحل کردم گفت بشفاعت تو حد شرع فرو نگذارم گفت آنچه فرمودی راست گفتی اما بدزد مال وقف حد لازم نیاید که هرچه درویشان راست وقف محتاجان است حاکم دست از او بداشت پس ملامت کردن گرفت گفت ترا شرم نبود و شکران نکنی که از خانه کسی دیگر بود که اکنون استخلاص آن نا ممکن بودی گفت بلی گفته اند

شعر

در خانهٔ دوستان هرچه باشد بروب   و در دشمنان مکوب

چون بسختی در بمانی تن بعجز اندر مده   دشمنان را پوست برکن دوستان را پوستین

حکایت یکی از پادشاهان پارسایی را دید گفت هیچت از ما یاد آید گفت بلی هرگاه که خدای را فراموش کنم

شعر

هر سو دود آنکش ز بر خویش براند   وان را که بخواند بدر کس ندواند

حکایت پارسایی پادشاهی را در بهشت و پارسایی را در دوزخ دید در واقعه پرسید که موجب درجات آن و درکات این چیست که بر عکس این صورت واقع شده است گفتند این پادشاه بارادت درویشان در بهشت اند وآن درویش بتقرب پادشاهان در دوزخ رفت

شعر

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع   خود را ز عملهای نکوهیده بری دار

حکایت

کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بی قیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و پیغمبر شفیع آوردند فایده نبود

شعر

چو پیروز شد دزد تیره روان ... چه غم دارد از گریه کاروان

حکایت

لقمان حکیم در آن کاروان بود گفتند مگر کلمه حکمتی با ایشان بگویی تا باشد از مال بعضی دست بدارند که حیف باشد این چندین اموال و اجناس که ایشان ببرند گفت کلمه حکمت دریغ باشد با ایشان گفتن

شعر

آهنی را که موریانه بخورد ... نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ ... نرود میخ آهنین در سنگ

همانا که جرم از طرف ماست

شعر

بروزگار سلامت شکستگان دریاب ... که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی ... بده وگرنه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ ابوالفرج جوزی رحمة الله علیه ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی و هوا و هوس طالب بودی ناچار بخلاف رای مربی قدمی برفتمی و از سماع حظی برگرفتمی چون نصیحت شیخ یاد آمدی گفتمی

شعر

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را ... محتسب گر می خورد معذور دارد مست را

تا شبی بمجمع قومی برسیدم و در آن میان مطربی دیدم

گویی رگ جان می گسلد زخمه ناسازش ... ناخوشتر از آوازه مرگ پدر آوازش

شعر

یهاج بالی صوت الاغانی لطیبه ... وانت مغنی ان سکت نطیب
نبیند اندر سماعت خوشی ... مگر وقت رفتن که دم درکشی
چون در آواز آمد آن بربط سرای ... کدخدا را گفتم از بهر خدای
زیبقم در گوش کن تا نشنوم ... یا درم بگشای تا بیرون روم

فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندین محنت بروز آوردم

شعر

موذن بانگ بی هنگام برداشت ... نمیداند که چند از شب گذشته است
درازی شب از مژگان من پرس ... که یکدم خواب در چشمم نگشته است

بقیه کلام بامدادان بحکم تبرک دیناری از سر و دستاری از کمر بگشادم و پیش مغنی نهادم و بسی شکر گفتم یاران ارادت من بخلاف عادت دیدند و بر خفت عقلم بخندیدند یکی از آن میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز کرد که این حرکت مناسب رای خردمندان نکردی خرقه مشایخ بچنین مطربی دادن که هرگز درمی در کف و قراضه در دف نبوده است

شعر

مطربی دور ازین خجسته سرای ... کس دوبارش ندیده در یکجای

حکایت

حکایت

راست چون ناوکش از دهن بر جهد / خلق را موی بر بدن بر خاست

مرغ ایوان ز هول او بپرید / مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم زبان تعرض کوتاه کن که مرا کراهیت این شخص ظاهر شد است گفت ما را نیز نگوی تا واقف شویم و تعرض ننماییم گفتم آنکه شیخ را تبرک سماع فرمود و در سمع قبول نشسته اند تا اتسب طالع میمون و بخت همایون برین بقعه رسید شد و بدست این بزرگ مرا توبه شد که بقیت زندگانی گرد سماع و مخالطت نگردم که گفته اند

شعر

آواز خوش از کام و دهان و لب شیرین / گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پرده عشاق و سپاهان و حجازست / از حنجره مطرب مکروه نزیبد

حکایت لقمان را گفتند ادب از که آموختی گفت از بی ادبان که هر چه از ایشان در نظرم زشت آمد نکردم

شعر

نگویند از سر بازیچه حرفی / کزان پندی نگیرد صاحب هوش

وگر صد باب حکمت پیش نادان / بخوانند آیدش بازیچه در گوش

حکایت عابدی هر شب ده من طعام بخوردی و بخفتی و تا سحر ختمی بکردی صاحب دلی بشنید و گفت اگر نیم نان بخوردی و بخفتی بسیار ز فاضلتر بودی

شعر

اندرون از طعام خالی دار / تا درو نور معرفت بینی

حکایت تبریزی

تهی از حکمتی بعلت آن / که پری از طعام تا بینی

بخشایش الهی گم شده را در مناهی چراغ توفیق فرا راه داشت تا بحلقه اهل تحقیق در آمد بیمن قدم درویشان و صدق نفس ایشان ذمایم اخلاقش بحمائد مبدل گشت دست از هوا و هوس کوتاه کرد و زبان طاعنان همچنان در حق او دراز بود که بر قاعده اول است و زهد و طاعتش نامعقول

شعر

بعذر و توبه توان رستن از عذاب خدای / ولیک می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد و گفت از زبان مردم برنجم جوابش داد که شکر این نعمت را چگونه گزاری که بهتر از آنی که همی پندارندت

شعر

چند گویی که بداندیش و حسود / عیب گویان من مسکین اند

گه بخون ریختنم بر خیزند / گه بد خواستنم بنشینند

نیک باشی و بدت گوید خلق / به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن خلایق بکمال است و من در عین نقصان روا باشد گر اندیشه برم و تیمار خورم

شعر

نکو سیرت و پارسا مردمی / اگر آنچه می گفتنی کردمی

انی لمستتر من عین جیرانی / والله یعلم اسراری و اعلانی

در بسته بروی خود ز مردم / تا عیب نگسترند ما را

در بسته چه سود و عالم الغیب — دانای نهان و آشکارا

حکایت یکی از کبار مشایخ گله بردم که فلان در حق من بفساد گواهی داد گفت بصلاحش خجل ساز

تو نیکوروش باش تا بدسگال — بنقص تو گفتن نیابد مجال

چو آهنگ بربط بود مستقیم — کی از دست مطرب خورد گوشمال

حکایت یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت تصوف چیست گفت پیش ازین طایفه در جهان متفرق بودند و بصورت جمع این ساعت جمعی بصورت جمع اند و بعضی بصورت پراکنده **شعر**

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل	بتنهایی اندر صفایی نبینی
ورت جاه و مال است و زرع و تجارت	چو دل با خدایست خلوت نشینی

یاد دارم که در کاروانی همه شب رفته بودم و سحر در کنار بیشه خفته شوریده که در آن سفر همراه ما بود نعره برزد و راه بیابان گرفت و یک نفس آرام نیافت چون روز شد گفتمش آن چه حالت بود گفت بلبلان را دیدم که بنالش درآمده بودند از درخت و کبک از کوهسار و غوکان در آب و بهایم در بیشه اندیشه کردم که مروت نباشد همه در تسبیح بیدار و من بغفلت خفته **شعر**

دوش مرغی بصبح می‌نالید — صبر و عقلم ببرد و طاقت و هوش

حکایت

حکایت بهلول

حکایت لقمان

یکی از دوستان مخلص را	مگر آواز من رسید بگوش
گفت باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی کند چنین مدهوش
گفت این شرط آدمیت نیست	مرغ تسبیح گوی و من خاموش

حکایت وقتی در سفر حجاز با طایفهٔ جوانان صاحب دل همدم من بودند و هم قدم وقتها زمزمهٔ بکردندی و بیتی محققانه بگفتندی و عابدی در سبیل منکر از حال درویشان بی خبر تا برسیدیم بنخلهٔ بنی هلال کودکی از حی عرب بدر آمد و آوازی برآورد اشتر عابد را بینداخت و راه بیابان گرفت گفتم ای شیخ در حیوانی اثر می‌کند و در تو نمی‌کند **شعر**

عند هبوب الناشرات علی الحمی — تمیل غصون البان لا الحجر الصلد

بذکرش هرچه بینی در خروش است — ولی داند درین معنی که گوش است

نه بلبل بر گلش تسبیح خوانیست — که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت یکی از ملوک عمرش سپری شد وصیت کرد که بامداد نخستین کسی که بشهر درآید تاج پادشاهی را بر سر او نهند و تفویض مملکت بدو کنند اتفاقاً اول کسی که بملک درآمد گدایی بود همه عمر لقمه اندوخته و رقعه دوخته ارکان دولت و اعیان ملک وصیت کردهٔ ملک را بجای آوردند و مفاتیح قلاع و خزاین را بدو کردند و مدتی ملک راند تا بعضی امرا گردن از ربقهٔ فرمان و اطاعت او بپیچیدند و ملوک از هر طرف ابتداء منازعت کردند و

حکایت

وتفاوت لشکر آرایستند فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و بر حی
طرف بلاد از قبضه تصرف او بیرون رفت یکی از دوستان قدیمش که
در حالت درویشی قرین بود از سفر باز آمد و در چنان مرتبت دیدش گفت
المنة لله که گلت از خار برآمد و بخت بلندت رهبری کرد و اقبال یاوری
تا بدین پایه رسیدی إن مع العسر یسرا

شعر

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده — درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای عزیز تعزیتم گوی که جای تهنیت نیست آنگه که تو دیدی غم نانی داشتم
وامروز تشویش جهانی

شعر

اگر دنیا نباشد دردمندیم — وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوبتر نیست — که رنج خاطرست ار هست و گر نیست
مطلب گر توانگری خواهی — جز قناعت که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند — تا نظر در ثواب او نکنی
از بزرگان شنیده ام بسیار — صبر درویش به که شکر غنی
اگر بریان کند بهرام گوری — نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت ابو هریره رضی الله عنه هر روز بحضرت رسالت آمدی
روزی رسول صلی الله علیه وسلم فرمودند زرنی غبا تزدد حبا و صاحب
دلان گفته اند بدین خوبی که آفتابست نشنیده ایم که کسی او را دوست گرفتست

حکایت

حکایت

بشهر اندر آیی و کیفیت مکان معلوم کنی پس اگر صفای وقت عزیزان از صحبت
اغیار کدورتی باشد اختیار باقی است اورده اند که عابد بشهر اندر
آمد ببستان سرای ملک رابد و پرداخته و تماشای دلگشای دید **شعر**

گل برخش چو عارض خوبان | سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز | شیر نا خورده طفل دایه هنوز

وافنان علیها جلنار | علقت بالشجر الاخضر نار

ملک درحال کنیزکی نیکوروی بپیشش فرستاد **شعر**

ازین مه پارهٔ عابد فریبی | ملایک صورتی طاوس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد | وجود پارسایان را شکیبی

همچنین در عقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال **نظم**

هلک الناس حوله عطشا | وهو ساق یری ولا یسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر | همچنان کز فرات مستسقی

عابد آن طعمهای لطیف خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن و از فواکه و
حلاوه تمتع یافت و در جمال غلام و کنیزک نظر کردن گرفت خردمندان
گفته اند که زلف خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک

در سر کار تو کردم دل و دین با همه دانش | مرغ زیرک بحقیقت منم امروز و تو دامی

فی الجمله دولت وقتهای مجموع براو بزوال آمد **شعر**

هر که هست از فقیه و پیر و مرید	وز زبان آوران پاک نفس
چون بدنیای دون فرود آمد	بعسل درماند پای مگس

بار دیگر ملک بدیدار زاهد رغبت کرد اورا دید از طبقهٔ خود دیگر دیده و فربه شده و بر بالش تکیه زده غلام پری پیکر بر سرش ایستاده بر سلامت حالش شادمانی کرد و گفت که من درجهان علما و زهاد را اعظیم دوست دارم وزیر گفت چو ایشان را دوست میداری با ایشان نیکویی کن عالمان را تحریض تا دیگر بخوانند و زاهد را چیزی کم ده تا زاهد بمانند

زاهد که درم گرفت و دینار   زاهدتر ازو کسی بدست آر

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را   نقش و نگار و خاتم پیروزه گو مباش

درویش نیک سیرت فرخنده رای را   نان رباط و لقمهٔ دریوزه گو مباش

تا مرا هست و دیگرم باید   گر نخوانند زاهدم شاید

حکایت مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد گفت اگر انجام این حالت بمراد من آید چندین درم زهاد را دهم چون حاجتش برآمد وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان غلامی عاقل هشیار بود همه روز بگردید و شبانگه باز آمد و درم را بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندانکه طلب کردم نیافتم گفت این چه حکایتیست آنچه من دانم

درین ملک چهارصد زاهدست گفت ای خداوند آنچه زاهدست نمی‌ستاند وانکه میستاند زاهد نیست ملک بخندید گفت چندانکه مرا بجانب خدای ترسان ارادتست این شوخ دیده را عداوتست و حق بجانب اوست

آنرا که سیرتی خوش و سریست با خدا   بی نان وقف و سفرهٔ دریوزه زاهدست

انگشت خوبروی و بناگوش دلفریب   بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت یکی را از علمای راسخ پرسیدند چه گویی در نان وقف گفت گر نان از بهر جمعیت خاطر میستانند حلالست و اگر جمع از بهر نان وقف می‌نشینند حرامست

شعر

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند   صاحب دلان که کنج عبادت برای نان

حکایت درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود طایفهٔ اهل فضل و بلاغت در صحبت او و هر یک بذله و لطیفه همی گفتند درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت که ترا هم چیزی بباید گفت گفت مرا چون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده‌ام بیک بیت از من قناعت کنید

شعر

من گرسنه در برابرم سفرهٔ نان   همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران نهایت عجز او را بدانستند و سفره در میان آوردند صاحب دعوت گفت زمانی توقف کن که پرستاران کوفته بریان همی سازند درویش

سر برآورد و بخندید و گفت

بیت

کوفته بر سفره من گو مباش | کوفته را نان جوین کوفتست

حکایت مریدی گفت پیر را چکنم کز خلایق برنج اندرم از بس که بزیارت من همی آیند و اوقات مرا تشویش میدارند گفت توانگرانند از ایشان چیزی بخواه وآنچه درویش اند ایشان را وامی بده تا دیگر گرد تو نگردند

شعر

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود | کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت فقیهی پدر را گفت هیچ ازین سخنان دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند بحکم آنکه نمی بینم مر ایشان را فعلی مناسب و موافق گفتار

ترک دنیا بمردم آموزند | خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد و بس | هر چه گوید نگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند | نه بگوید بخلق و خود بکند

بیت

اتأمرون الناس بالبر وتنسون انفسکم

عالم که کامرانی و تن پروری کند | او خویشتن گم است کرا رهبری کند

پدر گفت ای پسر بمجرد این خیال نشاید روی از تربیت ناصحان گردانید خانکه آورده اند

حکایت آورده اند که نابینایی شبی در وحل افتاده بود وی گفت آخر یکی از مسلمانان چراغی فرا راه من دارید زنی بشنید گفت

در دماغ آورده گفت این چه حالتست گفتند فلان دشنامش داد گفت این فرومایه هزار من سنگ را تحمل دارد و طاقت سخنی نمی آرد

شعر

لاف سرپنجگی و دعوی مردی بگذار — عاجز نفس فرومایه چه مردی چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن — مردی آن نیست که مشتی بزنی بر دهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل — نه مردست آنکه در وی مردمی نیست

بنی آدم سرشت از خاک دارد — اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا گفت کمینه آنکه مراد یاران بر مصالح خود مقدم دارد و حکما گفته اند برادر که در بند خویش است نه برادر و نه خویش است

شعر

همره اگر شتاب کند همره تو نیست — دل در کسی مبند که دلبسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی — قطع رحم بهتر از مودت قربی

حکایت

یاد دارم که مدعی درین بیت از قول من اعتراض کرده بود که حق تعالی در قرآن از قطع رحم نهی فرموده است و آنکه گفتی مناقض آنست گفتم غلط کردی که موافق قرآنست وان جاهداک على ان تشرك بي ما ليس لك به علم فلا تطعهما وصاحبهما في الدنيا معروفا

هزار خویش که بیگانه از خدا باشد — فدای یک تن بیگانه کاشنا باشد

حکایت منظوم

پیرمردی لطیف در بغداد	دختر خود بکفشدوزی داد
مردک سنکدل چنان بکزید	لب دختر که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرومایه این چه دندانست	چند خایی لبش نه انبانست
بمزاحت نکفتم این کفتار	هزل بکذار و جد ازو بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرود جز بوقت مرک ز دست

آورده‌اند که فقیهی را دختری بود بغایت زشت روی و بجای زنان رسیده و کس بنکاح او رغبت نمی نمود با وجود نعمتی که داشت

شعر

زشت باشد دبیقی و دیبا که بود بر عروس نا زیبا

فی الجمله بحکم ضرورت نکاحش با ضریری بستند آورده‌اند که حکیمی در آن تاریخ از سرندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن می کردی فقیه را کفتند چرا دیدهٔ داماد را روشن نکنی کفت ترسم اکر معالجت پذیرد و بینا شود دخترم را رها کند مصرع شوی زن زشت روی نابینا به

حکایت پادشاهی بدیدهٔ استحقار در طایفهٔ درویشان نظر کردی یکی ازان میان بفراست بجای آورد و کفت ای ملک ما درین دنیا بجیش از تو کمتریم و بعیش از تو خوشتر و بمرک با تو برابر و بقیامت بهتر ان شاء الله تعالی

اکر

اکر کشور خدای کامران است	وکر درویش حاجتمند نان است
دران ساعت که خواهند این و آن مرد	نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت از مملکت بربست خواهی	کدایی بهترست از پادشاهی

حکایت ظاهر طریق درویشی دلق است و سر تراشیدن و حقیقت آن دل زنده و نفس مرده

حکایت ظاهر طریق درویشی ذکرست و شکر و طاعت و خدمت و ایثار و قناعت و توحید و توکل و تسلیم و تحمل هر که بدین صفتها که کفتم موصوف است بحقیقت درویش است و اکر چه در قباست اما هرزه کردی بی نماز هوا پرست هوس باز که روزها بشب آرد در بند شهوت و شبها روز کند در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید رندست اکر چه در عباست

کم مؤمن فی قباء و کم کافر فی عباء

ای درونت برهنه از تقوی	کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنک در مکذار	تو که در خانه بوریا داری

مثل ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است و نفس مرده

شعر

نه آنکه بر در دعوی نشیند از خلقی	وکر خلاف کنندش بجنک برخیزد
اکر ز کوه فرو غلطد آسیا سنکی	نه عارفست که از راه سنک برخیزد

دیدم کل تازه چند دسته	بر کنبدی از کیا نشسته

گفتم چه بود گناه ما چیز — با درصف گل نشستند او نیز

بگرفت گیاه و گفت خاموش — صحبت نکند کرم فراموش

گر نیست جمال و رنگ و بویم — آخر نه گیاه کوی اویم

من بندهٔ حضرت کریمم — پروردهٔ نعمت قدیمم

گر بی هنرم و گر هنرمند — لطف است امیدم از خداوند

او چاره کار بنده داند — چون هیچ وسیلتش نماند

با آنکه بضاعتی ندارم — سرمایهٔ طاعتی ندارم

رسمست که مالکان تحریر — آزاد کنند بندهٔ پیر

ای بار خدای عالم آرای — بر بندهٔ پیر خود ببخشای

سعدی ره کعبهٔ رضا گیر — ای مرد خدا ره خدا گیر

بدبخت کسی که سر بتابد — زین در که دری دگر نیابد

حکایت حکیمی را پرسیدند که از سخاوت و شجاعت کدام بهترست گفت آنکه را سخاوت هست شجاعت حاجت ندارد که بزرگان گفته‌اند

شعر

نماند حاتم طایی ولیک تا باید — بماند نام بلندش به نیکویی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را — چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور

نوشته بر گور بهرام گور — که دست کرم به که بازوی زور

باب سوم
در فضیلت قناعت

حکایت خواهندهٔ مغربی در صف بزازان حلب می‌گفت ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال کردن از روی جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان — که ورای تو هیچ نعمت نیست

کنج صبر اختیار لقمان است — هر که را صبر نیست حکمت نیست

حکایت دو امیرزاده در مصر بودند یکی علم آموخت و آن دگر مال اندوخت عاقبة الامر این یکی علامهٔ عصر گشت و آن دگر عزیز مصر شد پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی من بسلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بمانده گفت ای برادر شکر نعمت باری عز اسمه بر من بیشتر است که میراث پیغمبران یافتم و تو میراث فرعون و هامان و نمرود یافتی

من آن مورم که در پایم بمالند — نه زنبورم که از دستم بنالند

کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم

حکایت درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و خرقه بر خرقه می‌دوخت و تسکین خاطر مسکین خود را می‌گفت

شعر

نان خشک قناعت کن و جامه دلق / که بار محنت خود به که بار منت خلق

کسی گفتش چه نشستی که فلان درین شهر طبعی کریم و کرمی عمیم دارد و میان بخدمت آزادگان بسته است و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حالت اطلاع یابد پاس خاطر عزیزان داشتن منت دارد و غنیمت شمارد گفت خاموش که بدرویشی مردن که حاجت بدر غیر بردن

شعر

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر	کز بهر لقمه رقعه بر خواجگان نوشت
حقا که با عقوبت دوزخ برابرست	رفتن بپای مردی همسایه در بهشت
گر آنچه می برم از جور فاقه شرح دهم	کسان نشنید حالم کنند یا نکنند

حکایت یکی از ملوک عجم طبیبی حاذق را بحضرت مصطفی فرستاد صلی الله علیه و آله و سلم سالی در دیار عرب بود و کسی پیش او نرفت و معالجه ازو درنخواست بحضرت پیغمبر آمد و عتاب کرد که درین مدت که مرا بحضرت رسالت فرستاده اند هیچ کس جهت معالجه مرضی التفات بمن نفرمود حضرت نبوی علیه افضل الصلوات واکمل التحیات فرمودند که این طایفه را عادتیست که تا اشتهی غالب نشود نخورند و هنوز اشتهی باقی بود دست از طعام بدارند حکیم گفت صدقت یا رسول الله موجب تن درستی این است

شعر

سخن آنگه کند حکیم آغاز / یا سر انگشت سوی لقمه دراز

که ز ناگفتنش خلل زاید / یا ز ناخوردنش بجان آید

لاجرم حکمتش بود گفتار / خوردنش تن درستی آرد بار

حکایت در سیرت اردشیر بابکان آمده است که حکیم عرب را پرسیدند که روزی چه مایه طعام باید خوردن گفت صد درم سنگ کفایت کند گفت این قدر چه قوت دهد گفت هذا المقدار یحملک و ما زاد علی ذلک فانت حامله یعنی این قدر ترا برپای دارد و آنچه زیادت ازین باشد تو حمال آن طعام باشی

شعر

خوردن برای زیستن و ذکر کردنست / تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست

حکایت دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر بودندی و سفر کردندی یکی ضعیف بود که هرگز غیر از دو شبانروز افطار نکردی و دیگری قوی بود که هر روز چند بار بخوردی اتفاقا بر در شهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند هر دو را در خانه کردند و در بگل برآوردند بعد از دو هفته معلوم شد که بیگناهند قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده مردم درین عجب ماندند حکیمی گفت اگر بخلاف این واقع شدی عجب بودی این یکی بسیارخوار بود طاقت بینوایی نداشت و این دگر قانع بود بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند

شعر

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را / چو سختی پیشش آید سهل گیرد

و گر تن پرورست اندر فراخی / چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت یکی از حکما پسر را از بسیار خوردن نهی کرد که سیری مردم را رنجه دارد گفت ای پدر اگرچه بسیار خوردن مردم را بکشد من شنیده ام که ظریفان گفته اند بسیری مردن به که گرسنگی بردن گفت ای پسر اندازه نگهدار کلوا واشربوا ولا تسرفوا

شعر

نه چندان بخور کز دهانت برآید / نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعامست حظ نفس / رنج آورد طعام که بیش از قدر بود

گر گلشکر خوری بتکلف زیان کند / ور نان خشک دیر خوری گلشکر بود

حکایت رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد گفت آنکه دلم هیچ از من نخواهد

شعر

معده چو پر گشت و شکم درد خاست / سود ندارد همه اسباب راست

حکایت بقالی را درمی چند بر صوفیان گرد آمده بود در شهر واسط هر روز مطالبت کردی و سخنهای با خشونت گفتی و اصحاب از تعنت او خسته خاطر بودند و از تحمل چاره نبود صاحب دلی در آن میان بود گفت نفس را بطعام وعده دادن آسانترست که بقال را بدرم

شعر

ترک انعام خواجه اولیتر / که احتمال جفای بوابان

بتمنای گوشت مردن به / که تقاضای زشت قصابان

حکایت جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هول رسید کسی گفت فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد گویند که آن بازرگان ببخل منسوبست و امساک معروف

شعر

گر بجای نانش اندر سفره باشد آفتاب / تا قیامت روز روشن کس نبیند در جهان

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد نافع بود یا نبود باری از او خواستن زهر قاتل است

شعر

هرچه از دونان بمنت خواستی / در تن افزودی و از جان کاستی

و حکیمان گفته اند فی المثل اگر آب حیات فروشند بآب روی بخریا که مردن بعزت به که زندگانی بمذلت

شعر

اگر حنظل خوری از دست خوش خوی / به از شیرینی از دست ترش روی

حکایت یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندک یکی از بزرگان که حسن الظنی بلیغ در حق او داشت بگفت روی از توقع او درهم کشید و تعرض سوال در نظرش از اهل ادب قبیح آمد

شعر

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز / مرو که عیش برو نیز تلخ گردانی

بحاجتی که روی تازه روی و خندان رو / که کار بسته نماند گشاده پیشانی

آورده اند که اندکی در وظیفه او زیادت کرد و بسیاری از ارادت

وبطریق اجمال از بسیار آن در کذشتن هم نشاید که طایفه بر حمل کنند بدین دو بیت اختصار کنیم که اندکی دلیل بسیار باشد ومشتی نمونه از خرواری بود

شعر

گر تتر بکشد این مخنث را | تتری را دکر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش | آب در زیر و آدمی بر پشت

چنین شخصی که یک طرف از نعت او شنیدی دران سال نعمتی بیکران داشت تنگدستان سیم و زر دادی و مسافران را سفره نهادی کروهی درویشان از جور فاقه بطاقت رسیده بودند آهنک او کردند ومشورت پیش من آوردند سر از موافقت باز زدم وکفت

شعر

نخورد شیر نیم خورده سک | ور بسختی بمیرد اندر غار
تن ببیچارکی و کرسنکی | بنه و دست پیش سفله مدار
کر فریدون شود بنعمت و ملک | بی هنر را بهیچ در مشمار
پرنیان و نسیج بر نااهل | لاجورد و طلاست بر دیوار

حکایت – حاتم طایی را کفتند از خود در جهان بزرک همت تر دیدی یا شنیدی کفت بلی روزی چهل شتر قربان کرده بودم بحاجتی بکوشه صحرایی برون رفتم خارکنی را دیدم پشته در پشت کرده و آهنک شهر داشت کفتم بمهمانی حاتم چرا نروی که چهل شتر کشته و خلقی بر سماط او کرد آمده است

کم کرد دانشمند چون ارادت معهود بر قرار ندید کفت **شعر**

بئس المطاعم حین الذل یکسبها | القدر منتصب والقدر مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست | بی نوایی به از مذلت خواست

حکایت درویشی را ضرورتی پیش آمد کسی کفت فلان نعمتی بی قیاس دارد اکر بر حاجت تو واقف کردد همانا که در قضای آن توقف روا ندارد کفت من او را ندانم کفت منت رهبری کنم دستش کرفت و بمنزل آن شخص درآورد درویش یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته برکشت و سخن نکفت کسی کفتش که چه کردی کفت که عطای او را بلقای او بخشیدم

شعر

مبر حاجت بنزدیک ترشروی | که از خوی بدش فرسوده کردی
اکر کویی غم دل با کسی کوی | که از رویش بنقد آسوده کردی

حکایت خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت خلق از دست رفته بود و درهای آسمان بر زمین بسته و فریاد اهل زمین بر آسمان پیوسته بود بدان حیثیت که

شعر

نماند جانور از وحش و طیر و ماهی و مور | که بر فلک نشد از نامرادی افغانش
عجب که دود دل خلق جمع می نشود | که ابر کردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سالی مخنثی دور از دوستان که سخن در وصف او کفتن ترک ادب است خاصه در حضرت بزرکان

پرکنت که

شعر

هر که نان از عمل خویش خورد — منت از حاتم طایی نبرد

حاتم انصاف داد که من او را بهمت و جوانمردی از خود زیادت دیدم

حکایت

موسی صلوات الرحمن علیه درویشی را دید که از برهنگی در ریگ پنهان شده گفت یا موسی دعا کن تا خدای تعالی مرا کفافی دهد که از طاقتی بجان آمدم موسی دعا کرد و برفت پس از چند روز که باز آمد آن مرد را دید گرفتار و خلقی گرد او در آمده گفت این چه حالتست گفتند خمر خورده است و عربده کرده و کسی را کشته زیرکان گفته‌اند

شعر

گربه مسکین اگر پر داشتی — تخم گنجشک از زمین برداشتی

عاجز باشد که دست قدرت یابد — برخیزد و دست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق لعباده لبغوا فی الارض موسی علیه السلام بحکمت جهان آفرین اقرار کرد و از طلب حاجت بنزد استغفار

شعر

نعله چو جاه آمد و سیم و زر سرش	این نخواهد گفتن سرش
آن نشنیدی که حکیمی چه گفت	مور همان به که نباشد پرش

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقه جوهریان بصره که حکایت همی کرد که وقتی در بیابان راه گم کرده بودم و از زاد معنی با من چیزی نمانده بود و دل بهلاک نهاده بودم که ناگاه کیسه یافتم پر از مروارید هرگز آن ذوق و شادی را

فراموش نکنم که پنداشتم گندم بریان کرده است باز آن تلخی و نومیدی که معلوم کردم که مروارید است

شعر

در بیابان خشک و ریگ روان — تشنه را در دهان چه در چه صدف

مرد بی توشه کو فتاد از پای — بر کمربند او چه زر چه خزف

حکایت

یکی از اعراب در بیابان از تشنگی می گفت

یا لیت قبل منیتی یوما افوز بمنیتی — نهر تلاطم رکبتی ام ظل املأ قربتی

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود و قوت و قوتش بآخر آمده درمی چند داشت بسیار بگردید و راه بجایی نبرد و بهلاک شد چون طایفه بر سروی رسیدند آن درمها پیش وی نهاده دیدند بر خاک نوشته بود

شعر

گر همه زر جعفری داری — مرد بی توشه بر نگیرد کام

در بیابان فقیر گرسنه را — شلغم پخته به که نقره خام

حکایت

هرگز از دور زمان ننالیده ام و روی از گردش دوران نپیچیده ام وی را از فضای آسمان نگردانیده ام مگر روزی که پایم برهنه بود و استطاعت پاپوشی نداشتم بجامع کوفه در آمدم یکی را دیدم که پای نداشت شکر نعمت حق را گزاردم

شعر

مرغ بریان بچشم مردم سیر	کمتر از برگ تره بر خوانست
وانکه را دستگاه و قدرت نیست	شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت یکی از ملوک با تنی چند از خاصان از عمارت دور افتادند شب درآمد خانهٔ دهقانی دیدند ملک گفت شب آنجا رویم تا زحمت سرما نباشد یکی از وزرا گفت لایق قدر بلند پادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی التجا کردن همین جایگه خیمه زنیم و آتش افروزیم دهقان را خبر شد ما حضری ترتیب کرد و پیش آورد و زمین ببوسید و گفت قدر بلند سلطان بدین قدر نازل نشدی و لیکن نخواستند که پایهٔ دهقان زیادت گردد ملک را سخن گفتن او مطبوع آمد شبانگاه بمنزل او نقل کردند بامدادانش خلعت و نعمت فرمود بدان مقدار تلطف شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان میرفت و این بیت را می خواند

شعر

ز قدر و شوکت سلطان نگشت چیزی کم — از التفات بمهمان سرای دهقانی

کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید — که سایه بر سرش افکند چون تو سلطانی

حکایت گدایی هول را حکایت کنند که نعمتی وافر اندوخته بود یکی از ملوک را گفتند ملک او را گفت می نمایند که نعمتی بیکران داری و ما را مهمی هست اگر برخی از آن دستگیری کنی چون ارتفاع برسد عوض آن ادا شود و نیز منت باشد گفت ای خداوند روی زمین قدر بلند پادشاه را لایق نباشد دست همت بمال چون من گدایی دراز کردن که جو جو بگدایی فراهم آورده ام گفت از آن غمی نیست بکافری دهم الخبیثات للخبیثین

شعر

قالوا عجین الکلس لیس بطاهر — قلنا نسد به شقوق المبرز

گر آب چاه نصرانی نه پاکست — جهود مرده می شویی چه باکست

شنیدم سر از فرمان ملک باز زد و حجت آوردن آغاز کرد ملک فرمود تا مضمون خطاب بزجر و تقبیح ازوی بستدند

شعر

بلطافت چو بر نیاید کار — سر به بیحرمتی کشد ناچار

هر که بر خویشتن نبخشاید — گر نبخشد کسی بر او شاید

حکایت بازرگانی شنیدم که صد و پنجاه خروار بار داشت و چهل بندهٔ خدمتکار شبی در حضیره از جزیرهٔ قیس مرا دعوت کرد همه شب نیارامید از سخنهای پریشان گفتن که فلان انبارم بترکستانست و فلان مال را فلان کس ضمانست گاه گفتی خاطر اسکندریه دارم که هوایی خوش است باز گفتی نه که دریای مغرب مشوش است سعدیا سفری دیگر در پیش دارم اگر آن کرده شود بقیت عمر در گوشه بنشینم گفتم آن کدام است گفت گوگرد پارسی خواهم بردن بچین که شنیدم قیمتی عظیم دارد و از آنجا کاسهٔ چینی بروم و دیبای رومی بهند و فولاد هندی بحلب و آبگینهٔ حلبی بیمن و برد یمانی بپارس و از آن پس ترک تجارت کنم و بگوشهٔ دکانی بنشینم بعد از آن مرا گفت سعدی تو نیز سخنی بگوی گفتم

شعر

آن شنیدستی که روزی تاجری — در بیابانی بیفتاد از ستور

قالوا

کفت چشم تنگ دنیادار را / یا قناعت پر کند یا خاک گور

حکایت

مالداری را شنیدم که بخیل در جهان معروف بود چنانکه حاتم طائی بکرم مشهور است. حالش نعمت دنیا آراسته تا جایی که نانی را بجانی از دست ندادی و گربهٔ ابوهریره را لقمه ندادی و سگ اصحاب کهف را استخوانی ننهادی. فی الجمله خانهٔ او را کسی ندیدی در کشاده و سفرهٔ او را سر کشاده

شعر

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی / مرغ از پس نان خوردن او ریزه نچیدی

شنیدم که بدریای مغرب اندر راه مصر برگرفته بود و خیال فرعونی در سر افتاده که باد مخالف کشتی شکن درآمد

بیت

با طبع ملولت چه کند دل که نسازد / شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست بدعا برآورد و فریاد بی فایده خواندن کرفت. واذا رکبوا فی الفلک دعوا الله مخلصین له الدین

شعر

دست تضرع چه سود بندهٔ محتاج را	وقت دعا بر خدا وقت کرم در بغل
از زر و سیم راحتی برسان	خویشتن هم تمتعی برگیر
وانگه این خانه کز تو خواهد ماند	خشتی از سیم و خشتی از زر گیر

آورده اند که در مصر اقارب درویش داشت بعد از وفات او بنقیت مال او توانگر شدند و جامهای کهن بمرگ او بدریدند هم در آن هفته یکی را دیدم

از آنان بر بادپای نشسته روان و غلامی از پی دوان کفتم

وه که گر مرده باز گردیدی	بیان قبیله و پیوند
رد میراث سخت‌تر بودی	وارثان را ز مرگ خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود آستینش را کرفتم و بطریق نصیحت با او کفتم

شعر

بخور ای نیک سیرت سره مرد / کان نکون بخت کرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی ضعیف را ماهیی قوی در دام افتاد و طاقت حفظ آن نداشت. ماهی برو غالب آمد و دام از دستش بکشید و برفت

شد غلامی که آب جوی آرد / آب جوی آمد و غلام ببرد

دام هربار ماهی آوردی / ماهی این بار رفت و دام ببرد

صیاد نه هر بار شکاری ببرد / افتد که یکی روز پلنگش بدرد

نقیضه

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که چنین صیدی در دامت افتاد و ندانستی نگاه داشتن. کفت چه کنم مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود

حکمت

صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

حکایت

دست و پای بریده‌ای هزارپایی را بکشت. صاحبدلی برو بگذشت و کفت سبحان الله با هزار پای که داشت چون اجلش فرا آمد نتوانست گریختن از بی دست و پایی

شعر

چو آید ز پی دشمن جان‌ستان / ببندد اجل پای مرد دوان
در آن دم که دشمن پیاپی رسید / کمان کیانی نشاید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین خلعتی ثمین در بر و مرکبی تازی در زیر ران و قصبی مصری بر سر کسی گفت ای سعدی چگونه می‌بینی این دیبای معلم بر این حیوان لایعلم گفتم خطی زشت است که به آب زر نوشته است

شعر

قد شابه بالوری حمار / عجلا جسدا له خوار

شعر

گفته‌اند یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان / مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش
بگرد در همه اسباب ملک و هستی او / که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش
شریف اگر متضعف شود خیال مبند / که پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد
ور آستانه سیمین به میخ زر بزند / گمان مبر که یهودی شریف خواهد شد

حکایت

دزدی گدایی را گفت شرم نداری که از بهر جوی سیم دست در پیش هر لئیم دراز می‌کنی گفت

شعر

دست دراز از پی یک حبه سیم / به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت‌زنی را حکایت کنند که از دهر مخالف به فغان آمده بود و از دست تنگ و حلق فراخ بجان آمده شکایت پیش پدر برد و اجازت خواست که عزم سفر دارم مگر بقوت بازو دامن کامی بچنگ آرم که بزرگان گفته‌اند

شعر

فضل و هنر ضایع است تا ننمایند / عود بر آتش نهند و مشک بسایند

پدر گفت ای پسر خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش که بزرگان گفته‌اند دولت نه بکوشیدن است چاره کم جوشیدن است

اگر بهر سر مویت صد خرد باشد / خرد بکار نیاید چو بخت بد باشد
کس نتواند گرفت دامن دولت بزور / کوشش بی‌فایده است وسمه بر ابروی کور
چه کند زورمند وارون بخت / بازوی بخت به که بازوی سخت

پدر گفت ای پسر فواید سفر بسیار است از نزهت خاطر و جذب منافع و دیدن عجایب و شنیدن غرایب و تفرج بلدان و مجاورت خلان و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکنت و معرفت یاران و تجربت روزگاران چنانکه سالکان طریقت گفته‌اند

شعر

تا بدکان و خانه در گروی / هرگز ای خام آدمی نشوی
برو اندر جهان تفرج کن / پیش از آن روز کز جهان بروی

پدر گفت ای پسر منافع سفر بسیار است ولیکن مسلم پنج طایفه راست نخستین بازرگانی که با وجود نعمت و مکنت و غلامان و کنیزکان و شاگردان چابک دارد هر روز بشهری و هر روز بمقامی و هر دم در

تفرجگاهی از نعیم دنیا متمتع بود

شعر

منعم بکوه و دشت و بیابان غریب نیست | هرجا که رفت خیمه زد و خوابگاه ساخت
وانرا که بر مراد جهان نیست دسترس | در زاد و بود خویش غریبست و ناشناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین و قوت فصاحت و مایهٔ بلاغت بهرجا که نزول کند اعیان و اقران بخدمتش اقدام نمایند و بحرمتش التزام فرمایند

شعر

وجود مردم دانا مثال زر طلاست | که هر کجا که رود قدر و قیمتش دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهر ماند باز | که در دیار غریبش بهیچ نستانند

سوم خوبرویی که درون صاحب دلان بمخالطت او میل کند که بزرگان گفته اند جمال به از بسیاری مال که روی زیبا مرهم دلهاست و کلید درهای بسته و بسته اگر خدمتش را واجب دانند مزید نزهت خاطر و نزهه باطن و ظاهر بود

شعر

شاهد آنجا که رود خدمت و عزت بیند | ور برانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم | گفتم این منزلت از قدر تو می بینم بیش
گفت خاموش که هر کس که جمالی دارد | هرکجا پای نهد دست ندارندش پیش
چون در پسر موافقی و دلبری بود | اندیشه نیست گر پدر از وی بری بود
او گوهرست گو صدفش در جهان مباش | در یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب از جریان و مرغ از طیران باز دارد پس بوسیلت این فضیلت دل مشتاقان صید کند و ارباب معنی بمنادمت او میل نمایند و بانواع خدمت کنند

شعر

سمعی الی حسن الاغانی | من ذا الذی جس المثانی
چه خوش باشد آواز نرم حزین | بگوش حریفان مست صبوح
به از روی خوبست آواز خوش | که این حظ نفس است و آن قوت روح

پنجم کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفاف حاصل کند تا آب روی را از بهر نان ریخته نکند چنانکه گفته اند

شعر

گر بغریبی رود از شهر خویش | سختی و محنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت | گرسنه خفتد ملک نیمروز

چنین صفتها بیان کردم ولیکن در سفر موجب جمعیت خاطرست و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود

شعر

هر آنکه گردش گیتی بکین او برخاست | بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری که دگر آشیان نخواهد دید | قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام
آنرا که نه حرفتست و نی فضل | نه سیم که اصل شادمانیست
در گرد جهان دویدن او را | از غایت خام قلتبانیست

پسر گفت ای پدر قول حکما را چگونه مخالف کنم که گفته اند رزق اگرچه مقسوم است

باسباب حصول آن تعلق شرط است وبلا اگرچه مقدورست از ابواب دخول آن احتراز واجبست

شعر

رزق اگرچند بی گمان برسد	شرط عقلست جستن از درها
گرچه کس بی اجل نمی میرد	تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم با پیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه دراَفکنم پس مصلحت آن است که سفر کنم ای پدر که بیش ازین طاقت بی نوایی اززور کار ندارم

شعر

چون مرد دور رفت زجای و مقام خویش	دیگر چه غم خورد همه آفاق جای اوست
شب هر توانگری بمقامی همی روند	درویش هر کجا که شب آید سرای اوست

این بگفت و پدر را وداع کرد و همت خواست در وقت رفتن بشنید پدر که پسر می گفت

شعر

هنرور چو بختش نباشد بکام
بجایی رود کش ندانند نام

همچنین تا بکنار آبی رسید که سنگ از صلابت آن بر سنگ می آمد و خروشش او بفرسنگ میرفت

شعر

سهمگین آبی که مرغابی در او ایمن نبودی
کمترین موج آسیاسنگ از کنارش در ربودی

گروهی مردمان را دید که هریک بقراضه در معبر نشسته بودند و رخت سفر بسته جوان را دست عطا بسته بود و زبان ثنا گشوده چندانک زاری کرد

حکایت

حکایت

بحکم ضرورت در پی کاروان افتاد و برفت شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان در خطر بودند کاروانیان را دید لرزه بر اندام افتاده و دل بر هلاک نهاده گفت اندیشه مدارید که درین میان یکی منم که تنها پنجاه مرد را بزنم و دیگر جوانان هم یاری کنند مردم کاروان از بلاف او قوی دل گشتند و بصحبتش قوی دل گشتند و زاد و آبش دستگیری کردند جوان را آتش معده بالا گرفته بود لقمه چند از سر اشتها تناول کرد و دمی چند آب بر سرش آشامید تا دیو درونش بیارامید سرمردی جهان دیده در کاروان بود گفت یاران من ازین بدرقه شما اندیشناکترم که از دزدان چنانکه گفته اند اعرابی را چند درم گرد آمده بود و شب از تشویش آن در خانه خوابش نبردی یکی را از دوستان بر خود خواند تا وحشت تنهایی بدیدار او منصرف کند چندانکه بر درمهاش وقوف یافت ببرد و سفر کرد بامدادان عرب را دیدند گریان گفتند این چه حالتست گفت آن درمها را بدرقه ببرد

شعر

هرگز ایمن ز مار ننشینم	چون بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست	که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر خود این از جمله دوستان باشد با دزدان را و خود را در میان ما تعبیه کرده است تا بوقت فرصت دزدان را خبر کند مصلحت

حکایت داود طائی

آن بینم که وی را خفته بگذاریم و رخت سفر برداریم جوانان راندند پیر او
استوار آمد رخت برداشتند و او را خفته بگذاشتند انگاه خبر یافت
که آفتاب بر کتفش تافت سر برآورد و بیچاره کسی را ندید بسیار سرگشته شد بسی
بگردید و ره بجایی نبرد گرسنه و بی نوا دل بر هلاکت نهاد و با خویشتن
می گفت

شعر

درشتی کند بر غریبان کسی | که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری در شکار بود و بجهت صید از لشکر خود
دور افتاده ببالای سر او رسید وی بشنید و در هیأتش نگرید ظاهر حالش
پاکیزه دید و باطن حالش پریشان پرسید که از کجائی و بدین جایگه چون افتادی
برخی از آنچه بر سرش گذشته بود بگفت ملک زاده را بر حال تباه او رحم آمد
و خلعت و نعمت داد و معتمدی را با وی بفرستاد تا بشهر خویش آمد پدر
بدیدن او شادمانی کرد و بر سلامت حال او شکر کرد شبانگاه آنچه
بر سرش آمده بود از حالت کشتی و جور ملاح و جفای کاروانیان با پدر
می گفت پدر با پسر گفت ای پدر هنگام رفتن نگفتمت که تهی دست را دست
دلیری بسته است و پنجه شیری شکسته

بیت

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور | جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پدر گفت هرآینه تا رنج نبری گنج نیابی و تا جان در خطر ننهی بر دشمن ظفر

نیابی

نیابی و تا دانه نیفشانی خرمن برنگیری نبینی که باندک رنجی که بردم چه
مایه تحصیل راحت کردم و بهر نیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم
و گفته اند

شعر

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد | در طلب کاهلی نباید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ | هرگز نکند در گرانمایه بچنگ

آسیا سنگ زیرین متحرک نیست لاجرم تحمل بار گران می کند

چه خورد شیر شرزه در بن غار | باز افتاده را چه قوت بود

گر تو در خانه صید خواهی کرد | دست و پایت چو عنکبوت بود

پدر گفت ای پسر ترا درین نوبت فلک یاوری کرد و اقبال راهبری
تا صاحب دولتی در تو رسید و بر تو بخشید و کسر حال تو بتفقد نظری
جبر کرد و این نادر افتادست و بر نادر حکم نتوان کرد

شعر

صیاد نه هر بار شکاری ببرد | افتد که یکی روز پلنگش بدرد

حکایت

یکی از ملوک پارس را نگینی گرانمایه
در انگشتری بود باری بحکم تفرج بمصلی رفت فرمود که انگشتری را نگین بر کندند
و انگشتری را او بخشید امر کرد که هر که تیر از حلقه انگشتری بیرون کند نگین او را
باشد آورده اند که چهارصد حکم انداز تیر انداختند و خطا کردند اتفاقا
کودکی از بام رباطی بازیچه تیری انداخت باد صبا تیر او را از حلقه انگشتری

بیرون برد خلعت و نعمت اورا دادند و نگین و انگشتری ویرا ارزانی داشت آورده اند که کودک تیر و کمان را بسوخت گفتند چرا چنین کردی گفت تا رونق اولین باقی ماند

شعر

گه بود کز حکیم روشن رای	بر نیاید درست تدبیری
گاه باشد که کودکی نادان	بغلط بر هدف زند تیری

حکایت درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود و در بروی از جهان بسته و ملوک و سلاطین را در چشم همت او هیبت و شوکتی نبود و عزلت اختیار کرده

شعر

هر که بر خود در سؤال گشاد	تا بمیرد نیازمند بود
آز بگذار و پادشاهی کن	گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع باخلاق و کرم مردان چنانست که بنان و نمک با ما موافقت کنند شیخ اجابت کرد بحکم آنکه اجابت دعوت سنت است روز دیگر ملک بعذر خواستن رفت شیخ اورا احترام کرد و برپای خاست و در بر گرفت در غیبت او پرسیدند که سبب چندین ملاطفت چه بود و ترک عادت معهود را چه حکمت دیدی گفت ای پسر نشنیده که

شعر

حاجتست آنکه پیش میر و وزیر	پشت خم می کند و بالا راست

هر که را بر سماط بنشینی	واجب آمد بخدمتش برخاست
چون مکافات خیر نتوان کرد	عذر بیچارگی بباید خواست

گوش تواند که همه عمر وی	نشنود آواز دف و چنگ و نی
دیده بشکیبد ز تماشای باغ	بی گل و نسرین بسر آرد دماغ
ور نبود بالش آکنده پر	خواب توان کرد خزف زیر سر
ور نبود دلبر همخوابه پیش	دست توان کرد در آغوش خویش
وین شکم بی هنر پیچ پیچ	صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم

فرماید

حکایت یکی را از دوستان گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیده دشمنان جز بر بدی نمی افتد گفت دوست خود نیک می بیند و دشمن آن که بدی نبیند

شعر

واخو العداوة لا یمر بصالح	الا و یلمزه بکذاب اشر
هنر بچشم اعادی بزرگتر عیبی است	گل است سعدی و در چشم دشمنان خار است
نور گیتی فروز چشمه هور	زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد بپسر را گفت

نباید که این سخن با کسی در میان نهی گفت فرمان تراست ولیکن مرا بر فایده این مطلع گردان تا چه مصلحت دیده در نهان داشتن این راز گفت تا مصیبت دو نشود یکی نقصان مایه و دوم شماتت همسایه

شعر

مگو انده خویش با دشمنان / که لا حول گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت و طبعی نافر چندانکه در محافل فضلا بنشستی زبان سخن ببستی باری پدرش گفت ای پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم و در مجلس ازان شرمساری برم

شعر

آن شنیدی که صوفیی می کوفت / زیر نعلین خویش میخی چند

آستینش گرفت سرهنگی / که بیا نعل بر ستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار / ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفتش ترا با چندین علم و ادب که داری با بی دینی حجت نماند گفت علم من قرآن است و حدیث و فقه و او بدین سه اعتقاد ندارد و بکفر معتقد است و مرا شنیدن کفر چه کار آید

شعر

آنکس که بقرآن و خبر زو نرهی / آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و با او بی حرمتی می کرد گفت اگر این دانا بودی کار او با نادان بدین مرتبه نرسیدی

شعر

دو عاقل را نباشد کین و پیکار / نه دانایی ستیزد با سبکبار

اگر نادان بوحشت سخت گوید / خردمندش بنرمی دل بجوید

دو صاحب دل نگه دارند مویی / همیدون سرکشی و آزرم جویی

وگر بر هر دو جانب جاهلانند / اگر زنجیر باشد بگسلانند

یکی را زشت خویی داد دشنام / تحمل کرد و گفت ای خوب فرجام

بتر زانم که خواهی گفتن آنی / که دانم عیب من چون من ندانی

سحبان وایل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع سخن گفتی لفظی مکرر نکردی وگر همان معنی اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب ندمای حضرت ملوک یکی آنست

شعر

سخن گرچه دلبند و شیرین بود / سزاوار تصدیق و تحسین بود

چو یکبار گفتی مگو باز پس / که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت

یکی را از حکما شنیدم که می گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است مگر کسی که با دیگری در سخن باشد هنوز سخن تمام نشده او آغاز سخن کند

شعر

سخن را سرست ای خردمند و بن | میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش | نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت تنی چند از بندگان سلطان محمود حسن میمندی را گفتند که امروز سلطان ترا چه گفت در فلان قصه گفت آنچه شما نیز معلوم دارید گفتند آنچه ترا گوید ما را مجال نباشد گفت چرا گفتند اعتماد آن دارد که تو باز نگویی گفت چون جهت آن مرا گوید که باز نگویم پس چرا می‌پرسید

شعر

نه هر سخن که بداند بگوید اهل شناخت | که سر شاه و سر خویشتن نباید باخت

حکایت در عقد بیع سرایی متزلزل و متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محله‌ام و این خانه هیچ عیب ندارد گفتم بجز همسایگی تو

شعر

خانه را که چون تو همسایه است | ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود | که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی بر او خواند فرمود تا او را برهنه کردند و جامه از وی بستدند و از ده بدر کردند مسکین برهنه همی رفت سگان در دنبالش افتادند خواست تا سگان را دفع کند دست در زمین کرد تا سنگ را بردارد یخ بسته بود و سنگ در زمین محکم

بروی بگذشت گفت ترا سپاره چندست گفت هیچ گفت پس بهر زه چرا مصحف
بیدهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا مخوان

گر تو قران برین نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

باب بجمز در عشق
و جوانی و لذت آن فرماید

حکایت حسن میمندی را گفتند سلطان محمود را چندان بندگان اند
که هر یکی بدیع جهان اند چگونه است که با هیچ یک از ایشان میل و
محبت ندارد که با ایاز که حسن و جمالی ندارد گفت هرچه در دل فرو د
آید در دیده نکو نماید

شعر

هر که بسلطان مرید او باشد — گر همه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد — کسش از خیل خانه ننوازد

حکایت گویند خواجه را بنده بود نادر الحسن و باوی بسبیل مودت
نظری داشت یکی از بزرگان گفت کاج این بنده با چنین حسن و جمال
زبان دراز و بی ادب نبودی گفت ای برادر چون اقرار دوستی کردی
توقع حرمت مدار که عاشقی و معشوقی باهم مالکی مملوکی برانداز د
گفته اند

شعر

خواجه با بنده پری رخسار	چون در آید ببازی و خنده

نعت گر چو خواجه حکم کند | واین کشند بار یار چون بنده
غلام آب کش باید و خشت زن | بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت پارسایی را دیدم بمحبت شخصی گرفتار و او را مجال صبر نبود و یارهٔ گفتار چندانکه ملامت دیدی و غرامت کشیدی ترک محبت نگفتی و گفتی

شعر

کوته نکنم ز دامنت دست | ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تو ملاذ و ملجائی نیست | هم در تو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم بخود دغدغه مده عقل نفیس را چه شد نفس خسیس راجح آمد بگریست و گفت

شعر

هر کجا سلطان عشق آمد نماند | قوت بازوی تقوی را محل
پاکدامن چون زید بیچاره | اوفتاده تا گریبان در وحل

حکایت یکی را دل از دست رفته بود و ترک جان گفته و مطمح نظر در جایی خطرناک و ورطهٔ هلاک نه لقمه مصور شدی که بکام آید و یا مرغی بودی که بدام آید

شعر

چو در چشم شاهد نیاید زرت | زر و خاک یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند ازین خیال محال تجنب کن که خلقی هم بدین هوس که تو داری اسیرند و پای در زنجیر بنالید و گفت

شعر

دوستان گو نصیحتم مکنید | که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگجویان بزور بازو و کتف | دشمنان را کشند و خوبان دوست

شرط محبت نباشد باندیشهٔ جان دل از محبت جانان برگرفتن

تو که در بند خویشتن باشی | عشق بازی دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن | شرط یاریست در طلب مردن
گر دست دهد که آستینش گیرم | ور نه بروم بر آستانش میرم

متعلقانش که نظر بکار او داشتند هر یکی او را پندی دادند و سود نداشت

شعر

دردا که طبیب صبر می‌فرماید | وین نفس حریص را شکر می‌باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت | با دل از دست رفته‌ای می‌گفت
تا ترا قدر خویشتن باشد | پیش چشمت چه قدر من باشد

آورده‌اند که مر آن پادشه‌زاده را که مطمح نظر او بود خبر کردند که جوانی بر سر این میدان همه روز مداومت می‌نماید و سخنهای لطیف می‌گوید و نکته‌های بدیع ازوی می‌شنوند چنین می‌نماید که دل آشفته است و شوری در سر دارد پسر دانست که دل او بستهٔ اوست و این گرد بلا انگیختهٔ اوست مرکب بجانب او راند چون دید که نزدیک او عزم آمدن دارد بگریست و این بیت

در نصیحت

حکایت

رای گفت

شعر

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش ‌‌ ‌ مانا که دلش بسوخت بر کشته خویش

چندانکه ملاطفت کرد و پرسیدش که چونی و از کجایی و چه صنعت داری در قعر بحر مودت چنان غریق بود که مجال دم زدن نداشت

اگر خود هفت سبع از بر بخوانی ‌ ‌ ‌ چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا سخن با من چرا نگویی که من از حلقه درویشانم بلکه حلقه بگوش ایشانم آنگه بقوت استیناس محبوب از میان تلاطم امواج محبت سر برآورد و گفت

شعر

عجبست با وجودت که وجود من بماند ‌ ‌ ‌ تو بگفتن اندر آیی و مرا سخن نماند

این بگفت و نعره بزد و جان بحق تسلیم کرد

شعر

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست ‌ ‌ ‌ عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

حکایت یکی از متعلمان کمال بهجتی داشت و طیب لهجتی و معلم از آنجا که حس بشریتست با حسن بشرهٔ او میلی داشت زجر و توبیخی که در حق کودکان دیگر کردی بر روا نداشتی و وقتها که بخلوتش دریافتی می‌گفتی که

شعر

نه آن چنان بتو مشغولم ای بهشتی روی ‌ ‌ ‌ که یاد خویشتنم در ضمیر می آید

ز دیدنت نتوانم که دیده بردارم ‌ ‌ ‌ وگر مقابله بینم که تیر می آید

باری پسر گفت چنانک در آداب درس من نظر می‌فرمایی در آداب نفسم نیز تأمل فرمای تا گر در اخلاقم ناپسندی بینی برآنم اطلاع دهی تا بتبدیل آن سعی کنم گفت ای پسر این سخن از دیگری پرس که آن نظر که مرا با تست جز هنر نبیند

شعر

چشم بداندیش که برکنده باد ‌ ‌ ‌ عیب نماید هنرش در نظر

ور هنری داری و هفتاد عیب ‌ ‌ ‌ دوست نبیند بجز آن یک هنر

شبی یاد دارم که یاری عزیزم از در درآمد چنان بیخود از جای برجستم که چراغم باستین کشته شد

مصرع

سری طیف من یجلو بطلعته الدجی ‌ ‌ ‌ شگفت آمدم از بخت که این دولت از کجا

روی بنشست و عتاب آغاز کرد که چرا در حال که مرا دیدی چراغ را فرو کشتی گفتم بدو معنی یکی آنکه پنداشتم که آفتاب برآمد و دیگر آنک ظریفان گفته‌اند

شعر

چون گرانی بپیش شمع آید ‌ ‌ ‌ خیزش اندر میان جمع بکش

ور شکرخنده‌ایست شیرین لب ‌ ‌ ‌ آستینش بگیر و شمع بکش

یکی دوستی را که زمانها ندیده بود گفت کجایی که مشتاق بوده‌ام گفت مشتاقی به که ملول

بیت

دیر آمدی ای نگار سرمست ‌ ‌ ‌ زودت ندهیم دامن از دست

معشوقه که دیر دیر بینند / آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آید بجنگ کردن آمده است بحکم آنکه از غیرت و مضادت خالی نباشد

شعر

اذا جئت فی روبه لتزورنی / وان جئت فی صلح فانت محارب

یک نفس که برآمیخت یار با اغیار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی / مرا از آنچه که پروانه خویشتن بکشد

حکایه

یاد دارم که در ایام پیشین من و دوستی چون دو بادام مغز در پوستی صحبت داشتیم ناگاه اتفاق غیبت افتاد پس از مدتی که باز آمد عتاب آغاز کرد که درین مدت پیکی نفرستادی گفتم دریغ آمدم که دیده قاصد بنور روشن شود و من محروم مانم

یار دیرینه مرا گو بزبان پند مده / که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که کسی سیر نگه در تو کند / باز گویم نه که کس سیر نخواهد بودن

حکایه

دانشمندی را دیدم بمحبت کسی گرفتار شده و رازش از پرده برملا افتاده جور فراوان دیدی و تحمل بی کران کردی باری بنصیحتش گفتم دانم که ترا از محبت این منظور علتی و بنا بر زلتی نیست با وجود این معنی لایق قدر علما نباشد جور ادنیا بردن و خود را متهم کردن گفت ای یار دست عتاب از دامنم بدار که بارها هم درین مصلحت که تو می بینی

اندیشه کرده‌ام و صبر بر جفای او سهل‌تر آید که از لقای او نتوانم که از دو صبر کنم و حکیمان گفته‌اند دل بر مجاهده نهادن آسان‌تر است که چشم از مشاهده برگرفتن

شعر

هر که دل پیش دلبری دارد / ریش در دست دیگری دارد

آهوی پالهنگ در گردن / نتواند بخویشتن رفتن

روزی از دست گفتمش زنهار / چند از آن روز گفتم استغفار

نکند دوست زینهار از دوست / دل نهادم بر آنچه خاطر اوست

گر بلطفم بنزد خود خواند / ور بقهرم براند او داند

حکایه

در عنفوان جوانی چنانکه افتد و دانی با شاهدی سری و سرّی داشتم بحکم آنکه حلقی طیب الادا داشت و خلقی کالبدر اذا بدا

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد / در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقا بخلاف طبع از وی حرکتی دیدم دامن از وی در کشیدم و مهره مهر برچیدم و گفتم

شعر

برو هر چه می بایدت پیش گیر / سر ما نداری سر خویش گیر

شنیدم که میرفت و می گفت

شعر

شب پره گر وصل آفتاب نخواهد / رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد

شعر

بازای و مرا بکش که پیشت مردن — خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

فتنت زمان الوصل والمرء جاهل — بقدر لذیذ العیش قبل المصائب

اما بشکر نعمت باری تعالی پس از مدتی باز آمد آن حلق داودی متغیر و جمال یوسفی بزیان آمده و بر سیب زنخدانش چو به گردی نشسته و رونق بازار حسنش شکسته متوقع که در کنارش گیرم از و کناری گرفتم و گفتم

شعر

آن روز که خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براندی

امروز بیامدی بصلحش — کش فتحه و ضمه برنشاندی

تازه بهارا ورقت زرد شد — دیگ منه کاتش ما سرد شد

چند خرامی و تکبر کنی — رونق پارینه تصور کنی

پیش کسی رو که گرفتار تست — ناز بران کن که خریدار تست

سبزه در باغ گفته اند خوش است — داند آنکس که این سخن گوید

یعنی از روی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید

بوستان تو گندنا زاریست — بس که بر می کنی و می روید

گر صبر کنی ور نکنی موی بناگوش — وین رونق ایام نکوبی برآید

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش — نگذاشتمی تا بقیامت که برآید

سوال کردم و گفتم جمال روی ترا — چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست

جواب داد ندانم چه بود رویم را — مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت یکی را پرسیدند از مستعربان بغداد ما تقول فی المردان قال لا خیر فیهم ما دام احدهم لطیفاً یتخاشن و اذا خشن یتلاطف

شعر

امرد آنگه که خوب و شیرین است — تلخ گفتار و تندخوی بود

چون بریش آمد و بلعنت شد — مردم آمیز و مهرجوی بود

حکایت یکی را از علما پرسیدند که کسی با ماه رویی در خلوت نشسته و درها بسته و رقیبان خفته و نفس غالب و شهوت طالب چنانکه عرب گوید التمر یانع والناطر غیر مانع هیچ باشد که از قوت پرهیزکاری ازوی بسلامت بماند گفت اگر ماند از بدگویان نماند

شعر

وان یسلم الانسان من سوء نفسه — فمن سوء ظن المدعی لیس یسلم

شاید پس کار خویشتن بنشستن — لیکن نتوان زبان مردم بستن

مثل طوطی را با زاغ در قفس کردند و از قبح مشاهده او مجاهده می برد و می گفت این چه طلعت مکروه است و این چه منظر ملعون و شمایل ناموزون یا غراب البین یا لیت بینی و بینک بعد المشرقین و بعد المغربین

شعر

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد — صباح روز سلامت برو مسا باشد

بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی / ولی چنانک تویی در جهان کجا باشد

عجبتر آنکه غراب نیز از محاورت طوطی بجان آمده بود و ملول شده لاحول
کنان از گردش گیتی همی نالید و دست تغابن بر یکدیگر می مالید که این چه
نگون بختی است و طالع دون و ایام بوقلمون لایق قدر من آنستی که با زاغی در دیوار
باغی خرامان رفتمی

شعر

پارسا را بس این قدر زندان / که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گناه کرده ام که روزگارم بعقوبت آن در صحبت ابلهی خود رایی ناجنس
خیره درایی مبتلا کرده است

شعر

کس نیاید بپای دیواری / که بران صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای / دیگران دوزخ اختیار کنند

این مثل از بهر آن آوردم که چندانک دانا را از نادان وحشتست
نادان را صد چندان نفرتست

شعر

زاهدی در سماع رندان بود / زان میان گفت شاهدی بلخی
گر ملولی ز ما ترش منشین / که تو هم در میان ما تلخی
جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته / تو هیزم خشک در میانشان رسته
چون باد مخالف و چو سرما ناخوش / چون برف نشسته و چون یخ بسته

حکایت رفیقی داشتم که سالها با هم سفر کرده بودیم و نمک
خورده و حقوق بیکران در میان ما ثابت شده آخر الامر بسبب
نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری شد و با این همه
از هر دو طرف دلبستگی بود بحکم آنکه شنیدم که روزی بیتی از آن من در
میان جمعی می خواندند که

شعر

نگار من چو درآید بخندهٔ نمکین / نمک زیاده کند بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی / چو آستین کریمان بدست درویشان

طایفه از نزدیکان نه بر لطف این سخن بر حسن سیرت خویش گواهی
داده و آن دوست هم در آن میان مبالغت نموده و بر فوت صحبت تاسف
خورده معلوم شد که از طرف او دلکشی باقی است این بیتها فرستادم
و صلح کردم

شعر

نه ما را در میان عهد و وفا بود / جفا کردی و بدعهدی نمودی
هنوزت گر سر صلح است باز آی / کزان محبوبتر باشی که بودی

حکایت یکی را زنی صاحب جمال درگذشت و مادر زن فرتوت
بحکم مهر در خانه بماند و مرد از محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او
چاره ندیدی تا جمعی از آشنایان بپرسیدنش آمدند یکی از آن میان
گفت چگونه در فراق گفت ای یار عزیز فراق زن چنان دشوار نیست

شعر

که وصال مادر زن

گل بتاراج رفت و خار بماند — گنج برداشتند و مار بماند
دیده بر ناوک و سنان دیدن — خوشتر از روی دشمنان دیدن
واجبست از هزار دوست برید — تا یکی دشمن نباید دید

حکایت یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم بکویی و نظر بروی در تموزی که حرورش دهان بجوشانیدی و سمومش استخوان را بجوشانیدی از انجا که ضعف بشریت تاب آفتاب نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری کردم مترقب که کسی حرارت تموز از من ببرف آبی فرو نشاند که همی ناگاه از ظلمت دهلیز خانه روشنی بتافت یعنی جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز ماند چنانکه در شب تاریک صبح براید یا آب حیات از ظلمات بدر آید قدحی برف آب در دست و شکر دران ریخته و بعرق برآمیخته ندانم بگلابش مطیب کرده بود یا قطرهٔ از گل رویش دران چکیده فی الجمله شراب از دست نگارینش بستدم و باز خوردم و عمر از سر گرفتم

شعر

خرم آن فرخنده طالع را که چشم — بر چنان روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب — مست ساقی روز محشر بامداد

حکایة سالی سلطان محمد خوارزمشاه با ختای برای مصلحتی صلح اختیار کرده بود بجامع کاشغر درآمدم پسری دیدم نحوی در غایت اعتدال ونهایت جمال چنانکه در امثال گویند

شعر

معلمت همه شوخی و دلبری آموخت — جفا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین شکل و خوی و قد و روش — ندیده ام مگر این شیوه از پری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت و میخواند ضرب زید عمروا وکان المتعدی عمرو گفتم ای پسر خوارزم و ختای صلح کردند و زید و عمرو را همچنان خصومت باقیست بخندید و مولدم پرسید گفتم خاک شیراز گفت از سخنان سعدی چیزی یاد داری گفتم

شعر

بلیت بنحوی یصول مغاضبا — علی کزید فی مقابلة العمرو
علی جر ذیل لیس یرفع راسه — وهل یستقیم الرفع من عامل الجر

لختی براندیشه فرو رفت و گفت اشعار او درین زمان بزبان فارسیست اگر بگویی بفهم نزدیکتر باشد گفتم

شعر

طبع ترا تا هوس نحو شد — صورت عقل از دل ما محو شد
ای دل عشاق بدام تو صید — ما بتو مشغول و تو با عمرو زید

بامدادان که عزم سفر مصمم شد کسی گفته بودش که فلان سعدیست دوان آمد و تلطف کرد و تاسف خورد که چرا نگفتی تا بشرط خدمت میان ببستمی گفتم

شعر

با وجودت ز من آواز نیاید که منم — گفتا چه شود اگر درین خطه چند روزی

پیاسایی گفتنم نخوانم بحکم این حکایت

شعر

بزرگی دیدم اندر کوهساری	قناعت کرده از دنیا بغاری
بدو گفتم چرا در شهر نایی	که باری بندی از دل برگشایی
بگفت آنجا پری رویان نغزند	چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم و وداع کردم و بوسه چند بر روی وی دادم

بوسه دادن بروی دوست چه سود　　که همان لحظه کردنش بدرود

سیب گویی وداع یاران کرد　　روی زین نیمه سرخ وزان رو زرد

ان لم امت یوم الوداع تأسفا　　لا تحسبنی فی المودة منصفا

حکایت خرقه پوشی در کاروان حجاز همراه ما بود یکی از امراء عرب او را صد دینار بخشیده بود تا نفقه کند ناگاه عرب بنی خفاجه بر کاروان زدند و پاک ببردند کاروانیان گریه و زاری کردند و فریاد بی فایده خواندند

شعر

گر تضرع کنی وگر فریاد　　دزد زر باز پس نخواهد داد

مگر آن درویش که بر قرار خود مانده بود و تغیر در او نه آمده گفتم مگر آن معلوم ترا دزد نبرد گفت بلی برد اما مرا چندان الفت با آن نبود که تا وقت مفارقت خسته دل باشم

شعر

نباید بستن اندر چیز و کس دل　　که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم آنچه گفتی موافق من است که مرا در عهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود وصدق مودت بجایی که قبله چشم جمال او و سر مایه عمرم وصال او بود و موافق جبین او

شعر

مگر ملایکه بر آسمان وگرنه بشر　　بحسن طلعت او در زمین نخواهد بود

ناگه پای وجودش بگل عدم فرو رفت و دود فراق از دودمانش برآمد روزها بر سر خاکش مجاورت کردم و از جمله ابیات که در فراق او گفتم یکی این بود

شعر

کاش آن روز که در پای تو شد خار اجل　　دست گیتی بزدی تیغ هلاکم بر سر

تا درین روز جهان بی تو ندیدی چشمم　　این منم بر سر خاک تو که خاکم بر سر

بعد از مفارقت او نیت کردم بنیت عمر فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم

سود دریا نیک بودی گر نبودی بیم موج　　صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس میبالیدم اندر باغ وصل　　دیگر امروز از فراق یار میپیچم چو مار

آنکه قرارش نگرفتی و خواب　　تا گل و نسرین نفشاندی نخست

گردش گیتی گل رویش بریخت　　خار بنان بر سر خاکش برست

حکایت یکی را از ملوک عرب حدیث مجنون و شورش حال او بگفتند که با کمال فضل و بلاغت سر در بیابان نهاده است و زمام اختیار از دست رفته او را بفرمود تا حاضرش آوردند و او را ملامت

حکایت مستوفی

کردن کرفت که شرف نفس انسان را چه خلل دیدی که خوی بهایم کرفتی
و ترک عشرت مردمان کرفتی کفت

شعر

کاج کانان که عیب من کردند | روییت ای دلستان بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت | بی کمان دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صدق دعوی کواهی دهد که فذلکن الذی لمتننی فیه
ملک را در دل آمد جمال لیلی را مطالعه کردن تا چه صورتست موجب
چندین فتنه در احیاء عرب بکردیدند و بدست آوردند و پیش ملک
در صحن سراچه بر پای بداشتند ملک در جمال او نظر کرد در نظرش حقیر
آمد بحکم آنکه کمترین خدم حرم بجمال او در پیش بودند و بزینت پیش
مجنون بفراست دریافت کفت بچشم مجنون نظر در جمال لیلی باید کرد تا سر
مشاهده بروا تجلی کند

شعر

ما مررت ذکر الحمی بمسمعی	لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعافی	لست تدری ما بقلب موجع
تن درستان را نباشد درد ریش	جز بهم دردی نکویم درد خویش
تا ترا حالی نباشد همچو من	حال من باشد ترا افسانه پیش
کفتن از زنبور بی حاصل بود	با یکی در عمر خود نا خورده نیش
سوز من با دیکری نسبت مکن	او نمک بر دست و من بر عضو ریش

حکایت درویش

151

حکایت قاضی همدان را حکایت کنند که با پسری سر خوش داشت
روزکاری در طلبش متلهف و پویان و مترصد و جویان و بر حسب واقعه
کویان که

شعر

در چشم من آمد آن سهی سرو بلند | بربود دلم ز دست و در پای افکند
این دیدهٔ شوخ می برد دل بکمند | خواهی که کسی دل ندهی دیده ببند

شنیدم که در کذری پیش قاضی باز آمد برخی ازین معامله بسمع او رسیده
و زاید الوصف رنجیده دشنام بی تحاشی دادن کرفت و سقط کفتن
و سنک برداشت و هیچ از بی حرمتی نکذاشت قاضی یکی را کفت از
علمای معتبر که هم عنان او بود

شعر

آن شاهدی و خشم کرفتن بینش | و آن عقده بر ترش ابروی شیرینش

شعر

عرب کوید ضرب الحبیب زبیب | از دست تو مشت بر دهان خوردن
به تر که بدست خویشتن نان خوردن

همانا که از وقاحت او بوی سماحت می آید پادشاهان سخن بصلابت
کویند و باشد که در نهان صلح جویند

شعر

انکور نو آورده ترش طعم بود | روزی دو سه صبر کن که شیرین کردد

این بکفت و بمسند قضا آمد باز تنی چند از عدول ترکی که در خدمت او
بودند زمین خدمت بوسیدند و کفتند باجازت سخنی در خدمت بکوییم

حکایت

اگرچه زیرکان گفته اند

شعر

نه در هر سخن بحث کردن رواست — خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار بندگانست مصلحتی که ببینند و اعلام نکنند نوعی از خیانت باشد طریق آنست که با این پسر گرد طمع نگردی و فرش ولع در نوردی که منصب قضا پایگاه رفیعست تا بگناهی شنیع ملوث نگردی حریف اینست که دیدی و سخن این که شنیدی که گویند

شعر

یکی کرده بی آبروئی بسی — چه غم دارد از آبروی کسی

بسا نام نیکوی پنجاه سال — که یک نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران مشفق پسندیده آمد و بر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت نظر عزیزان در حال من عین صوابست و لیکن چه تدبیر

شعر

نصیحت کن مرا چندانکه خواهی — که نتوان شستن از زنگی سیاهی

از یاد تو غافل نتوان کرد بهیچم — سر کوفته مارم نتوانم که بپیچم

این بگفت و کسانرا بحال او برانگیخت و نعمت بیکران بریخت و گفته اند هرکه را زر در ترازوست زور در بازوست

شعر

هرکه زر دید سر فرود آورد — ور ترازوی آهنین دوشست

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم دران شب شحنه را خبر شد قاضی همه شب شراب در سر و شاهد در بر از تنعم نخفتی و بترنم گفتی

شعر

امشب مگر بوقت نمی خواند این خروس — عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

پستان یار در خم گیسوی تابدار — چون گوی عاج در خم چوگان آبنوس

یکدم که چشم فتنه بخوابست زینهار — بیدار باش تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح — یا از در سرای اتابک غریو کوس

لب بر لبی چو چشم خروس ابلهی بود — برداشتن بگفتن بیهوده خروس

قاضی دران حالت که یکی از متعلقان در آمد و گفت چه نشینی که برخیز و تا پای داری گریختن که حسودان بر تو دقی گرفته اند بل که حقی گفته اند تا آتش فتنه که هنوز اندکست باب تدبیر فرو نشانیم مبادا که چون فردا بالا گیرد عالمی را فرا گیرد قاضی تبسم کرد و گفت که

شعر

پنجه در صید برده ضیغم را — چه تفاوت کند که سگ لاید

روی در روی دوست کن بگذار — تا عدو پشت دست می خاید

ملک را هم دران شب آگاهی دادند که در ملک تو چنین منکری حادث شده است ملک گفت او را از جمله فضلای عصر میدانم مگر معاندان در حق وی غرض خوضی کرده اند پس این سخن در سمع قبول من نیاید مگر آنکه

معاینه کرده و حکیمان گفته اند

شعر

تندی سبک دست بردن بتیغ / بدندان برد پشت دست دریغ

شنیدم که سحرگاهان با تنی چند از خاصان ببالینش فراز آمد شمع را دید ایستاده و شاهد نشسته و شراب ریخته و قدح شکسته و قاضی خوش در خواب مستی بی خبر از ملک هستی ملک بلطف اندک اندک بیدار کردش که خیز که آفتاب برآمد قاضی دریافت گفت که از کدام جانب گفت از طرف مشرق گفت الحمد لله که هنوز در توبه بازست بحکم این حدیث که لا یغلق علی العباد حتی یطلع الشمس من مغربها ۝ استغفرک اللهم واتوب الیک

شعر

این دو چیزم برگناه انگیختند / بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی مستوجبم / ور ببخشی عفو بهتر کانتقام

ملک گفتا توبه درین حالت که بر عقوبت خود مطلع گشتی سودی نکند فلم یک ینفعهم ایمانهم لما راوا باسنا الآیه

شعر

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن / که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه گو کوتاه کن دست / که کوته خود ندارد دست بر شاخ

ترا با وجود چنین منکری که حادث شد سبیل خلاص ممکن نیست بگفت و موکلان عقوبت در وی آویختند گفت مرا در خدمت ملک یک سخن باقیست

گفت آن چیست گفت

شعر

باستین ملالی که بر من افشانی / طمع مدار که از دامنت بدارم دست

اگر خلاص محال است ازین گنه که مراست / بدان کرم که تو داری امیدواری هست

ملک گفت این لطیفه بدیع گفتی و این نکته غریب آوردی ولیکن محال است که ترا امروز فضل و بلاغت از چنگ عقوبت من رهایی دهد مصلحت آن بینم که ترا از بام قلعه بزیر اندازم تا دیگران عبرت گیرند گفت ای خداوند پرورده نعمت این خاندانم و نه تنها من این گنه کرده ام دیگری را بینداز تا من عبرت گیرم ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او برخاست و متعنتان را که بکشتن او اشارت کرده بود این نظم گفت که

شعر

هر که حمال عیب خویش اید / طعنه بر عیب دیگران نزند

و مناسب این حال این حکایت منظوم یادم آمد

حکایت منظوم

جوانی پاکباز پاک رو بود / که با پاکیزه رویی در گرو بود

چنین خواندم که در دریای اعظم / بگردابی در افتادند با هم

چو ملاح آمدش تا دست گیرد / مبادا کاندر آن حالت بمیرد

همی گفت از میان موج و تشویر / مرا بگذار و دست یار من گیر

درین گفتن جهان بر وی برآشفت / شنیدندش که جان میداد و میگفت

حدیث عشق ازان بطال منیوش	که در سختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی	زکار افتاده بشنو تا بدانی
که سعدی راه و رسم عشقبازی	چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی که داری دل درو بند	دگر چشم از همه عالم فرو بند
اگر مجنون و لیلی زنده گشتی	حدیث عشق ازین دفتر نوشتی

باب ششم

حکایت با طایفهٔ از دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم که جوانی از در درآمد و گفت درین میان کسی هست که زبان پارسی داند غالب اشارت بمن کردند گفتم خیرست گفت پیری صد و پنجاه ساله در نزع است و بزبان پارسی چیزی می گوید و مفهوم ما نمی گردد اگر بکرم رنجه شوی مزد یابی باشد که وصیتی همی کند چون ببالینش فراز رفتم می گفت

شعر

دمی چند گفتم برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس

دریغا که بر خوان الوان عمر — دمی خورده بودیم گفتند بس

معنی این عربانرا بزبان تازی می گفتم و ایشان تعجب می کردند از عمر دراز و تأسف او بر حیات دنیا گفتم چگونه او را درین حالت گفت چگونه ام

شعر

ندیدهٔ که چه سختی رسد بجان کسی — که از دهانش بدر می کنند دندانی

قیاس کن که چه حالش بود دران ساعت — که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم تصور مرگ از خیال بدر کن و وهم را بر طبیعت مستولی مگردان که فیلسوفان یونان گفته اند اگرچه مستقیم بود مزاج بقارا نشاید و مرض اگرچه هایل بود دلالت کلی بر هلاک نکند اگر فرمایی طبیبی را بخوانم تا معالجت کند دیده پراز گریه بخندید و گفت

شعر

دست بر هم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف

خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست

پیرمردی ز نزع می نالید — پیرزن صندلش همی مالید

چون بخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند نه علاج

حکایت پیرمردی را حکایت کنند دختری خواسته بود و حجره آراسته و بخلوت با او نشسته و دیده و دل دروبسته شبهای دراز نخفتی و بذلهای لطیف گفتی تا باشد که موانست پذیرد و وحشت نگیرد از جمله شبی می گفت بخت بلندت یار بود و چشم سعادت بیدار که بصحبت پیری افتادی پخته پرورده جهان دیده آرامیده گرم و سرد روزگار دیده و چشیده و نیک و بد آزموده که حقوق صحبت بداند و شرط مودت بجای آورد خوش طبع

شیرین زبان و شنگ و مهربان

شعر

تا توانم دلت بدست آرم / ور بیازاریم نیازارم

ور چو طوطی شکر بود خورشت / جان شیرین فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب خیره رای سرتیز سبک پای که هر دم هوسی پزد و هر لحظه رایی زند هر شب جایی خسبد و هر روز یاری گیرد که گفته اند

شعر

جوانان خرمند و خوب رخسار / ولیکن در وفا با کس نپایند

وفاداری مدار از بلبلان چشم / که هر دم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل و ادب زندگانی کنند نه بر مقتضای جهل و جوانی روند

شعر

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار / که با چون خودی گم کنی روزگار

پیر گفت چندان سخنان دلاویز ازین نمط بگفتم که پنداشتم که دلش در قید من آمد و صید من شد ناگاه نفسی سرد از سینه پر درد برآورد و گفت چندین سخن که تو گفتی در ترازوی عقل من آن وزن ندارد که وقتی از دایه خود شنیدم که گفت زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری

شعر

لما رات بین یدی بعلها / شیئا کارخی شفة الصائم

تقول هذا معه میت / و انما الرقیة للنائم

زن

زن کز بر مرد بی رضا برخیزد / بس فتنه و جنگ ازان سرا برخیزد

پیری که ز جای خویش نتواند خاست / الا بعصا کیش عصا برخیزد

فی الجمله امکان موافقت نبود بمفارقت انجامید چون مدت عدت برآمد عقد نکاحش بستند با جوانی تند ترش روی تهی دست بدخوی جور و جفا می دید و رنج و عنای کشید و شکر نعمت باری تعالی می گفت که الحمد لله که ازان عذاب الیم برهیدم و بدین نعمت مقیم رسیدم

شعر

با تو مرا سوختن اندر عذاب / به که شدن با دگری در بهشت

بوی پیاز از دهن خوب روی / خوشتر آید که گل از دست زشت

حکایت مهمان پیری بودم در دیار بکر که مالی فراوان داشت و فرزندی خوب روی شبی حکایت کرد که مرا در همه عمر جز این فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردم بحاجت آنجا روند و شبهای دراز در پای آن درخت نالیده ام تا باری تعالی این را بمن داده است شنیدم که پسر آهسته با رفیقان می گفت چه بودی اگر من آن درخت بدانستمی تا دعا کردمی تا پدرم بمردی خواجه شادی کنان که پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که پدرم فرتوت

شعر

سالها بر تو بگذرد که گذار / نکنی سوی تربت پدرت

تو بجای پدر چه کردی خیر / تا همان چشم داری از پسرت

حکایة روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم و در پای گری بوده سست مانده که پیری ضعیف از پس کاروان بآهستگی آمد و گفت چه خسپی و چه جای خفتن است گفتم چون روم و کجاست پای رفتن گفت ندانی که رفتن و نشستن به از دویدن و ماندن

شعر

ای که مشتاق منزلی مشتاب   پند من کار بند و صبر آموز
اسب تازی دو تک رود بشتاب   شتر آهسته میرود شب و روز

حکایة جوانی چست لطیف خندان خوش طبع شیرین زبان در حلقهٔ عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوع غم نیامدی و لبش از خنده فراهم. روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات نیفتاد بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزند خاسته و بیخ نشاطش بریده و گل هوسش پژمریده پرسیدمش که چگونه و چه حالست گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم که گفته‌اند

شعر

ما ذا الصبی و الشیب غیر لمتی   وکفی بتغییر الزمان نذیرا
چون پیر شدی ز کودکی دست بدار   بازی و ظرافت بجوانان بگذار
دور جوانی بشد از دست من   آه و دریغا زمن دل فروز
قوت سرپنجهٔ پیری برفت   راضیم اکنون بپنیری چو یوز
پیرزنی موی سیه کرده بود   گفتمش ای مامک دیرینه روز
موی بتلبیس سیه کرده گیر   راست نخواهد شدن این پشت کوز

حکایة وقتی بجهل جوانی بانگ بر مادر زدم دل آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت مگر خردی را فراموش کردی که اکنون درشتی می‌کنی

شعر

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش   چو دیدش پلنگ افکن و پیل تن
گر از عهد خردیت یاد آمدی   که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز با من جفا   که تو پیل مردی و من پیرزن

حکایة توانگری بخیل را پسری رنجور بود نیکخواهانش گفتند مصلحت آنست که از برای وی ختم قرآن کنی یا بذل قربان تا حق تعالی شفا بخشد لختی باندیشه فرو رفت و گفت ختم اولیتر که مصحف موجودست و گله دور صاحب دلی بشنید فرمود که ختم بعلت آن اختیار کرد که قرآنش بر سر زبانست و زر در میان جان

شعر

دریغا گردن طاعت نهادن   گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بماند   ور الحمدی بخواهی صد بخواند

حکایة پیرمردی را گفتند چرا زن نمی‌کنی فرمود با پیرزنانم الفتی نمی‌باشد گفتند جوانی بخواه چون مکنت داری گفت مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست زنی که او جوان باشد با منش الفت

چگونه صورت بندد

بیت

زور باید نه زر که بانو را / گزری دوست‌تر که ده من گوشت

درین معنی گوید

شعر

شنیده‌ام که درین روزها کهن پیری / خیال بست بپیرانه سر که گیرد جفت
بخواست دختری خوبروی گوهرنام / چو درج گوهرش از چشم همگنان بنهفت
خانک رسم عروسی بود تماشا کرد / ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید بدف که نتوان دوخت / مگر بسوزن پولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد و حجت ساخت / که خان و مان من این شوخ دیده پاک برفت
میان شوهر و زن فتنه بخاست خاینک / سرش بشحنه و قاضی کشید و سعدی گفت
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست / ترا که دست بلرزد گهر چه دانی سفت

باب ششم
در ضعف و پیری فرماید

حکایت یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که مر این را تربیتی کن مگر عاقل شود روزگاری تعلیم کردش و موثر نبود پیش پدرش کس فرستاد که این پسر عاقل نمی‌شود و مرا دیوانه کرد

شعر

چون بود اصل گوهری قابل / تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد / آهنی را که بدگهر باشد
سگ بدریای هفتگانه مشوی / که چو تر شد پلیدتر باشد
خر عیسی گرش بمکه برند / چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت حکیمی پسران را پند میداد که هنر آموزید که ملک و دنیا اعتماد را نشاید و سیم و زر در سفر بر محل خطرست یا دزد بیکباره ببرد یا خواجه بتفاریق بخورد اما هنر چشمهٔ زاینده است و دولت پاینده و اگر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که هنر در نفس او دولتست و هنرمند هر جا که رود قدر بیند و بر صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند و سختی بیند

شعر

سخت است پس از جاه تحکم بردن / خو کرده بناز جور مردم بردن

شعر

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام / هر یک از جایی فرا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل / بگدایی بروستا رفتند
روستازادگان دانشمند / بوزیری پادشا رفتند
میراث پدر خواهی علم پدر آموز / کین مال پدر خرج توان کرد بده روز

حکایت یکی از حکما تعلیم ملک‌زاده‌ای می‌کرد و زجر بی‌محابا کردی و ضرب بی‌قیاس زدی پسر را طاقت نماند شکایت پیش پدر برد

وجامه از اندام برگرفت پدرش را دل بهم برآمد استادش را بخواند وگفت یکی از اولاد عوام این قدر زجر وضرب روا نمیداری که بر فرزند من سبب چیست گفت پادشاهان حرکات وافعال واقوال موافق عقل باید که هرچه بر زبان ودست ایشان رود بافواه گفته شود وقول وفعل عوام الناس را اعتباری نخواهد بود وگفته اند

شعر

اگر صد ناپسند آید ز درویش | رفیقانش یکی از صد ندانند
وگر یک بذله گوید پادشاهی | از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب آید بمعلم پادشاه زاده که در تهذیب اخلاق ایشان کوشد واجتهاد در تربیت ایشان بیشتر نماید از حق عوام الناس

شعر

هر که در خردیش ادب نکنند | در بزرگی صلاح ازو برخاست
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ | نشود خشک جز بآتش راست

ملک را حسن تدبیر فقیه پسندیده آمد وخلعت فرمود ونعمت بخشید وپایهٔ منصب اورا بلندتر گردانید

حکایت

معلم کتابی را دیدم ترش روی وتلخ گفتار وتندخوی ومردم آزار گدا طبع وناپرهیزگار که عیش مردم بدیدن او تبه گشتی وخواندن قرآنش

دل مردم سیه کردی جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار بودند نه زهرهٔ خنده ونه یارای گفتار که گاه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی وگاهی ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی القصه شنیدم که طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند وبزدند وبراندند و مکتب او را بمصلحی دادند پارسای سلیم نیک مردی حلیم که سخن جز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس بر زبانش نرفتی کودکان را هیبت استاد نخستین از سر برفت ومعلم دومین را اخلاق ملکی دیدند ودیو یک یک شدند باعتماد حلم او واز فواید علم محروم ماندند بدان علت اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست ناکرده بر سر یکدیگر شکستندی وگفته اند

شعر

استاد معلم چو بود بی آزار | خرسک بازند کودکان در بازار

بعد از دو سه هفته بدان مسجد گذر کردم معلم اولین را دیدم دل خوش کرده وبمقام خود نشسته انصاف برنجیدم ولاحول کنان گفتم دیگر ابلیس معلم ملایکه چرا کردند پیرمردی ظریف بشنید بخندید و این بیت گفت

شعر

پادشاهی پسر بمکتب داد | لوح سیمینش برکنار نهاد
بر سر لوح او نوشته بزر | جور استاد به که مهر پدر

حکایت پادشاهزاده‌ای را گنجی گران از ترکهٔ عمان پدر افتاد فسق و فجور آغاز کرد و مبذری و مبدری پیشه گرفت فی الجمله نماند سایر نبکوی و معاصیی که او نکرد و مسکری که نخورد باری بنصیحتش گفتم ای پسر دخل آب رواں است و خرج آسیای گردان یعنی خرج فراوان کسی را مسلم است که دخل معین دارد و بزرگان گفته اند

شعر

چو دخلت نیست خرج آهسته‌تر کن | که می‌گویند ملاحان سرودی
که گر باران بکوهستان نبارد | بسالی دجله گردد خشک رودی

عقل و ادب پیش گیر و لهو و لعب بگذار که چون نعمت سپری شود سختی بینی و پشیمانی خوری و سودی ندارد پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغص کردن خلاف رای خردمندان است

شعر

خداوندان کام و نیکبختی | چرا سختی برند از بیم سختی
برو شادی کن ای یار دل‌افروز | غم فردا نشاید خوردن امروز

فکیف مرا که در صدر مروت نشسته‌ام و عقد فتوت بسته ذکر انعام در افواه عوام افتاده

شعر

هر که علم شد بسخا و کرم | بند نشاید که نهد بر درم
نام نکویی چو برون شد بکوی | در نتوانی که ببندی بروی

دیدم که نصیحت نمی‌پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمی‌کند ترک مناصحت گرفتم و روی از مصاحبت او بگردانیدم و قول حکما را کار بستم که گفته اند بلغ ما علیک فان لم یقبلوا ما علیک

شعر

گرچه دانی که نشنوند بگوی | هرچه دانی ز نصیحت و پند
زود باشد که خیره سر بینی | بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بر دست میزند که دریغ | نشنیدم حدیث دانشمند

تا پس از مدتی آنچه اندیشه بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم بر میدوخت و لقمه لقمه می‌اندوخت دلم از ضعف حالش بهم برآمد مروت ندیدم در چنان حالش ریش درویش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت او پاشیدن با دل خود این بیت می‌گفتم

شعر

حریف سفله در پایان مستی | نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اندر بهاران برفشاند | زمستان لاجرم بی برگ ماند

حکایت پادشاهی پسری را با ادیب داد گفت و زند…

او را تربیت چنان کن که فرزندان خود را مدتی برین برآمد هرچند بروی سعی کرد بجایی نرسید و پسران او هریک در فضل و بلاغت منتهی شدند ملک دانشمند را مواخذت فرمود و معاتبت کرد گفت بر رای خداوند پوشیده نیست که تربیت یکسانست اما طباع و امزجه مختلف است

شعر

گرچه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم
می‌بتابد در همه عالم سهیل / جایی انبان میکند جایی ادیم

حکایت یکی را شنیدم از پیران مربی که مریدی را همی گفت چندان تعلق که بنی آدم راست بروزی اگر بروزی‌ده بودی بمقام از ملایکه درگذشتی

شعر

فراموشت نکرد ایزد در آن حال / که بودی نطفه مدفون مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک / جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف / دو بازویت مرتب ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت / که خواهد کردنت روزی فراموش

حکایت اعرابی را دیدم که پسر را همی گفت یا بنی انک یوم القیامة ماذا اکتسبت ولا یقال ماذا انتسبت یعنی ترا خواهند پرسید که هنرت چیست نپرسند که پدرت کیست

شعر

جامهٔ کعبه را که می‌بوسند / او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند / لاجرم همچو او گرامی شد

حکایت در تصانیف حکما آورده‌اند که کژدم را ولادت معهود نیست چنانکه دیگر حیوانات را بلکه احشای مادر بخورند و شکمش را بدرند و راه صحرا پیش گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آن است باری این نکته با بزرگی گفتم این نکته گفت مرا بر صدق این معنی گواه است که در خردی با مادر این حال داده و در بزرگی لاجرم چنین مقبول و محبوب خلایق شده است

شعر

پسری را پدر وصیت کرد / کای جوانمرد یاد گیر این پند
هرکه با اهل خود وفا نکند / نشود دوست روی و دولتمند

حکایت کژدم را گفتند چرا در زمستان بیرون نیایی گفت در تابستان چه حرمت دارم که در زمستان نیز بدان توقع بیرون آیم

حکایت فقیرهٔ درویشی حامله بود مدت حمل برآورده و درویش را در همه عمر فرزند نیامده بود گفت اگر خدای مرا پسری دهد جز این خرقه که پوشیده‌ام هرچه مراست ایثار درویشان کنم اتفاقا پسری آورد و سفرهٔ درویشان کرد بموجب شرط کرده بود پس از چند سال که از سفر شام باز آمدم بمحلت آن دوست گذر کردم

وانکه یکی را دیدم ... پرسیدم که این چه حالت است گفت پسرش خمر خورده است و عربده کرده و خون کسی ریخته است و خود از میان گریخته و پدر بعلت آن سلسله در نای و زنجیر بر پای گفتم این بلا را او بحاجت از خدای تعالی بتضرع خواسته است

شعر

زنان باردار ای مرد هشیار | اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیک خردمند | که فرزندان ناهموار زایند

حکایت طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ گفت در کتاب مسطور است که سه نشان دارد یکی پانزده سالگی و دوم احتلام و سوم بر آمدن موی پیش اما در حقیقت یک نشان دارد و بس آنکه در بند رضای حق تعالی باشی که در بند حظ نفس خویش و هر کس که در وی این صفت موجود نیست نزدیک محققان بالغ نشمارندش

شعر

بصورت آدمی شد قطره آب | که چل روزش قرار اندر رحم ماند
وگر چل ساله را عقل و ادب نیست | بتحقیقش نشاید آدمی خواند

وایضاً له

جوانمردی و لطف و آدمیت | همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید که صورت می‌توان کرد | بایوانها در از شنگرف و زنگار

چو انسان را نباشد لطف و احسان | چه فرق از آدمی تا نقش دیوار
بدست آوردن دنیا هنر نیست | یکی را گر توانی دل بدست آر

حکایت سالی نزاعی در میان پیادگان حجاج افتاده بود و داعی در آن بیابان هم پیاده بود ... انصاف در سر و روی همدیگر افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم کجاوه نشینی را دیدم که با عدیل خویشتن می‌گفت العجب پیاده شطرنج بسر می‌برد عرصه را و فرزین می‌شود یعنی به از آن می‌شود که بود و پیادگان حاج بادیه بسر بردند و از آنکه بودند بتر شدند

شعر

از من بگوی حاجی مردم گزای را | کو پوستین خلق بآزار می‌درد
حاجی تو نیستی شتر است از برای آنک | بیچاره خار می‌خورد و بار می‌برد

حکایت هندوی نفط بازی می‌آموخت حکیمی گفتش ترا که خانه نیین است بازی نه این است

شعر

تا ندانی که سخن عین صواب است مگوی | وانچه دانی که نه نیکوش جواب است مگوی

حکایت مردکی را چشم درد خاست پیش بیطاری رفت تا دوا کند از آنچه در چشم چهارپایان می‌کشند در چشم او کشید کور شد حکومت پیش داور بردند حاکم گفت برو هیچ تاوان نیست اگر این خر نبودی پیش بیطار نرفتی مقصود از این سخن آن است که هر که ناآزموده را کار بزرگ فرماید

با آنکه ندامت برد نزدیک خردمندان بزرگ بخت عقل منسوبش کنند که بزرگان گفته‌اند

شعر

ندهد هوشمند روشن رای / بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف اگرچه بافنده است / نبرندش بکارگاه حریر

حکایت یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات کرد پرسیدند که بر صندوق گورش چه نویسیم گفت آیات قرآن مجید را شرف و مرتبت بیش از آن است که بر چنین جایها نویسند که بروزگار سوده گردد و خلایق بر آن گذرند و سگان بر آن شاشند اگر بضرورت چیزی همی نویسید این بیت کفایت است

شعر

وه که هر که که سبزه در بستان / بدمیدی چه خوش شدی دل من

بگذر ای دوست تا بوقت بهار / سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت پارسایی بر یکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده را دست و پای بسته بود و عقوبت می‌کرد گفت ای پسر همچون تو مخلوقی را خدای عز و جل اسیر تو کرده است و ترا بروی فضیلت داده بر شکر باری تعالی را بجای آور و چندین جفا بروی مپسند مبادا که فردا به از تو باشد و شرمساری بری

شعر

بر بنده مگیر خشم بسیار / جورش مکن و دلش میازار

او را تو بده درم خریدی / آخر نه بقدرت آفریدی

این حکم و غرور و خشم تا چند / هست از تو بزرگتر خداوند

ای خواجه ارسلان و جاوش / فرمان ده خود مکن فراموش

حکایت در خبرست از سید کاینات و خلاصه موجودات علیه الصلوة والسلم که بزرگترین حسرتی در قیامت آن است که بندهٔ نیکوکار را ببهشت برند و خداوند بدکار را بدوزخ برند

شعر

بر غلامی که طوع خدمت تست / خشم بی‌حد مران و طیره مگیر

که فضیحت بود بروز شمار / بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت سالی از بلخ با شامیانم سفر بود و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپرباز چرخ انداز سلحشور بیش زور که بده مرد توانا کمان او را زه بکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی اما چنانکه دانی متنعم بود و سایه پرورده و جهان نادیده و رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران را ندیده بود

شعر

نیفتاده در دست دشمن اسیر / بگردش نباریده باران تیر

اتفاقا من و این جوان هر دو در پی یکدیگر دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو افکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و

ز نعا خر کنان گفتی

شعر

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند ۔ شیر کو تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین حالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآوردند و قصد قتال ما کردند بدست یکی چوبی و در بغل آن دگر کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پایی

شعر

بیار آنچه داری ز مردی و زور ۔ که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست نهاده بود و جوان را لرزه بر استخوان افتاده

شعر

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای ۔ بروز حملهٔ زورآوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و آلت رها کردیم و جان را بسلامت بردیم

شعر

بکارهای گران مرد کاردیده فرست ۔ که شیر شرزه درآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد ۔ بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست ۔ چنانکه مسألهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت توانگرزاده را دیدم بر سر گور پدر نشسته و با درویش‌بچه مناظره در پیوسته که صندوق تربت پدرم سنگین است و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته و خشت فیروزه درو ساخته بگور پدرت

چه ماند

چه ماند خشتی دو فراهم آورده و مشتی خاک بر سر آن کرده درویش‌پسر این بشنید گفت تا پدرت زیر آن سنگ گران بر خود بجنبید پدرم ببهشت رسیده باشد

شعر

خر که کمتر نهند بر وی بار ۔ بی‌شک آسوده‌تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید ۔ بدر مرگ همانا که سبکبار آید

وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست ۔ بهتر از حال امیری که گرفتار آید

بهمه حال اسیری که ز بندی برهد ۔ مردنش زین همه شک نیست که دشوار آید

حکایت بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث که اعدا عدوک نفسک التی بین جنبیک گفت بحکم آنکه هر آن دشمنی که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه با وی محابا و مدارا کنی با تو مخالفت بیش کند

شعر

فرشته‌خوی شود آدمی بکم خوردن ۔ وگر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد

مراد هر که برآری مطیع امر تو شد ۔ خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

حکایت

یکی بر صورت درویشان دیدم نه بر صفت ایشان در محفلی نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده و ذم توانگران آغاز کرده سخن بجایی رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت

شکسته است

بیت

کریمان را بدست اندر درم نیست　　خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پرورده نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار درویش توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه نشینان و کهف مسافران و منقصد زایران و متحمل بار گران از بهر آسایش دیگران دست تناول بطعام آنگه دراز کنند که متعلقان و زیردستان بخورند و فضله مکارم ایشان با قارب و جیران و ارامل و پیران رسیده

شعر

توانگران وقفست و نذر و مهمانی　　زکات و فطرت و اعتاق و هدی و قربانی

تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی　　جز این دو رکعت و آن هم بصد پریشانی

اگر قدرت جودست و اگر قوت سجود توانگران را به میسر شود که مال مزکی دارند و جامه پاک و عرض مصون و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت در کسوت لطیف پیداست که از معده خالی چه قوت آید و از دست تهی چه مروت و از پای تشنه چه سیر و از دست گرسنه چه خیر چنانچه زیرکان گفته اند

شعر

شب پراکنده خسپد آنکه پدید　　نبود وجه بامدادانش

مور گرد آورد بتابستان　　تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد و جمعیت در تنگدستی صورت نبندد یکی تحریمه عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند و چون شاید

شعر

خداوند مکنت بحق مشتغل　　عبادت ایشان بمحل قبول نزدیکترست که جمع اند و حاضر نه پریشان و پراکنده دل را اسباب معیشت ساخته و با اوراد پرداخته چنانکه عرب گوید اعوذ بالله من الفقر المکب و جوار من لا یحب و در خبرست که الفقر سواد الوجه فی الدارین گفت آن نشنیدی که الفقر فخری و به افتخر گفتم خاموش که اشارت سید عالم بفقر طایفه ایست که مرد میدان رضااند و تیر قضا نه اینان که خرقه ابرار پوشیده اند و لقمه ادرار می فروشند

شعر

ای طبل بلند بانگ در باطن هیچ　　بی توشه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق بپیچ ار مردی　　تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد که کاد الفقر ان یکون کفرا نشاید جز بوجود نعمت برهنه را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن ابنای جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا بید سفلی چه ماند نه بینی که حق جل جلاله در محکم تنزیل از نعیم بهشت خبر میدهد اولئک لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت زیر نگین رزق معلوم است

شعر

تشنگان را نماید اندر خواب / همه عالم بچشم چشمهٔ آب

حالی که من این حکایت بگفتم عنان طاقت درویش از دست تحمل برفت و تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و برمن دوانید و گفت چندان مبالغه در وصف ایشان بکردی و سخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاقند یا کلید خزانهٔ ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل مال و نعمت مفتتن جاه و ثروت که سخن نگویند الا بسفاهت و نظر نکنند الا بکراهت علما را بگدایی منسوب کنند و فقرا را به بی سر و پایی معیوب گردانند بعزت مالی که دارند و بحرمت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خود را بهتر از همه بینند و نه آن در سر دارند که سر بکسی درآرند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که بطاعت از دیگران کمترست و بنعمت بیشتر بصورت توانگرست و بمعنی درویش

شعر

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمار وگر گاو عنبرست

گفتم مذمت اینان روا مدار که خداوند کرمند گفت غلط گفتی که بندهٔ درمند چه فایده چون ابر آذارند و نمی بارند و چشمهٔ آفتابند و بر کس نمی تابند و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی منت و اذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند و بخست نگه دارند و بحسرت بگذارند و حکیمان گفته اند سیم بخیل وقتی از خاک بدر آید که او در خاک رود

شعر

برنج و سعی کسی نعمتی بچنگ آرد / دگر کس آید و بی سعی و رنج بردارد

گفتم بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته الا بعلت گدایی ورنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محک داند که زر چیست و گدا داند که ممسک کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان را بر در بدارند و غلیظان شدید برگمارند تا بار عزیزان ندهند و دست رد بر سینهٔ صاحب تمیزان نهند و گویند کس در سرای نیست و بحقیقت راست گفته باشند

شعر

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رای نیست / خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعلت آنکه از دست متوقعان بجان آمده اند و از رقعهٔ گدایان بفغان و محالست که اگر ریگ بیابان در شود چشم این طایفهٔ گدایان پر حاتم طایی که بیابان نشین بود اگر در شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی و جامه بر او پاره کردندی

بیت

در من منگر تا دگران چشم ندارند / کز دست گدایان نتوان کرد ثوابی

و محالست که اگر ریگ بیابان در شود چشم این طایفهٔ گدایان پر شود

شعر

دیدهٔ اهل طمع بنعمت دنیا / پر نشود همچنان که چاه بشبنم

هر کجا که سختی دیده و تلخی شنیده و جور کشیده و محنت چشیده را بینی خود را بشره

در کارهای مخوف اندازد و از توابع آن بپرهیزد و از عواقب آن بیندیشد و زهر از نعم و حلال از حرام نشناسد

شعر

سگی را اگر کلوخی بر سر آید / ز شادی بر جهد کین استخوانیست

وگر نعشی دو کس بر دوش گیرند / لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق محظوظ و ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم و برهان این حدیث نیاوردم انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی محنتی دیده تلخی چشیده یا دست دغا بر کتف بسته یا بی‌نوایی بزندان نشسته یا پرده مظلومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را در نقبها گرفته اند و کعبها سفته و محتمل است که یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند چون قوت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأمانند یعنی دو فرزند در یک شکم مادام که این برجاست آن دیگر برپاست

حکایت

شنیدم که درویشی را با حدثی بر خبثی بگرفتند با آنکه شرمساری برده بود بیم سنگساری بود گفت ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم چکنم لا رهبانیة فی الاسلام و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که توانگران را میسرست یکی آنست که هر شب صنمی را در بر گیرند و هر روز جوانی از سر گیرند که صبح تابان را دست از صباحت او و سرو خرامان را پای از خجالت او در گل مانده

شعر

بخون عزیزان فرو برده چنگ / سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با وجود حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند

شعر

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد / کی التفات کند بر بتان یغمایی

اغلب تهی دستان دامن معصیت گیرند و اکثرین عصمت را گذارند و دامن عصمت را بمعصیت بیالایند و گفته اند که سیران از حرص شکیبایند وگرسنگان نان ربایند

شعر

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد / کین شتر صالحست یا خر دجال

چه پایه مستوران بعلت درویشی در فساد افتاده اند و عرض گرامی بباد زشت نامی داده

شعر

با گرسنگی قوت پرهیز نماند / افلاس عنان از کف تقوی بستاند

گفتا من بر حال ایشان رحمت می برم گفتم نه که بر مال ایشان حسرت می خوری ما درین گفتار و هر دو بهم گرفتار هر بیدقی که براندی بدفع آن کوشیدی و هر شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدی تا نقد کیسه همتی که داشت همه درباخت و تیر جعبه حجت همه بینداخت

شعر

هان تا سپر نیفکنی از حمله فصیح / کو را جز این مبالغه مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخنگوی بیج دان / بر در سلاح دارد و مرد حصار نیست

حکایت

[illegible]

حکایت

[illegible]

عاقبت الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کرد و بیهوده گفتن آغاز سنت جاهلان است که چون بدلیل از خصم فرو مانند سلسلهٔ خصومت را بجنبانند چون آزر بت تراش که بحجت با پسر بر نیامد بجنگش برخاست لئن لم تنته لارجمنک دشنامم داد و سقطش گفتم گریبانم درید و زنخدانش گرفتم

شعر

او در من و من در و فتاده | خلق از پی من دوان و خندان
انگشت تعجب جهانی | از گفت و شنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم و بحکومت عدل راضی گشتیم تا قاضی مسلمانان مصلحتی بجوید و میان توانگر و درویش فرقی بگوید قاضی چون حلیت ما بدید و منطق ما بشنید سر بجیب تفکر فرو برد و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای که توانگران را ثنا گفتی و درویشان را جفا روا داشتی بدان که هر کجا که گل است خار است و با خمر خمار و بر سر گنج مار و آنجا که در شاهوار است نهنگ مردم خوار لذت عیش دنیا را لدغهٔ اجل در پس و نعیم اهل بهشت را دیوار مکاره در پیش است

شعر

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست | گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم است

نظر نکنی در بوستان که بید مشک است و چوب خشک همچنین در زمرهٔ توانگران شاکرند و کفور و در حلقهٔ درویشان صابرند و ضجور **شعر**

عرب جذ و لا تمنن فان الفائدة علیک عائدة **شعر**

درخت کرم هر کجا بیخ کرد | گذشت از فلک شاخ و بالای او
گر امید واری کز و بر خوری | بمنت منه اره بر پای او
شکر خدای کن که موفق شدی بخیر | ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان همی کنی | منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

نکته دو کس رنج بیهوده کشیدند و سعی بی فایده کردند یکی آنکه مال اندوخت و نخورد و دوم آنکه علم آموخت و نکرد

علم چندانکه بیشتر خوانی | چون عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند | چارپایی برو کتابی چند
آن تهی مغز را چه علم و خبر | که برو هیزم است یا دفتر

علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن عالم ناپرهیزگار کوری مشعله دار است

شعر

بی فایده هر که عمر در باخت | چیزی نخرید و زر بینداخت

ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از دانشمندان کمال یابد و پادشاهان بنصیحت خردمندان از آن محتاج‌ترند که خردمندان بقرب پادشاهان

شعر

پندی اگر بشنوی ای پادشاه | در همه دفتر به از این پند نیست

چو بخردمند مفز ما عمل — گرچه عمل کار خردمند نیست

نکته سه چیز بی سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست رحم آوردن بر بدان ستمست بر نیکان و عفو کردن بر ظالمان جورست بر مظلومان

شعر

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی — بدولت تو گنه می کند به انبازی

بر دوستی پادشاهان اعتماد نشاید کرد و بر آواز خوش کودکان که آن بخیالی متبدل گردد و این بخوابی متغیر شود

بیت

معشوق هزار دوست را دل ندهی — ور می دهی آن دل بجدایی بنهی

نصیحت هر آن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد و هر بدی که توانی بدشمن مرسان که وقتی دوست گردد رازی که خواهی که نهان ماند با کس در میان منه

که هیچکس بر اسرار تو از تو مشفق تر نخواهد بود

شعر

خامشی به که ضمیر دل خویش — با کسی گفتن و گفتن که مگوی

ای سلیم آب سرچشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی

سخنی در نهان نباید گفت — که بر انجمن نشاید گفت

حکایة دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی زیادت کند گفته اند بر دوستی دوستان و

دوستی ایشان اعتماد مکن تا بتملق دشمنان چه رسد

پند هر که دشمن کوچک را خوار بیند بدان ماند که آتش اندک را مهمل گذارد

امروز بکش چو می توان کشت — کآتش چو بلند شد جهان سوخت

مگذار که زه کند کمان را — دشمن که به تیر می توان دوخت

پند سخن میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی

شعر

میان دو تن جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است

کند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخواره گوش

پیش دیوار آنچه گویی گوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

پند هر که با دشمنان نشیند سر آزار دوستان دارد

بشوی ای خردمند از آن دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

نصیحت چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر برآید

شعر

با مردم سهل گوی دشوار مگوی — با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

پند تا کار بزر بر می آید جان در خطر افکندن نشاید

نظم

چو دست از همه حیلتی در گسست — حلال است بردن بشمشیر دست

پند بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو رحمت نکند پند

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن
مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

نصیحت هر که بدی را بکشد او را برهاند از عذاب خدای و خلق را از بلای وی

شعر

پسندیدست بخشایش ولیکن
منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار
که آن ظلمست بر فرزند آدم

پند نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن کار کنی در عین صوابست

شعر

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر
ازو برگرد و راه دست چپ گیر

نکته خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی کن که بر تو دلیر گردند

شعر

درشتی گیرد خردمند پیش
نه سستی که ناقص کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد
نه یکباره تن در زبونی نهد

درشتی و نرمی بهم در بهست
چو رگ زن که جراح و مرهم نهست

مناسب این حال یادم آمد

شعر

جوانی با پدر گفت ای خردمند
مرا تعلیم کن پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان
که گردد خیره گرگ تیز دندان

پند دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بی حلم و زاهد بی علم که گفته اند

شعر

بر سر ملک مبادا ملکی فرمان ده
که خدا را نبود بنده فرمان بردار

حکمت پادشاه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول بخداوند خشم افتد پس زبانه بر خصم زند یا نزند

شعر

نشاید بنی آدم خاک زاد
که در سر کند کبر و تندی و باد

ترا با چنین گرمی و سرکشی
نپندارم از خاکی از آتشی

حکایت منظوم

شعر

در خاک بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن

گفتا برو چو خاک تحمل کن ای فقیه
یا هر چه خوانده همه در زیر خاک کن

نکته بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر جا که رود از عقوبت او خلاص نیابد

شعر

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

پند چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع اند

وایضا له

از پریشانی اندیشه کن

شعر

برو با دوستان آسوده بنشین | چو بینی در سپاه دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند | کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

نکته دشمن چون از حیلتها درماند سلسلهٔ دوستی بجنباند وانگه بدوستی کارها بکند که هیچ دشمن نتواند سر مار بدست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین حالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی وگر آن از دشمن رستی

بیت

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف | که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

خبری که دانی که دل بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد

شعر

بلبلا مژدهٔ بهار بیار | خبر بد ببوم باز گذار

پند پادشه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه بر قبول کلی واثق گردی والا بهلاک خود میکوشی

شعر

بسیج سخن گفتن آنگاه کن | که دانی که در کار گیرد سخن

حکایت هر که نصیحت خود رایی میکند او خود بنصیحت گری محتاج است

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است وان کام طمع گشاده احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش فربه نماید

شعر

الا تا نشنوی مدح سخنگوی | که اندک مایه نفعی از تو دارد
که گر روزی مرادش بر نیاری | دو صد چندان عیوبت برشمارد

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد

مشو غره بر حسن گفتار خویش | بتحسین نادان و پندار خویش

نکته همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند بجمال

شعر

یکی جهود و مسلمان خلاف میکردند | چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم
بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من | درست نیست خدایا جهود گردانم
جهود گفت بتورات میخورم سوگند | وگر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد | بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ده آدمی بر سفره بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص با جهانی گرسنه و قانع بنانی سیر است حکما گفته‌اند درویشی با قانع به از توانگری بضاعت

شعر

رودهٔ تنگ بیک نان تهی پر گردد | نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ
که شهوت آتش است از وی بپرهیز | بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز | بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند هر که در حالت توانایی نکویی نکند در حالت ناتوانی

وایضا طاب ثراه

نحتی بیند

بیت

بد اختر تر از مردم آزار نیست / که روز مصیبت کسش یار نیست

هر چه زود برآید دیر نپاید

شعر

خاک مشرق شنیده ام که کنند / بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت / لاجرم قیمتش همی بینی

شعر

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد / و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید / وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست / لعل دشوار بدست آید از آنست عزیز

نکته کارها بصبر برآید و مستعجل بسر درآید

شعر

بچشم خویش دیدم در بیابان / که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بادپای از تک فروماند / شتربان همچنان آهسته می راند

نادان را به از خاموشی نیست اگر این مصلحت بدانستی نادان بودی

شعر

چون نداری کمال و فضل آن به / که زبان در دهن نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند / جوز بی مغز را سبکساری

خری را ابلهی تعلیم میداد / برو بر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی / درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهایم از تو گفتار / تو خاموشی بیاموز از بهایم

پند هر که با داناتر از خود مجادله کند تا بدانند که داناست بدانند که نادانست

شعر

چون درآید به از تویی به سخن / گرچه به دانی اعتراض مکن

هر که با بدان نشیند نیکی ازو گریزد هر که با بد نشیند نیکی نبیند

شعر

گر نشیند فرشته با دیو / وحشت آموزد و خیانت و ریو

از بدان نیکویی نیاموزی / نکند گرگ پوستین دوزی

پند مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل بدان نکند بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادله چست بود در معامله درست بود

شعر

بس قامت خوش که زیر چادر باشد / چون باز کنی مادر مادر باشد

بیت

گر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی / پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

پند نه هرچه بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

شعر

توان شناخت بیک روز در شمایل مرد | که تا کجاش رسیدست پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو | که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

هرکه با شیران ستیزد خون خود ریزد **شعر**

خویشتن را بزرگ می بینی | راست گفتند یک دو بیند لوج
زود باشد شکسته پیشانی | تو که بازی کنی با غوج

پنجه با شیر انداختن و مشت با شمشیر زدن کار خردمندان نیست

شعر

جنگ و زور آوری مکن با مست | پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک کردن خویش

شعر

سایه پرورده را چه طاقت آن | که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند | پنجه با مرد آهنین چنگال

پند بی هنران هنرمندان را نتوانند که ببینند همچون سگان بازاری که چون سگ صیدی را بینند مشغله بر آرند و پیش رفتن نیارند یعنی که سفله چون بهنر با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد **شعر**

کند هر اینه غیبت حسود کوته دست | که در مقابله گنگش بود زبان مقال

مثل اگر جور شکم نبودی هیچ مرغی در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

شعر

شکم بند دستست و زنجیر پای | شکم بنده نادر پرستد خدای

مثل حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب | شبی ز معده سنگین شبی ز دل تنگی

پند مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه است

ترحم بر پلنگ تیز دندان | ستمکاری بود بر گوسفندان
خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی | بدولت تو گنه می کند بانبازی

پند هرکه را دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است

سنگ در دست و مار بر سر سنگ | خیره رایی بود قیاس و درنگ

حکمت گروهی خلاف این مصلحت دیده اند و گفته که در کشتن بندیان تأمل اولیتر بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تأمل کشته شود ممکن که مصلحتی فوت شود که تدارک آن ممتنع باشد

ممتنع باشد

شعر

نیک سهل است زنده بی جان کرد ... کشته را زنده باز نتوان کرد
شرط عقل است صبر تیر انداز ... که چو رفت از کمان نیاید باز

نکته حکیمی که با جهال در افتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست سنگی است که گوهری را می شکند

شعر

نه عجب گر فرو رود نفسش ... عندلیبی غراب هم قفسش
گر هنرمندی از اوباشی جفایی بیند ... تا دل خویش نیازارد و در هم نشود
گوهر سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین شکند ... قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

پند خردمندی که در زمره اوباش سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند

شعر

بلند آواز نادان گردن افراخت ... که دانا را به بی شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی ... فرو ماند ز بانگ طبل غازی

حکمت جوهر اگر در خلاب افتد همچنان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد بی تربیت دریغ است و تربیت نا استعداد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهری علوی است ولیکن چون نفس خود هنری ندارد با خاک برابر است قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است

شعر

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود ... پیمبرزادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر ... گل از خار است و ابراهیم از آزر

مثل مشک آن است که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبله عطار است خاموش و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی

شعر

عالم اندر میان جاهل را ... مثلی گفته اند صدیقان
شاهدی در میان کوران ... مصحفی در سرای زندیقان

نصیحت دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پاره ... زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

نکته عقل در دست نفس همچنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

شعر

در خرمی بر سرایی ببند ... که بانگ زن از وی برآید بلند

مثل رای بی قوت مکر و فسون است و قوت بی رای جهل و جنون

شعر

نیز باید و تدبیر و عقل و آنکه ملک · که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکایت جوانمردی که نخورد و ندید به از عابدی که ببرد و بنهد هر که
ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال بحرام
افتاده است

شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند · بیچاره در آیینهٔ تاریک چه بیند

پند اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنانکه
دست قدرت ندارند سنگ خرد نگاه میدارند تا بوقت فرصت دمار
از دماغ خصم برآرند

شعر

وقطر علی قطر اذا اتفقت نهر · ونهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندک اندک بهم شود بسیار · دانه دانه است غله در انبار

پند عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذارد که هر دو
طرف را زیان دارد • هیبت عالم کم شود و جهل آن دگر مستحکم
گردد

شعر

چو با سفله گویی بلطف و خوشی · فزون گرددش کبر و گردن کشی

نصیحت معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از
علما ناپسندیده تر که علم سلاح جنگ شیطان است و خداوند سلاح را چون
باسیری برند شرمساری بیش برد

شعر

عالم نادان پریشان روزگار · به ز دانشمند ناپرهیزگار
کان بنابینایی از راه اوفتاد · وان دو چشمش بود و در چاه اوفتاد

حکمت جان در حمایت یکدمست و جهان میان دو عدم و
وجود متقابل عدم · دین بدنیا فروشان خرند یوسف را بفروشند
تا چه خرند الم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لا تعبدوا الشیطان انه لکم
عدو مبین

شعر

نتوان دشمن بجان دوست بکشتی · ببین که از که بریدی و با که پیوستی

مثل شیطان با مخلصان بر نمی آید و سلطان با
با مفلسان

گر چه دستش ز فاقه تار است · وامش بده آنکه بی ثمار است
کو قرض خدای گزارد · از قرض تو نیز غم ندارد

مثل هر که در زندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش
نبرند یوسف صدیق در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را
فراموش نکند

شعر

آنکه در راحت و تنعم زیست · او چه داند که حال گرسنه چیست
حال درماندگان کسی داند · که باحوال خویش درماند
ای که بر مرکب تازنده سواری هشدار · که خر خارکش مسکین در آب و گل است

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه   کانچه بر روزن او میگذرد دود دل است

حکایت درویش ضعیف حال را در خشک سال مپرس که چونی مگر بشرط آنکه مرهم ریشش نهی و معلومی کم و بیشش بدهی

نظم

خری چو بینی و باری بگل در افتاده   بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد   میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

نکته دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از اجل معلوم

شعر

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه   بشکر یا بشکایت بر آید از دهنی
فرشته که وکیل است بر خزینهٔ باد   چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

شعر

جهد رزق ار کنی و گر نکنی   برساند خدای عز و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ   نخورندت مگر بروز اجل

بنا نهاده دست تصرف نرسد و بنهاده هر جا که هست برسد

بیت

شنیده که سکندر برفت در ظلمات   بچند محنت و خورد آنکه خورد آب حیات

نکته صیاد بی روزی در دجله نگیرد و ماهی بی اجل در خشک نمیرد

شعر

مسکین حریص در همه عالم همی رود   او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگر فاسق کلوخی زر اندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون است مرصع شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان را سر در نشیب آرد

شعر

هر که را جاه و دولت است بدان   خاطری خسته در نخواهد یافت
خبرش ده که هیچ دولت و ملک   در سرای دگر نخواهد یافت

مثل حسود از نعمت خدای بخیل است و مردم بی گناه را دشمن

شعر

مردکی خشک مغز را دیدم   رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم ای خواجه گر تو بدبختی   مردم نیکبخت را چه گناه
الا تا نخواهی بلا بر حسود   که آن بخت برگشته خود در بلاست
چه حاجت که با وی کنی دشمنی   که او را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بی ارادت عاشق بی زر است و رونده بی معرفت مرغ بی پر و عالم بی عمل درخت بی بر و زاهد بی علم خانهٔ بی در مراد از نزول قران تحصیل سیرت خوب است نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیاده

رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به از عابد که عجب در سر دارد

شعر

سرهنگ لطیف خوی دلدار
بهتر ز فقیه مردم آزار

حکایت یکی را گفتند عالم بی عمل بچه ماند گفت بزنبور بی عسل

شعر

زنبور درشت بی مروت را گوی
باری چو عسل نمی دهی نیش مزن

پند مرد بی مروت زن است و عابد با طمع ره زن **شعر**

ای بناموس کرده جامه سپید
بهر پندار خلق و روی سیاه

دست کوتاه باید از دنیی
آستین یا دراز یا کوتاه

نکته دو کس را حسرت از دل بدر نرود و پای تغابن از گل بر نیاید تاجر کشتی شکسته را و وارث با قلندر ان نشسته را

شعر

پیش درویشان بود خونت مباح
گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن
یا بکش در خان و مان انگشت نیل

دوستی با پیل بانان خود مکن
یا بنا کن خانه در خورد پیل

پند خلعت سلطان اگرچه عزیزست جامهٔ خلقان خود از آن بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذست خردهٔ سفره خود از آن

126

بلذت تر

شعر

سرکه از دسترنج خویش و تره
بهتر از نان ده خدای و بره

نصیحت خلاف رای صوابست و عکس رای اولو الالباب دارو بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد بن احمد غزالی رحمة الله علیه را پرسیدند که چگونه بدین منزلت رسیدی در علوم گفت هر چه ندانستم از پرسیدن آن از هر کس ننگ نداشتم

شعر

امید عافیت آنگه بود موافق طبع
که نبض را بطبیعت شناس بنمایی

بپرس هر چه ندانی که ذل پرسیدن
دلیل راه تو باشد بعز دانایی

هر آنچه دانی که معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد

شعر

حکایت بر مزاج مستمع گوی
اگر دانی که دارد با تو میلی

هر آن عاقل که با مجنون نشیند
نگوید جز حدیث روی لیلی

پند هر که با بدان نشیند اگر خود طبیعت ایشان در وی اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد همچنانکه اگر کسی بخرابات در رود نماز کردن منسوب نشود بخمر خوردن

نظم

رقم بر خود بنادانی کشیدی
که نادان را بصحبت برگزیدی

طلب کردم ز دانایی یکی پند مرا فرمود با نادان مپیوند
که کر دانای دهری خر بباشی وکر نادانی ابلهتر بباشی

مثل حلم شتر چنانکه معلوم است اکر طفلی مهارش کیرد وصد فرسنک راه برد کردن از متابعتش نپیچد اما اکر درهٔ هولناک پیش آید وطفل بنادانی آنجا خواهد رفتن زمام از کفش در رباید وبیش مطاوعت نکند که هنکام درشتی ملاطفت مذموم است وکفته اند که دشمن بملاطفت دوست نکردد بلکه دشمنی زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش وکر خلاف کند در دو چشمش آکن خاک
سخن بلطف وکرم با درشت خوی مکوی که زنک خورده نکردد بنرم سوهان پاک

هرکه در پیش سخن دیکران افتد تا پایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند

ندهد مرد هوشمند جواب مکر آنکه کزو سوال کنند
کرچه بر حق بود فراخ سخن حمل دعویش بر محال کنند

حکایت ریشی درون جامه داشتم وشیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست ونپرسیدی که کجاست دانستم که از آن احتراز می کند که ذکر هر عضوی روا نباشد وخردمندان کفته اند هرکه سخن نسنجد از جوابش برنجد

شعر

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست باید که بکفتن دهن از هم نکشاید

کر راست سخن باشی ودر بند بمانی به زانکه دروغت دهد از بند رهایی

نصیحت دروغ کفتن بضربت لازم ماند که اکر نیز جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغ منسوب شدند بر راست کفتن ایشان اعتماد نماند قوله تعالی قال بل سولت لکم انفسکم

شعر

یکی را که عادت بود راستی خطایی رود در کذارند ازو
وکر نامور شد بقول دروغ دکر راست باور ندارند ازو

نکته اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست واذل حیوانات سک وباتفاق خردمندان سک حق شناس بهتر از آدمی ناسپاس

شعر

سکی را لقمهٔ هرکز فراموش نکردد ور زنی صد نوبتش سنک
وکر عمری نوازی سفلهٔ را بکمتر چیزی آید با تو در جنک

نکته از نفس پرور هنروری نیاید وبی هنر سروری را نشاید

شعر

مکن رحم بر کاو بسیار خوار که بسیار خسبست وبسیار خوار
چو کاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی

مثل در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اکر توانکری دهمت

مشغول شوی بال ازین واکر تنک دست کشت تنک دل نشینی
پس حلاوت ذکرش کجا دریابی و بعبادت ش کی شتابی

شاعر راست **شعر**

کر اندر نعمتی مغرور و غافل که اندر تنک دستی خسته وریش
جو در ضرا و سراحالت ایرانست ندانم کی بحق پردازی از خویش

نکته ارادت بچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد
و دیکری را در شکم ماهی نکو دارد **شعر**

وقتست خوش انراکه بود ذکر تو مونس ور خود بود اندر دهن حوت چو یونس

نکته کر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و
کر غمزهٔ لطف بجنباند بدان و نیکان را بکی دانند **شعر**

کر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف کو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

نصیحت هر که با دنیا دب دنیا راه صواب نکرد
یعنی کرفتار اید و لنذیقنهم من العذاب الأدنی دون العذاب
الأکبر

شعر

بدست خطاب مهتران انکه بند چون پند دهند و نشنود بند نهند

بند نیک بختان بامثال و حکایت پیشینیان پند کیرند پیش

ازانکه پیشینیان از واقعه مثل زنند **شعر**

نرود مرغ سوی دانه فراز جون دکر مرغ بیند اندر بند
پند کیر از مصایب دکران تا نکیرند دیکران ز تو پند

نکته آنراکه کوش ارادت کران آفریده اند چه کند
که نشنود وآنراکه کمند سعادت در کردن کشان می برند چه کند
که نرود

شعر

شب تاریک دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم که دکر داور نیست وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آنراکه تو ره دهی کسی کم نکند وانراکه تو کم کنی کسی رهبر نیست

بند کدای نیک انجام به از ملک بد فرجام **شعر**

غمی کز پیش شادمانی بری به از شادیی کز پیش غم خوری

نکته زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین
غبار کل اناء یترشح بما فیه **شعر**

کرت خوی بد آمد ناسزا و آر تو خوی نیک خویش از دست مکذار

حکمت خداوند تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند
و می خروشد

شعر

نعوذ بالله اگر خلق غیب‌دان بودی / کسی به حال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن به کان کندن به در آید و از دست بخیل به جان کندن

شعر

دونان نخورند و گوش دارند / گویند امید به که خورده
روزی بینی به کام دشمن / زر مانده و خاکسار مرده

مثل هر که بر زیردستان نبخشاید به جور زبردستان گرفتار آید

شعر

نه هر بازو که در وی قوتی هست / به مردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندی / که درمانی به جور زورمندی

حکمت عاقل چون خلاف در میان آید بجهد و چون صلح بیند لنگر بنهد که آنجا سلامت بر کران است و اینجا حلاوت در میان است مقامر را سه شش می‌باید ولیکن سه یک می‌آید

بیت

هزار بار چراگاه خوشتر از میدان / ولیکن اسب ندارد به دست خویش عنان

حکایت درویشی در مناجات می‌گفت یا رب بر بدان رحمت کن که بر نیکان رحمت کرده‌ای اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشتری در دست جمشید بود گفتند چرا زینت چپ را دادی گفت راست را فضیلت راستی تمام است

شعر

فریدون گفت نقاشان چین را / که پیرامون خرگاهش بدوزند
بدان را نیک دار ای مرد هشیار / که نیکان خود بزرگ و نیک‌روزند

حکایت بزرگی را پرسیدند که با چندین فضیلت که دست راست راست چرا در چپ انگشتری رعایت می‌کند گفت ندانی که اهل فضل محروم مانند نصیحت پادشاهان کسی را مسلم است که بیم سر ندارد یا امید زر

شعر

موحد چه در پای ریزی زرش / چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد ز کس / بر این است بنیاد توحید و بس

نکته شاه از برای دفع ستمکاران است و شحنه برای خونخواران و قاضی مصلحت‌جوی طراران هرگز دو خصم به حق راضی نروند پیش قاضی

شعر

چو حق معاینه دانی که می‌بباید داد / به لطف به که به روز آوری و دل‌تنگی
خراج اگر نگزارد کسی به طیبت خویش / به قهر از او بستانند و مزد سرهنگی

حکمت همه کس را دندان به ترشی کند شود مگر قاضیان را که به شیرینی

شعر

قاضی چو به رشوت بخورد پنج خیار / ثابت کند از بهر تو ده خربزه‌زار

مثل قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که توبه نکند و شحنهٔ معزول

جوان گوشه نشین شیرمرد راه خداست / که پیر خود نتواند ز گوشه‌ای برخاست
جوان سخت می‌باید که از شهوت بپرهیزد / که پیر سست آلت را خود از رغبت نمی‌خیزد

حکایت حکیمی را پرسیدند که این همه درخت که باری تعالی آفریده است هیچ درخت را آزاد نگفته است مگر سرو که هیچ ثمره ندارد گفت هر درختی را ثمره معینست که گاهی بوجود آن تازه است و گاهی بعدم آن پژمرده نگر سرو که از این قسم آزاد است

شعر

بر آنچه می‌گذرد دل منه که دجله بسی / پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم / ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

نکته دو کس مردند و حسرت بردند یکی آنکه داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد

شعر

کس نبیند بخیل فاضل را / که نه در عیب جستنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد / کرمش عیبها فرو پوشد

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان و بتوفیق باری عز اسمه درین جمله چنانکه رسم مولفانست از شعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت

کهن جامه خویش پیراستن / به از جامه عاریت خواستن

غالب گفتار سعدی طرب انگیز است و طیبت آمیز و کوته نظرانرا بدین علت زبان طعن دراز گردد که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده

کار خردمندان نیست لیکن بر رای روشن صاحب دلان که روی سخن در ایشانست پوشیده نماند که موعظهای شافی را در سلک عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته تا طبع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند والحمد لله رب العالمین والصلوة علی نبیه محمد و آله اجمعین

ما نصیحت بجای خود کردیم / روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس / بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظرا فیه سل بالله مرحمة / علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسک من خیر ترید بها / من بعد ذلک غفرانا لکاتبه

تم الکتاب بعون الله والمنه برسم
خزانة المعمورة السلطان الاعظم
الخاقان المعظم ظل الله فی الارضین
عون الخلایق اجمعین ابد الله
دولته وخلدت
معدلته
م

131

ولذکر الله الاعلی فیها التقدیم الاو

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — شکر و سپاس و منت و نعمت خدای را

حرف التاء

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست — خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست
ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست
علم دولت نوروز بصحرا برخاست — بران نصیبه که پیش از وجود ننهادند

حرف الدال

احمد الله تعالی که علی رغم حسود — چه نیکبخت کسانی که اهل شیراز بند
فضل خدا را که تواند شمار کرد — جهان برآب نهادست و زندگی بر باد
کدام باغ بدیدار دوستان ماند — جوانمرد ره روانه در راه حق ثابت قدم گردد

حرف الراء

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار — بس بگردید و بگردد روزگار
هیچ بار مده خاطر و هیچ دیار — کجا همی رودان شاهد شکر گفتار

حرف الزاء

شبی جبین در رحمت آسمان برحمت باز — خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز

حرف اللام

شکر و فضل خدای عز و جل — توانگری نه بمال است پیش اهل کمال
مرا دیست که نظر با یکی ندارد و دل

حرف المیم

بی صورت بگردیدست عالم — خدای را چه توان گفت شکر و فضل و کرم

حرف النون

این منتی از اهل زمین بد از آسمان — ای بخاطر را بدیدار تو زین
تبارک الله از آن نقش بند ماء مهین — تمام گشت و ز من شد این خجسته مکان
شکر شکر نهم در دهان مژده دهان — ترا که گفت که برقع برافکن ای فتان
صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمن — یا رب آن رویست یا برگ سمن

حرف الواو

ای بیش از آنکه در قلم آید ثنای تو

حرف الهاء

در بهشت گشادند در جهان ناگاه

حرف الیاء

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری — ای که بنجاه رفت و در خوابی
نبو نشند ملوک اندرین سپنج سرای — بزن که قوت بازوی سلطنت داری

بحری و بحر آمدی و ازادی ‎ — ‎ در تیغ روز جوانی و عهد برنا بی
دست نیرزد آنکه پریشان کنی دلی ‎ — ‎ گر این خیال محقق شود به بیداری

شکر و سپاس منت و عزت خدای را ‎ — ‎ پروردگار خلق خداوند کبریا
دادار غیب دان و خداوند آسمان ‎ — ‎ رزاق بنده پرور و خلاق رهنما
اقرار می‌کند دو جهان بر یگانگیش ‎ — ‎ یکتا و پشت عالمیان بر درش دوتا
گوهر ز سنگ خاره کند لولو از صدف ‎ — ‎ فرزند آدم از گل و برگ گل از گیا
سبحان من یمیت و یحیی و لا اله ‎ — ‎ الا هو الذی خلق الارض و السما
باری ز سنگ چشمه آب آورد پدید ‎ — ‎ باری ز آب چشمه کند سنگ در شنا
گاهی ز صنع ماشطه بر روی خوب روز ‎ — ‎ گلگونه شفق کند و سرمه دجا
دریای لطف اوست وگرنه سحاب کیست ‎ — ‎ تا بر زمین مشرق و مغرب کند سخا
انشا تنا بلطفک یا صانع الوجود ‎ — ‎ فاغفر لنا بفضلک یا سامع الدعا
ارباب شوق در طلبت بی دلند و هوش ‎ — ‎ اصحاب ذوق در صفتت بی سرند و پا
یاد تو روح پرور و وصف تو دلفریب ‎ — ‎ نام تو غم زدا و کلام تو دلربا
بی بیتکه قبول تو نقد امل دغل ‎ — ‎ بی خاتم رضای تو سعی عمل خطا
جایی که تیغ قهر برآرد مهابتت ‎ — ‎ ویران کند به سیل عدم جنت سبا

شاهان

شاهان براستان جلالت نهاده سر ‎ — ‎ گردن کشان بطاعت و گنجوران گدا
گر جمله را عذاب کنی ور عطا دهی ‎ — ‎ کس را مجال آن نه که این چون و آن چرا
خود دست و پای فهم و بلاغت کجا رسید ‎ — ‎ تا در بحار وصف جلالت کند شنا
خوانند گان درگه بخشایشت نواند ‎ — ‎ سلطان در سرادق و درویش در عبا
گاهی سموم قهر تو همدست با خزان ‎ — ‎ گاهی نسیم لطف تو همراه با صبا
آن دست بر تضرع و این روی بر زمین ‎ — ‎ این چشم بر اشارت و آن گوش بر ندا
و خنده طالعی که بگیتی باد او نجیز ‎ — ‎ برگشته دولتی که فرامش کند ترا
چندین هزار سکه پیغمبری زدند ‎ — ‎ اول بنام آدم و آخر بمصطفی
الهامش از جلیل و پیامش ز جبرئیل ‎ — ‎ رایش نه از طبیعت و نطقش نه از هوا
در نعت او زبان فصاحت کجا رسد ‎ — ‎ خود پیش آفتاب چه پرتو دهد سها
وانی که در بیان اذا الشمس کورت ‎ — ‎ معنی چه گفته اند بزرگان پارسا
یعنی وجود خواجه پس از خاک بر کند ‎ — ‎ خورشید و ماه را نبود بعد از آن ضیا
ای برترین مقام ملائک بر آسمان ‎ — ‎ با منصب تو زیرترین پایه علا
شرم آورم بحضرت عالیت زینهار ‎ — ‎ با وحی آسمان چه زند سحر شعرا
یارب بدست او که فرو دوزم نشد ‎ — ‎ تسبیح گفت برکف میمون او حصا
کافات و کان شهوت نفسم دست گیر ‎ — ‎ اغفر لمن تجاوز و اعفو لمن عصا
تریاق در دهان رسول آفرید حق ‎ — ‎ صدیق را چه غم بود از زهر جان گزا

ای یار غار خواجه و صدیق نامور | مجموعهٔ فضایل و گنجینهٔ صفا
مردان قدم بصحبت یاران نهاده اند | لیکن نه همچنان که تو در کام اژدها
یار آن بود که مال و تن و جان فدا کند | تا در سبیل دوست بپایان برد وفا
دیگر عمر که لایق پیغمبری بدی | گر خواجهٔ رسل نبدی ختم انبیا
سالار خیل خانهٔ دین صاحب رسول | سردفتر خدای پرستان بی ریا
دیدی که خلق عالمش از دست عاجزند | عاجزتر آنکه چون شود از دست او رها
دیگر جهان حرمت عثمان که بر کرد | در پیش روی دشمن قاتل سپر از حیا
این شرط مهربانی و بخشش دوستیست | کز بهر دوستان بری از دشمنان جفا
خاصان حق همیشه بلیت کشیده اند | هم بیشتر عنایت و هم بیشتر عنا
کس را چه زور و زهره که وصف علی کند | جبار در مناقب او گفته هل اتی
زور آزمای قلعهٔ خیبر که بند او | در یکدگر شکستن بازوی لافتی
مردی که در مصاف زره پیش بسته بود | تا پیش دشمنان ندهد پشت بر غزا
دیباجهٔ مروت و سلطان معرفت | لشکر کش فتوت و سلطان اتقیا
فردا که هر کسی بشفیعی زنند دست | ماییم و دست و دامن معصوم مرتضی
پیغمبر آفتاب منیرست در جهان | وینان ستارگان بزرگند و مقتدا
یارب بنسل طاهر اولاد فاطمه | یارب بخون پاک شهیدان کربلا
یارب بصدق سینهٔ پیران راست رو | یارب بآب دیدهٔ مردان آشنا

وله ایضا

وقال ایضا

دلهای خسته را بکرم مرهمی فرست | ای نام اعظمت در گنجینهٔ شفا
گر خلق تکیه بر عمل خویش کرده اند | ما را بس است رحمت و فضل تو متکا
چشم گناهکار بود بر خطای خویش | ما را ز غایت کرمت چشم بر عطا
یارب خلاف امر تو بسیار کرده ایم | امید هست بر کرمت عفو ما مضی
یارب بفضل خویش گناهان ما بپوش | روزی که رازها فتد از پرده بر ملا
همواره از تو لطف و خداوندی آمدست | وز ما خیانتی در خور ما فعل ناسزا
عدل است اگر عقوبت ما بر گنه کنی | لطف است اگر کشی قلم عفو بر خطا
گر تقویت کنی ز ملک بگذرد بشر | ور تربیت کنی بثریا رسد ثرا
دلهای دوستان تو خون می شود ز خوف | ما را کمال لطف تو دل میدهد رجا
یارب قبول کن ببزرگی و لطف خویش | کانرا که رد کنی نبود هیچ ملتجا
ما را تو دستگیر و حوالت مکن بخلق | الا اینک حاجت درماندگان قضا
ماندگان حاجت مندیم و تو کریم | حاجت همیشه پیش کریمان بود روا
کردی تو آنچه شرط خداوندی تو بود | ما در خور تو هیچ نکردیم ربنا
سهل است اگر بچشم عنایت نظر کنی | اصلاح قلب را چه محل پیش کیمیا
اولیتر آنکه هم تو پذیری بلطف خویش | دستی و گرنه هیچ نیاید ز دست ما
کاری نمیتوان نرسانیده در طلب | بردیم روزگار گرامی به انتها
فی الجمله دستهای تهی بر تو داشتیم | خود دست جز تهی نتوان داشت بر خدا

وقال ایضا

یا دولتا اگر بعنایت نظر کنی — وا خجلتا اگر بعقوبت دهی جزا

ای یار جهد کن که جوانمردان قدم زنی — ور پای پیشه بدعا دست برگشا

پیدا بود که بنده بکوشش کجا رسید — بالای هر سپهر یکی قلعه رفته از خطا

کس را بجز و طاعت خویش اعتماد نیست — آن بی‌بصر بود که کند تکیه بر عصا

یا روز اولت چو نوشتست بر جبین — زیرا که در ازل سعدا اند و اشقیا

گر بر وجود عاشق صادق نهند تیغ — گویند بکش که مال سبیل است و جان فدا

ما را بنوشداروی دشمن امید نیست — وز دست دوست گر همه زهر است مرحبا

ای پای بست عمر تو در رهگذار سیل — چندین امل چه پیش نهی مرگ در قفا

در کوه و دشت هر سبعی صوتی میزندی — گر هیچ سودمند بدی صوف بی صفا

پهلوی تن ضعیف بود پشت دل قوی — صیدی که در ریاض ریاضت کند چرا

چون شادمانی و غم دنیا مقیم نیست — فرعون کامران به و ایوب مبتلا

امثال ما بسختی و تنگی نمرده اند — ما خود چه لائقیم بتشریف اولیا

غم نیست راه خورده راه خدای را — دردی چه خوش بود که حبیبش کند دوا

مابین آسمان و زمین جای عیش نیست — یک دانه چون جهد ز میان دو آسیا

عمرت برفت و چاره کاری نساختی — اکنون که چاره نیست بیچارگی درآ

گر دار نیک و بد نشناسیت فرق نیست — آن اختیار کن که توان دیدنش لقا

تا هیچ دانه نفشانی بجز کرم — تا هیچ توشه نستانی بجز تقا

کو بی کدام سنگدل این پند بشنود — بر کوه خوان که باز بگوشش آیدش صدا

نا اهل را نصیحت سعدی چنانکه هست — گفتیم اگر بسر به تفاوت کند بها

وقال ایضاً

اگر مطالعه خواهد کسی بهشت برین را — بیا مطالعه کن گو بنوبهار زمین را

شگفت نیست گر از طین بدر کند گل و نسرین — همانکه صورت آدم کند سلاله طین را

حکیم پادشاهی که صورت گل خندان — درون غنچه ببندد چو در مشیمه جنین را

نعیم خطه شیراز و لعبتان بهشتی — ز مهر در بحجره نگه کن که حور بینی و عین را

گرفته راه تماشا بدیع حسن بتانی — که در مشاهده عاجز کنند پیکر چین را

کمان ابروی ترکان نشیب غمزه جادو — گشاده بر دل عشاق بیستمند کمین را

[illegible] — چو بر کنند غلامان شاه حلقه چین را

بهم بر آمده اند از نسیم باد بهاری — شمال شاهد عصیان گره گرفته جبین را

بگو شکوفه بخندید و بوی عطر بر آمد — که ناله در چمن افتاد بلبلان حزین را

بیار ساقی مجلس بگوی مطرب مونس — که دیر شد که قربان ندیده اند قرین را

هزار دستان بر گل بخوان سرای چو سعدی — دعای صاحب عادل علای دولت و دین را

وزیر مشرق و مغرب امیر مکه و یثرب — که هیچ ملک ندارد چو حفیظ و معین را

جهان فضل و مروت جمال دولت و دنیا — که زیر دست نشاند مقربان یکین را

دران حرم که نهند تخت جاه بالش حرمت | چرا ببینان نرسد خواجگان صدرنشین را

چو تیر رایت او را صبا کند تسخیر | محال خط نماند رسول تیغ غضبین را

ملوک روی زمین را باستمالت و حکمت | جهان مطیع و مسخر کند که ملک یمین را

دیار دشمن او را بمنجنیق چه حاجت | که رعد او متزلزل کند بروج حصین را

وزیر عالم عادل باتفاق افاضل | پناه ملک بود پادشاه روی زمین را

نشان دولت او دشمنان دولت و دین را | جنان زند که شهابان ستاره دیو لعین را

بعهد ملک وی اندر نماند دست تطاول | مگر سواعد سیمین و بازوان سمین را

همیشه دست توقع گرفته دامن فضلش | چو وامدار که در پای اوفتد ضمین را

شروع فکر من اندر بیان حاصبت او | تکلفی است که حاجت بشرح نیست مبین را

هلال گر بنماید کسی بدیع نباشد | چه حاجت است که نماید آفتاب مبین را

دران حدیقه که بلبل مجال نطق نیابد | تو شوخ دیده مگس بین که برگرفت طنین را

ابا رسیده بجای کلاه گوشه قدرت | که دست نیست بران پایه آسمان برین را

گر اشتیاق نویسم بوصف ذات نیابد | گر اشتیاق خیالم که تشنه ماء معین را

تو قدر فضل شناسی که قدر داری و دانش | شبه فروش چه داند بهای در ثمین را

نگاهدار و معینت خدای باد که هرگز | بر از خدای نباشد نگاه دار و معین را

نصایح پدرانت عزیز باد برحمت | که چون تو عاقل و هشیار پرورند [illegible] را

در سخن بدو مصرع جهان لطیف ببندم | که شاید اهل معانی که ورد خود کنند این را

بخور ببخش که دنیی بهیچ کار نیاید | خزانه پیش فرستند روز بازپسین را

وقال ایضا رحمه الله

ایها الناس جهان جای تن آسانی نیست | مرد دانا بجهان داشتن ارزانی نیست

خفتگان را چه خبر زمزمه مرغ سحر | حیوان را خبر از عالم روحانی نیست

داروی تربیت از پیر طریقت بستان | کادمی را بتر از علت نادانی نیست

روی اگر چند پری چهره و زیبا باشد | نتوان یافت در آیینه که نورانی نیست

شب مردان خدا روز جهان افروز است | روشنان را بحقیقت شب ظلمانی نیست

پنجه دیو بیازوی ریاضت بشکن | کین بسرپنجگی ظاهر جسمانی نیست

طاعت آن نیست که بر خاک نهی پیشانی | صدق پیش آر که اخلاص به پیشانی نیست

حذر از پیروی نفس که در راه خدا | مردم افکن‌تر ازین غول بیابانی نیست

عالم و عابد و صوفی همه طفلان رهند | مرد اگر هست بجز عالم ربانی نیست

با تو ترسم نکند شاهد روحانی روی | کالتماس تو بجز راحت نفسانی نیست

خانه پر گندم و یک جو نفرستاده بگور | برگ مرگت چو غم برگ زمستانی نیست

بری مال مسلمان و چو مالت ببرند | بانگ و فریاد برآری که مسلمانی نیست

آخری نیست تمنای سروسامان را | سروسامان به از بی سروسامانی نیست

چه احتیاج بیان را باستماع بیان / که بی وفایی دور فلک نهانی نیست

کدام باد بهاری وزید در آفاق / که باز در عقبش نکبت خزانی نیست

اگر ممالک روی زمین بدست آری / بهای مهلت یکروزه زندگانی نیست

دل ای رفیق درین کاروانسرای مبند / که خانه ساختن آیین کاروانی نیست

اگر جهان همه کامست و دشمن اندر پی / مدو پسی که جهان جای کامرانی نیست

جهان ز دست بدادند دوستان خدای / که پای بند عنا جز جهان بستانی نیست

نگاه دار زبان تا بدوزخت نبرند / که از زبان بتر اندر جهان زیانی نیست

عمل بیار و امل برمخوان که مردان را / امید خرمن اقبال آن جهانی نیست

بکن نیاز بدرگاه بی نیاز برابر / که کار مرد خدا جز خدای دانی نیست

مخور جوی ادبان کاه و تخم کاشان را / رهی بسلیم تر از کوی بی نشانی نیست

مکن که حیف بود دوست بر خود آزردن / علی الخصوص مران را که شکل ثانی نیست

زمین تیغ بلاغت گرفتی ای سعدی / سپاس دار که جز فیض آسمانی نیست

بدین صفت که در آفاق شهرهای تو رفت / نرفت دجله که آبش بدین روانی نیست

نه هر که دعوی زور آوری کند با ما / بسر رود که سعادت بپهلوانی نیست

وقال رحمه الله

علم دولت نوروز بصحرا برخاست / زحمت لشکر سرما ز سر ما برخاست

آنکس از در تو نترسید که نیابی دارد / عارفان جمع بکردند و پریشانی نیست

وانکه را خیمه بصحرای قناعت زده‌اند / گر جهان زلزله گیرد غم ویرانی نیست

یک نصیحت ز سر صدق جهانی ارزد / مشنو ار در سخنم فایده دو جهانی نیست

حاصل عمر تلف کرده و ایام بلهو / گذرانیده بجز حیف و پشیمانی نیست

سعدیا گرچه سخن دان و مصالح گویی / بعمل کار برآید بسخن دانی نیست

تا بخرمن نرسد کشت امیدی که تراست / چاره کار بجز دیده بارانی نیست

گر گدایی بکنی از در او باری کن / که گدایان درش را سر سلطانی نیست

یارب از نیست بهست آمده صنع توئیم / وانچه هست از نظر علم تو پنهانی نیست

گر برانی و گرم بنده مخلص خوانی / روی نومیدی از حضرت سلطانی نیست

نا امید از در لطف تو کجا شاید رفت / تو ببخشای که درگاه ترا ثانی نیست

وقال ایضا قدس سره

خوش است عمر دریغا که جاودانی نیست / پس اعتماد برین پنج روز فانی نیست

درخت قد صنوبر خرام انسان را / مدام رونق نوباوه جوانی نیست

گلی خرم و خندان و تازه و خوش بوی / ولی امید بباقیش چنانکه دانی نیست

دوام پرورش اندر کنار مادر دهر / طمع مکن که درو بوی مهربانی نیست

مباش غره و غافل چو میش سر در پیش / که در طبیعت این گرگ گله بانی نیست

تا رباید کله قاقم برف از سر کوه / ترک تابش خورشید بسرما برخاست

نوعروسان چمن صبا بست گیری / که بغواصی ابر از دل دریا برخاست

این چه بوییست که از ساحت خلخ بدمید / وین چه بادیست که از جانب یغما برخاست

چه هواییست که خلدش بتحسر بنشست / چه زمینیست که چرخش بتولا برخاست

طارم اخضر از عکس چمن خضرا شد / بس که بر طرف چمن لولوی لالا برخاست

موسم نغمهٔ چنگست که در بزم چمن / بلبلان از قفص نیلی عنقا برخاست

بوی آلودگی از خرقهٔ صوفی بدمید / سوز و سوداگی از سینهٔ دانا برخاست

از زمین نالهٔ عشاق بگردون برسید / وز ثری نعرهٔ عاشق بثریا برخاست

عاشق امروز بذوقی بر شاید بنشست / چه زمینست که چرخش بتولا برخاست

هرکجا طلعت خورشید رخی سایه فکند / بی دل خسته کمر بسته چو جوزا برخاست

هرکجا سرو قدی چهرهٔ یوسف بنمود / عاشق سوخته خرمن چو زلیخا برخاست

به سخن گفتن او عقل ز سر دل برمید / عاشق نرگس مستم که چه زیبا برخاست

بارخش لاله ندانم بچه رونق بشکفت / پی قدش سرو ندانم بچه بالا برخاست

سر ببالین عدم باز نه ای نرگس مست / که ز خواب سحر آن نرگس شهلا برخاست

روز روشن چو برانداخت نقاب از سر زلف / گویی از روز قیامت شب یلدا برخاست

ورق خوبی معشوق بهم بر کردند / قلم عافیت از عاشق شیدا برخاست

هر که عشقش بنه صبر جهان غارت کرد / که جان از حرم راز تمنا برخاست

سعدیا تا کی ازین نامه سیه کردن بس / که قلم را بسر از دست تو سودا برخاست

و ایضاً له

هر آن نصیبه که پیش از وجود نهادست / هر آنکه در طلبش سعی می‌کند بادست

سر قبول بباید نهاد و گردن طوع / که هرچه حاکم عادل کند نه بیدادست

کلید فتح اقالیم در خزانهٔ اوست / کسی بقوت بازوی خویش نگشادست

بچشم طایفه‌ای کج همی نماید راست / گمان برند که نقاشش غیر استادست

اگر تو دیده وری نیک و بد ز حق بینی / دوبینی از قبل چشم احول افتادست

همانکه زرع و نخیل آفرید و روزی داد / ملخ بخوردن روزی هم او فرستادست

تو پاک باش و مدارای برادر از کس باک / بیاد دار که این پندم از پدر یادست

اگر بپای بپوشی و گر بپیر نروی / هنوز ندیده روزی که نهادست

خدای راست بزرگی و ملک بی انباز / بدیگران که تو بینی بعاریت دادست

گر اهل معرفتی دل در آخرت بندی / نه در خزانهٔ دنیی که محنت آبادست

بخاک بر مرو ای آدمی بکبر و بناز / که خاک پای تو همچون تو آدمی زادست

جهان بر آب نهادست و عاقلان دانند / که جای آب نه جای قرار و بنیادست

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی / که هر که بندهٔ حق شد ز خلق آزادست

سعدیا گور روی نکو دان که اگر قارون است	کس از و چشم ندارد کرم نامعهود
نیک بختان بخورند و غم دنیی نخورند	که نه بر گنج غنی ماند و نه بر عاد و ثمود
هر که بر خود نشناسد کرم بارخدای	دولتش دیر نماند که کفورست و کنود
نام نیکو طلب و عاقبت نیک اندیش	کاین دو بنیاد همی ماند و دیگر مهدود
دوست دارم که همه عمر نصیحت گویم	یا ملامت کنم و نشنود الا مسعود
همه گویند سخن گفتن سعدی دگرست	همه دانند مزامیر نه همچون داود
بد نباشد سخن من که تو نیکش گویی	زر که نافذ به پسند دسره باشد منقود
ور حسود از سر بی مغز حدیثی گوید	طرمرم چه تفاوت کند از جنب یهود
چاره نیست بجز دیدن و حسرت خوردن	چشم حاسد چو نخواهد که ببیند محسود
ای که در وصف نیاید کرم و اخلاقت	کو نکو بند چو هیچش نتوان گفت چه بود
حسرت مادر گیتی همه وقت آن بودست	که بزاید چو تو فرزند مبارک مولود
من چه گویم اگر اوصاف جمیلت شمرند	خلق آفاق نماند طرفی نامعدود
همه آن باد که در بند رضای تو روند	اهل اسلام و تو در بند رضای معبود
صدر دیوان ممالک بتو آراسته باد	خاصه آن محرمان را که قیامند و قعود
نیکخواهان ترا عاقبت نیکو باد	بدسگالان ترا عاقبتی نامحمود

بر روان پدر و مادر و اسلاف تو باد
مدد رحمت ایزد عدد رمل زرود

وله ایضاً

الحمد لله تعالی که علی رغم حسود	خیل باز آمد و خیرش بنواصی معقود
مطرب از مشغله کوس بشارت چه زند	زهره با پستی امروز که بنوازد عود
صبح امروز خدایا چه مبارک بدمید	که همی از نفسش بوی عبیر آید و عود
سح الدهر بتیسیر بلوغ الآمال	سح الدور بتیسیر حصول المقصود
رحمت بارخدای که لطیفست و کریم	کرم بنده نوازی که غفورست و ودود
گر کسی شکرگزاری کند این نعمت را	نتواند که همه بر آید ز سجود
خبر آورد مبشر که ز بطنان عراق	وفد منصور همی آید و رفد مرفود
بار بس را نعمتی از غیب فرستاد خدای	بارها بان ظلی ببر آمد ممدود

شمس دین سایه اسلام جمال الآفاق
صدر دیوان و سر خیل و سپهدار جنود

صاحب عالم عادل حسن الخلق حسین	آنکه در عرصه گیتیش نظیرش مفقود
بجوانمردی و درویش نوازی مشهور	بتوانگر دلی و نیک نهادی مشهود
ذکر آصف نتوان کرد ازین پیش بفضل	نام حاتم نتوان برد ازین بعد بجود
هیچ خواهنده نماند از کف خیرش محروم	هیچ درمنده نرفت از در فضلش مردود
شرط عقل است که حاجت بر هر کس نبرند	که نه از همدل و دستی کرم آید بوجود

وقال ایضا

چه نیکبخت کسانی که اهل شیرازند — که زیر بال درخت بلند پروازند
بروز کار همایون خسرو عادل — که گرگ و میش بتوفیق او هم آوازند
مظفر الدین سلجوق شه که از عدلش — روان زنگله و بوبکر سعد می نازند
خدای را ز تو بر خلق نعمتیست عظیم — گران بشکر دگر نعمتش بپردازند
سرای خصم تو گیتی دهد که سنگ خلاف — از آسمان بسر خویشتن بیندازند
بلاغت ید بیضای موسی عمران — بسحر کند چه ماند که ساحران بسازند
دعای صادق و صالح ز غیب جان تو باد — که اهل فارس بصدق و صلاح ممتازند

وله ایضا

فضل خدای را که تواند شمار کرد — یا کیست آنکه شکر یکی از هزار کرد
آن صانع لطیف که بر فرش کاینات — چندین هزار صورت الوان نگار کرد
ترکیب آسمان و طلوع ستارگان — از بهر عبرت نظر هوشیار کرد
بحر آفرید و بر و درختان و آدمی — خورشید و ماه و انجم و لیل و نهار کرد
الوان نعمتی که نشاید سپاس گفت — اسباب راحتی که نشاید شمار کرد
آثار رحمتی که جهان سربسر گرفت — احوال نعمتی که فلک زیر بار کرد
ابر آب داد بیخ درختان مرده را — شاخ برهنه پیرهن نوبهار کرد
مسمار کوهسار بنطع زمین بدوخت — تا فرش خاک بر سر آب استوار کرد
اجزای خاک مرده بتاثیر آفتاب — بستان میوه و چمن لاله زار کرد
چندین هزار منظر زیبا بیافرید — تا کیست کو نظر ز سر اعتبار کرد
توحید گوی او نه بنی آدمند و بس — هر بلبلی که زمزمه بر شاخسار کرد
شکر کدام فضل بجای آورد کسی — حیران بماند هر که درین افتکار کرد
گویی دوام روح که در کالبد دمید — یا عقل ارجمند که با روح یار کرد
لال است در دهان بلاغت زبان فضل — از غایت کرم که نهان و آشکار کرد
سر جبهت با طاعت او بر زمین بنه — جان در رهش دریغ نباشد نثار کرد
ای قطره منی سر بیچارگی بنه — کابلیس را غرور منی خاکسار کرد
بخشنده که سابقه فضل و رحمتش — ما را بخیر عاقبت امیدوار کرد
پرهیزکار باش که دادار آسمان — فردوس جای مردم پرهیزگار کرد
نابرده رنج گنج میسر نمی شود — مزد آن گرفت جان برادر که کار کرد
هر کو عمل نکرد و عنایت دریغ داشت — دانه نکشت ابله و دخل انتظار کرد
دنیا که جسر آخرتش خواند مصطفی — جای نشست نیست بباید گذار کرد
دار القرار خانه جاوید آدمیست — این جای رفتنست نشاید قرار کرد

خدایگان که با وی دوران روزگار — خروش جهان بکوفت که خاکش غبار کرد
ظالم بمرد و قاعدهٔ زشت ازو بماند — عادل برفت و نام نکو یادگار کرد
عیسی بعزلت از حد دنیا کرانه جست — محبوب آرزوی دل اندر کنار کرد
قارون ز دین برآمد و دنیا برو نماند — بازی زرنگ بود که موسی شکار کرد
ما اعتماد بر کرم مستعان کنیم — کان تکیه باد بود که بر مستعار کرد
بعد از خدای هر چه پرستند هیچ نیست — بی دولت آنکه بر همه هیچ اختیار کرد
وین گوی دولتست که بردن نمی برد — الا کسی که در ازلش بختیار کرد
بیچاره آدمی که چه تواند بسعی و رنج — چون هر چه بود دست قضا کردگار کرد
او پادشاه و بنده و نیک و بد آفرید — بدبخت و نیکبخت و گرامی و خوار کرد
سعدی که هر نفس که برآورد در سحر — چون صبح در بسیط جهان انتشار کرد
هر بنده که خاتم دولت بنام اوست — در گوش دل نصیحت او گوشوار کرد
بالا گرفت و خلعت والا امید داشت — هر شاعری که مدح ملوک دیار کرد
شاید که التماس کند خلعت فرزند — سعدی که شکر نعمت پروردگار کرد

وله ایضاً

جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد — غلام خاطر آنم که دل برو ننهاد
سرای دولت باقی نعیم آخرتست — زمین سخت نگه کن چو می‌کنی بنیاد

کدام غنچه درین بوستان که با اجل — همی نیاورد از بیخ قامت شمشاد
وجود عاریتی خانه‌ایست بر ره سیل — چراغ عمر نهادست بر دریچهٔ باد
بسی برآید و بی ما فرو شود خورشید — بهار گاه و خزان باشد و دی و مرداد
برانچه می گذرد دل منه که دجله بسی — پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم — ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد
نکوست بی تکلف فلان دولت و دین — سپهر مجد و معالی جهان دانش و داد
یکی دعا کنمت بی رعونت از سر صدق — خدات در نفس آخرین بیامرزاد
توان برادر صاحب دلی که ما در دهر — بسالها چو تو فرزند نیکبخت نزاد
بروزگار تو ایام دست فتنه ببست — یمین تو در اقبال بر جهان بگشاد
دلیل آنکه ترا از خدای ننگ آید — بس است خلق خدا را که از تو نیک افتاد
بسی ز دیدهٔ حسرت ز بس نگاه کند — کسی که برگ قیامت ز پیش نفرستاد
همین نصیحت من پیش گیر و نیکی کن — که دایم از پس مرگم کنی به نیکی یاد
نداشت چشم بصیرت که گرد کرد و نخورد — برد گوی سعادت که صرف کرد و بداد
جنابک صاحب فرخنده رای مجد الدین — که بیخ اجر نشاند و بنای خیر نهاد

وایضاً طاب ثراه

چو مرد ره روان در راه حق ثابت قدم کرده — وجود غیر حق در چشم توحیدش عدم کرده

بگر بندی قلم کردار سر در پیش و لب برهم / بهر حرفی که پیش آید تبارک چون قلم گردد
ز چوگان طاعت تا در آن گوی بنماید / که در راه خدا چون گوی سر تا سر قدم گردد
ستم بگذار ای سلطان را درین میدان کسی گوید / که پشیمانی کند چون بیخ اگر چون نخل خم گردد
تو خواهی نیک و خواهی بد کن امروز ای ستمکار انجا / عمل گر بد بود گر نیک بر عامل رقم گردد
ببین کز ظلم جاری کم آزاری ستم بیند / ببین ستمگر نیز روزی کشته تیغ ستم گردد
شهان را ملک و دولت بود بیش از زمان پیش از تو / بر ایشان چون بگشت احوال بر با نیز هم گردد
دولت را دیدها بردوز تا عین الیقین بیند / تنت را جمها بر گیر تا کسر القلم گردد
درون حرص بگذار دلی زر بر دوستان یابی / شکم خالی خور کس باش تا دستت درم گردد
خدایا گر درافزایی بدین حکمت که بخشیدی / بما افزون شود بی آنکه از ملک تو کم گردد
فتاده اندر زمین خاکی ز ابر بخشش قطره / یمن ده بفضل خویشتن تا این قطره یم گردد
امید رحمت آری خصوصان را که در خاطر / که یابی قطره درحال دریائی نعم گردد
چو دولت یابدم توحید مدح مصطفی گویم / که در دریوزه صوفی کرد ارباب کرم گردد
زبان درکش تو ای سعدی ز شرح علم او گرنه / تو در علمش جدائی باش تا فردا علم گردد
اگر تو حکمت آموزی بدیوان محمد رو / که بوجهلی بود گر خود بدانش بوالحکم گردد
ز فقر جاودانی رست و صاحب مال غنی شد / هر آن درویش صاحبدل که ان درمحتشم گردد

وایضا له

کدام باغ به دیدار دوستان ماند / کسی بهشت نگوید به بوستان ماند
درخت قامت طوبی برت مگر طوبیست / که هیچ سرو ندیدم که این بدان ماند
گل دو روی بیک روی با تو دعوی کرد / دگر ز شرم و خجالت بزعفران ماند
سر آنکه روی تو بیند برابر خورشید / میان روی تو و خورشید در گمان ماند
کجاست آنکه بانگشت می نمود هلال / گر ابروان تو انگشت در دهان ماند
عجب مدار که نازنین ام محبت تو ام / که تا بزیر زمینم در استخوان ماند
شگفت نیست دلم چون انار اگر بکفد / که قطر قطره خونش بنار دان ماند
غریق بحر مودت ملامتش مکنید / که دست و پا بزند هر که در میان ماند
بتیر غمزه اگر صید میکنی چه عجب / که ابروانت بجنبیدن کمان ماند
جفا مکن که بماند جفا و هرچه درست / وفا و صحبت یاران مهربان ماند
اگر تو روی بپیچی در کشی چو نافه مسک / طمع مدار که بوی خوشت نهان ماند
تو مرده زنده کنی گر بعهد باز آئی / که عهد یار گرامی بعهد جان ماند
کسی اگر بوسه گرفتی بوقت خنده کند / بر گرفتن مهر گلاب دان ماند
خطی مسلسل شیرین که بر بنا رم گفت / بخط صاحب دیوان ایلخان ماند
امین مشرق و مغرب علاء دولت و دین / که بارگاه رفیعش به آسمان ماند
خدای خواست که اسلام در حمایت او / ز تیر حادثه در بارهٔ امان ماند
وگرنه فتنه خان کرده بود دندان سر / گزین دیار نه برج و نه آستان ماند

[illegible]

ضرورتست که نیکی کند کسی که شناخت | که نیکی و بدی از خلق داستان ماند
روزگار تو هرجا که صاحب صدریست | قبول قدر تو موقوف آستان ماند
زانجام طایی مثل کنند و خطاست | گل شکفته که گوید به ارغوان ماند
من این غلط نپسندم ز رای روشن خویش | که طبع و دست تو گویم به بحر و کان ماند
جلال و قدر رفیعت کجا و بحر کجا | من آن نیم که درین معنیم زبان ماند
فنون فضل ترا غایتی و حدی نیست | که نفس ناطقه را قدرت بیان ماند
جهان نماند و اقبال روزگار تو باد | که نام نیک تو باقیست تا جهان ماند
علی الخصوص که سعدی مجال قدر تو یافت | حقیقتست که ذکرت مع الزمان ماند
تو هم رعایت امکان او دریغ مدار | که آن نماند و این ذکر جاودان ماند
برغم انف اعادی دراز عمر بمان | که دزد دوست ندارد که پاسبان ماند

وله ایضا

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار | خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار
صوفی از صومعه گو خیمه بزن بر گلزار | که نه وقتست که در خانه بخفتی بیکار
بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق | نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار
آفرینش همه تنبیه خداوند دلست | دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار
این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود | هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

[illegible]

کوه و دریا و درختان همه در تسبیح اند | نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار
خبرت هست که مرغان چمن می‌گویند | کاخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار
هر که امروز نبیند اثر قدرت او | غالب آنست که فرداش نبیند دیدار
تا کی آخر چو بنفشه سر حیرت در پیش | حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار
که تواند که دهد میوه رنگین از چوب | یا که داند که برآرد گل صدبرگ از خار
وقت آنست که داماد گل از حجله غیب | بدر آید که درختان همه کردند نثار
آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب | سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار
باش تا غنچه سیراب دهن باز کند | بامدادان چو سر نافه آهوی تتار
مژدگانی که گل از غنچه برون می‌آید | صد هزار اقچه بریزند درختان بهار
باد گیسوی درختان چمن شانه کند | بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار
ژاله بر لاله فرود آمده نزدیک سحر | راست چون عارض گلبوی عرق کرده یار
باد بوی سمن آورد و گل و سنبل و بید | در دکان به چه رونق بگشاید عطار
خیری و خطمی و نیلوفر و بستان افروز | نقشهایی که در او خیره بماند ابصار
ارغوان ریخته بر درگه خضرای چمن | همچنانست که بر تخته دیبا دینار
این هنوز اول آذار جهان افروزست | باش تا خیمه زند دولت نیسان و ایار
شاخها دختر دوشیزه باغند هنوز | باش تا حامله گردند بالوان ثمار
عقل حیران شود از خوشه زرین عنب | فهم عاجز شود از حقه یاقوت انار

خدا عمر گران مایه که در لهو برفت / یارب از هرچه خطا رفت هزار استغفار

در و پنهان تو گویم که خداوند منی / یا چه گویم که تو خود مطلعی بر اسرار

وایضا رحمه الله

بس بگردید و بگردد روزگار / دل بدنیا درنبندد هوشیار

ای که دستت میرسد کاری بکن / پیش از آن کز تو نیاید هیچ کار

این که در شهنامها آورده‌اند / رستم و رویین‌تن اسفندیار

تا بدانند این خداوندان ملک / کز بسی خلق است دنیا یادگار

این همه رفتند و مای شوخ چشم / هیچ نگرفتیم از ایشان اعتبار

ای که وقتی نطفه بودی بی‌خبر / وقت دیگر طفل بودی شیرخوار

مدتی بالا گرفتی تا بلوغ / سرو بالایی شدی سیمین‌عذار

همچنین تا مرد نام‌آور شدی / فارس میدان و صید روزگار

آنچه دیدی برقرار خود نماند / وانچه بینی هم نماند برقرار

دیر و زود این شکل و قد نازنین / خاک خواهد بودن و خاکش غبار

گل بخواهد چید بی‌شک باغبان / ورنه چیند خود فرو ریزد ز بار

این همه هیچ است چون می‌بگذرد / تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار

نام نیکو گر بماند ز آدمی / به کزو ماند سرای زرنگار

فهرست طیبات

اول دفتر بنام ایزد دانا

ماه فروماند از جمال محمد

حرف الباء

حرف التاء

بندهای رطب از نخل فرو آویزند / نخل‌بندان قضا و قدر شیرین‌کار

تا نه تاریک شود سایهٔ انبوه درخت / زیر هر برگ چراغی بنهند از گلنار

سیب را هر طرفی داده طبیعت رنگی / هم بدان گونه که گلگونه کند روی نگار

حشو انگور چو حلوا گر صانع که همی / حب خشخاش کند در عسل شهد بکار

آب در پای ترنج و به و بادام روان / همچو در پای درختان بهشتی انهار

گو نظر باز کن و خلعت نارنج ببین / ای که باور نکنی فی الشجر الاخضر نار

پاک و بی‌عیب خدایی که بتقدیر عزیز / ماه و خورشید مسخر کند و لیل و نهار

پادشاهی نه بدستور کند یا گنجور / نقش‌بندی نه بشنگرف کند یا زنگار

چشمه از سنگ برون آید و باران از میغ / انگبین از مگس نحل و در از دریا بار

نیک بسیار بگفتیم درین باب سخن / واندکی بیش نگفتیم هنوز از بسیار

تا قیامت سخن اندر کرم و رحمت او / همه گویند و یکی گفته نیاید ز هزار

آن که باشد که نبندد کمر طاعت او / جای آنست که کافر بگشاید زنار

نعمت بار خدایا ز عدد بیرون است / شکر انعام تو هرگز نکند شکرگزار

این همه پرده که بر کردهٔ ما می‌پوشی / گر بتقصیر بگیری نکند آری دیار

ناامید از در لطف تو کجا شاید رفت / تاب قهر تو نیاریم خدایا زنهار

فعلهایی که ز ما دیدی و نپسندیدی / بخداوندی خود پرده بپوشش ای ستار

سعدیا راست روان گوی سعادت بردند / راستی کن که بمنزل نرسد کژرفتار

سال دیگر را که میداند حساب — تا کجا رفت آنکه با ما بود یار
خفتگان بیچاره در خاک لحد — خفته اندر کله سر سوسمار
صورت زیبای ظاهر هیچ نیست — ای برادر سیرت زیبا بیار
هیچ میدانی خرد به یا روان — من بگویم گر بداری استوار
آدمی را عقل باید در بدن — ورنه جان در کالبد دارد حمار
پیش از آن کز دست تو بیرون برد — گردش گیتی زمام اختیار
گنج خواهی در طلب رنجی ببر — خرمنی می بایدت تخمی بکار
چون خدا وندت بزرگی داد و حکم — خرده از خردان مسکین درگذار
چون زبردستیت بخشید آسمان — زیردستان را همیشه نیک دار
عذرخواهان را خطاکاری ببخش — زینهاری را بجان ده زینهار
شکر نعمت را نکویی کن که حق — دوست دارد بندگان حق گزار
لطف او لطفیست بیرون از عدد — فضل او فضلیست بیرون از شمار
گر بهر مویی زبانی باشدت — شکر یک نعمت نگویی از هزار
نام نیک رفتگان ضایع مکن — تا بماند نام نیکت پایدار
ملک بانان را نشاید روز و شب — گاهی اندر خمر و گاهی در خمار
کام درویشان و مسکینان بده — تا همه کامت برآرد کردگار
با غریبان لطف بی اندازه کن — تا رود نامت به نیکی در دیار

زور بازو داری و شمشیر تیز — گر جهان لشکر بگیرد غم مدار
از درون خستگان اندیشه کن — وز دعای مردم پرهیزکار
منجنیق آه مظلومان بصبح — سخت گیرد ظالمان را در حصار
دیو با مردم نیامیزد مترس — بل بترس از مردمان دیوسار
با بدان بد باش و با نیکان نکو — جای گل گل باش و جای خار خار
هر که دد یا مردم بد پرورد — دیر و زود از جان برآرندش دمار
با بدان چندان که نیکویی کنی — قتل مارافسا نباشد جز بمار
ای که داری چشم عقل و گوش هوش — پند من در گوش کن چون گوشوار
نشکند عهد من الا سنگدل — نشنود قول من الا بختیار
پادشاها را ثنا گویند و مدح — من دعایی میکنم درویش وار
سعدیا چندانکه میدانی بگوی — حق نباید گفتن الا آشکار
هر که را خوف و طمع در کار نیست — از خطا باکش نباشد وز تتار

دولت نوین اعظم شهریار — باد تا باشد بقای روزگار
خسرو عادل امیر نامور — یک با نور سرور عالی تبار
نعما سعدی سپاس نعمتت — کی تواند گفت و چون سعدی هزار
یارب اندر کار ما کن یک نظر — بیش از آن کز ما نیاید هیچ کار

وایضاً له

بهیچ یار مده خاطر و بهیچ دیار / که بر و بحر فراخست و آدمی بسیار

همیشه بر سگ شهری جفا و سنگ آید / از آنکه چون سگ صیدی نمیرود بشکار

بسبزه و گل رخسار تست در عالم / درختها همه سبزند و بوستان گلزار

چو ماکیان بدر خانه چند بینی جور / چرا سفر نکنی چون کبوتر طیار

ازین درخت چو بلبل بدان درخت نشین / بدام دل چه فرو ماندهٔ چو بوتیمار

زمین لگد خورد از گاو و خر بعلت آن / که ساکنست نه مانند آسمان دوار

گرت نه از بدیع الجمال پیش آید / ببین و بگذر و خاطر بهیچ یک مسپار

مخالطت همه کس باش تا بخندی خوش / نه پای بند یکی کز غمش بگریی زار

بخد اطلس اگر وقتی التفات کنی / نظر مکن که نه اطلس کم است در بازار

مثال اسب الاغند مردم سفری / نه چشم بسته و سرگشته همچو گاو عصار

کسی کند تن آزاد را ببند اسیر / کسی کند تن آسوده را بخنجر فکار

چو طاعت آری و خدمت کنی و نشناسند / چرا حبیس کنی نفس خویش را مندار

خنک کسی که شب در کنار گیرد دوست / چنانک شرط وصالست بامداد بهار

وگر ببند بلای کسی گرفتاری / گناه تست که بر خود گرفتهٔ دشوار

مرا که میوهٔ شیرین بدست می‌افتد / چرا نشانم بیخی که تلخ آرد بار

چه لازمست یکی شادمان و من غمگین / یکی بخواب و من اندر خیال او بیدار

مثال گردن آزادگان و چنبر عشق / همان مثال پیادست در کمند سوار

مرا رفیقی باید که بار برگیرد / نه صاحبی که من از وی کشم تحمل بار

اگر بشرط وفا دوستی بجای آرد / وگرنه دوست مدارش تو نیز دست بدار

کسی که از غم و تیمار من نیندیشد / چرا من از غم و تیمار او شوم بیمار

چو دوست جور کند بر من و جفا گوید / میان دوست چه فرقست و دشمن خونخوار

اگر زمین تو بوسند که خاک پای توام / مباش غره که بازیت میدهد عیار

گرت سلام دهد دانه می‌نهد عیار / ورت نماز برد کیسه می‌برد طرار

بآشنای دو فاسد عمر صرف مکن / گر عمر قیمتی تو بی زر شوی و او بیزار

براحت نفسی رنج پایدار مجوی / شب شراب نیرزد ببامداد خمار

باول همه کاری تحمل اولیتر / بکن وگرنه پشیمان شوی باخر کار

میان بطاعت و اخلاص و بندگی بستن / چه پیش خلق بخدمت چه پیش بت زنار

زمام عقل بدست هوای نفس مده / که گرد عشق نگردند مردم هشیار

من آزموده‌ام این رنج و دیده این سختی / ز ریسمان متنفر بود گزیدهٔ مار

طریق معرفت اینست بی خلاف ولیک / بگوش عشق موافق نباید این گفتار

چو دیده دید و دل از دست رفت چاره نماند / نه دل ز مهر شکیبد نه دیده از دیدار

پیاده مرد کمند سوار نیست ولیک / چو اوفتاد بباید دویدنش ناچار

حرف الشین

حرف السین

شبی دراز درین فکر تا سحر همه شب / نشسته بودم و با نفس خویش در پیکار

که چند ازین طلب شهوت و هوا و هوس / چو کودکان و زنان سنگ روی و نقش و نگار

بسی نماند که روی از حبیب برپیچم / وفای عهد غلامم گرفت دیگر بار

که سخت سست گرفتی و نیک بد کردی / هزار نوبت ازین رای باطل استغفار

طوق صحبتم آورد و همه دست در گردن / که چنین عهد فراموش کردی ای غدار

بگفت گر چنین زود بگسلی پیمان / مکن که اهل مروت نباید این کردار

کدام دوست بتابد دل از محبت دوست / کدام یار بپیچد سر از ارادت یار

هر آنکه مهر یکی در دلش قرار گرفت / روا بود که تحمل کند جفای هزار

هوای دل نتوان پخت بی محبت خلق / درخت گل نتوان دید بی تحمل خار

درم چه باشد و دینار و دین و دنیا چیست / چو دوست دست دهد هر چه هست هیچ انگار

بدانکه دشمن اندر قفا سخن گوید / ولت دهد که دل از دوست بر کنی زنهار

دهان خصم و زبان حسود نتوان بست / رضای دوست بدست آر و دیگران بگذار

نکوست که برآرد دوست دل خوش کن / که خود ز دوست بهتر نمی شود آزار

دگر مگوی که من ترک عشق خواهم گفت / که قاضی از پس اقرار نشنود انکار

ز سحر طبع تو امروز در معانی عشق / همه سفینه در میرود بدریا بار

هر آدمی که نظر با یکی ندارد و دل / بصورتی ندهد صورتیست بر دیوار

برافکنند سیندار و [illegible] نخوان / که عاقلان نکنند اعتماد بر پندار

حرف الغین

حرف اللام

حرف المیم

که گفت برزن از میوه بیکند پرهیز / دروغ گفت که دستش نمی رسد بثمار

فراخ حوصله تنگ دست نتواند / که سیم و زر کند اندر هوای دوست ایثار

نه اگر مالک دینار نیستی سعدی / طریق نیست مگر زهد مالک دینار

ازین سخن بگذشتیم و یک غزل ماندست / تو خوش حدیث کنی سعدیا بیا و بیار

کجا همی رود آن شاهد شکر گفتار / چرا همی نکند بر دو چشم من رفتار

با آفتاب نماند مگر بیک معنی / که در تأمل او خیره می شود ابصار

نظر در آینه روی عالم افروزش / مثال صیقل از آینه می برد زنگار

برات خوبی و منشور حسن و زیبایی / نوشته بر گل رویش بخط سبز عذار

بمسک سوده محلول در عرق ماند / که بر حریر نویسد کسی بخط غبار

لبش ندانم و خدش چگونه وصف کنم / که این چو دانه نارست و آن چو شعله نار

چو در محاورت آید دهان شیرینش / کجا شدند تماشا کنان شیرین کار

نسیم صبح بر اندام نازکش بگذشت / چو باز گشت ببستان بریخت برگ بهار

متابع تو ام ای دوست گر بدانی نیک / مطاوع تو ام ای یار گر بداری عار

تو در کمند من آیی کدام دولت و بخت / من از تو روی بپیچم کدام صبر و قرار

حدیث عشق تو با کس نمی توانم گفت / که غیرتم نگذارد که بشنود اغیار

همیشه در دل من هر کس آمدی و شدی / تو برگذشتی و بگذشت بعد از آن دیار

تو از سرش و از جان من عزیزتری | بخیلم ار نکنم تن فدا و جان ایثار
اگر ملول شوی حاجتی بفرمان دم | وگر قبول کنی بنده ایم و خدمتکار
حلال نیست محبت مگر کسانی را | که دوستی بنهایت برند سعدی وار
حکایت این همه کفتیم و همچنان باقیست | هنوز بار دگر دیدم دوری از طومار
اگر در سخن آنجا که هست در بندم | هنوز نظم ندارد نظام شعر و شعار
سخن باوج ثریا رسید اگر برسد | بصدر صاحب دیوان و شمع جمع کبار
جهان دانش و ابر سخا و کان کرم | سپهر حشمت و دریای فضل و کوه وقار
امین مشرق و مغرب که ملک و دین دارند | برای روشن او اعتماد و استظهار

خدایگان صدور زمانه شمس الدین | عماد قبه اسلام و قبلهٔ زوار

محمد ابن محمد که بن همت اوست | معین و مظهر دین محمد مختار
اگر بر همه عالم نهاده گردن طوع | برآستان جلالش چو بندگان صغار
نه هر کس این شرف و قدر و منزلت دارد | که قصد باب معالی کند بس از اطوار
چو کعبه در همه آفاق نقطه ماند | که اهل فضل طوافش کنند چون پرگار
قلم بیمن بنانش چو کرم روم عنبت | که خط بروم برد دم بدم ز مند و باد
برآید از ظلمات دوات هر ساعت | چنانکه میرود آب حیاتش از منقار
سپاه ملت حق تا چنین بزرگ کاشد | هنوز هست رسول خدای را آثار

و ایضا له

حرف الواو

حرف الهاء

حرف الباء

عدوی دولت او را همیشه کوفت رسد | وگر سرش همه پیشانیست چون مسمار
مرا این بیگانه اهل زمانه را یارب | بکام دولت دنیا ممتعش میدار
که می برد بخداوند منعم بخشش | پیام بندهٔ نعمت شناس شکرگزار
که من نه اهل سخن گفتنم درین معنی | نه مرد اسب دوانیدنم درین مضمار
مرا هزار زبان فصیح بایستی | که شکر نعمت او کردمی یکی ز هزار
چو بندگی نتوانم سخن بجای آورد | بعجز می کنم از حق بندگی اقرار
وگر بجلوه چو طاوس شوخچشمی کردم | بچشم نقص مبینندم اهل استبصار
که من بجلوه گری پای زشت می پوشم | نه پر و بال نگارین همی کنم اظهار
بسوق صیرفیان در حکیم را آن به | که در محک بزند پیش با تمام عیار
هنر نمودن اگر هست لابد نیست | که خود عبیر بگوید چه حاجت عطار
برای ختم سخن دست بر دعا دارم | امیدوار قبول از مهیمن غفار
همیشه تا بود افلاک را تقلب و دور | همیشه تا که زمین را بود ثبات و قرار
ثبات عمر تو باد و دوام عافیت | نگاه داشته از نائبات لیل و نهار
تو حاکم همه آفاق و آنکه حاکم تست | ز بخت و تخت و جوانی و ملک برخوردار

و ایضا له رحمة الله علیه

شبی چنین در رحمت آسمان برجست باز | ز خویشتن نفسی ای پسر سخن پرداز

زعمرت انچه ببازیچه رفت وضایع شد | کرت دریغ نباشد بغفلت اندر باز
اگر زمدت عمر انچه رفت دریابی | کر آنچه رفت نیفتد دگر نیابد باز
جنان مکن که به بیچارگی فرومانی | کنون که چاره بدستست درست چاره نساز
چه روزها که بشب رفت در هوا و هوس | شبی بروز کن آخر بذکر و فکر و نماز
بکوش تا بعبادت چگونه روز کنم | بحت را نماید شب محال دراز
کریم عز و جل غیبدان و مطلع است | کرش بجهر بخوانی ورش بخفیه و راز
برار دست تضرع ببار اشک ندم | زبی نیاز بخواه انچه بایدت بنیاز
برآید فرو دار و روی عجز بمال | بر آستان خداوندگار بنده نواز
بنیک مردان یارب که دست فضل بدان | ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

وله ایضا طاب ثراه

خوشا سپیده دمی باشد آنکه بینم باز | رسیده بر سر الله اکبر شیراز
بدیده بار دگر آن بهشت روی زمین | که بار ایمنی آرد نه جور و قحط و نیاز
نه لایق ظلماتست بالله این اقلیم | که تختگاه سلیمان بدست و راه حجاز
هزار پیر ولی بیشتر بود در وی | که کعبه بر سر ایشان همی کند پرواز
بذکر و فکر و عبادات وسهر شیخ کبیر | بحق روزبهان و بحق پنج نماز
که گوش دار تو این شهر نیک مردان از | ز دست کافر و بد دین و ظالم و غماز
بحق کعبه و آنکس که گرد کعبه بنا | که باد مردم شیراز در تنعم و ناز
هر آن کسی که کند قصد قبة الاسلام | بریده باد سرش همچو زر و نقره بگاز
که سعدی از غم شیراز روز و شب گوید | که شهر ما همه گنجشک و شهر ما شهباز

وله ایضا رحمه الله

شکر و فضل خدای عز و جل | که بشهر بزرگوار اجل
سرور خاندان دولت و ملک | خانه تحویل کرد و جامه بدل
دیو نفس از راه معرفت می برد | ملکش بانگ زد که لا تعجل
نیکبختان براحت ماضی | نفروشند عیش مستقبل
حاصل لعب و لهو دنیی چیست | نام زشت و خمار چنگ و جدل
جای دیگر نعیم بار خدای | چشمه سلسبیل و جوی عسل
حیف بر خویشتن کند نادان | زخم بر خویشتن زند منبل
نه تو باز آمدی که باز آورد | حسن توفیقت از خطا و زلل
غرقه را تا که نگیرد دست | نتواند برآمدن ز وحل
تا نگوئی انا الذی بسعی | ای برادر هو الذی یفعل
بندگان سر کشند و باز آیند | دست اقبال سیف دین و دول
همه شمعند پیش این خورشید | همه پروانه پیش این مشعل

لاجرم چون ستاره راست بود / نتواند که گر رود جدول

فکر من چیست پیش همت تو / بحر کوته بود بپای جبل

زحل و مشتری چنان کبرند / پایهٔ قدرت ای بزرگ محل

که یکی از زمین نگاه کند / تا ثنای تو مشتری و زحل

سعدیا قصه ختم کن بدعا / ان خیر الکلام قل و دل

دوستانت چو بوستان با دیند / دشمنانت چو چرخ مستاصل

همه کامی و دولتی داری / چه دعا گویمت ای امیر اجل

دشمنت خود مباد و گر باشد / دیده بردوخته بتیر اجل

وقال ایضا

توانگری نه بمال است پیش اهل کمال / که مال تا لب گورست بعد ازان اعمال

من آنچه شرط بلاغت باتو می گویم / تو خواهی از سخنم پند گیر و خواه ملال

محل قابل و انگه نصیحت قابل / چو گوش هوش نباشد چه سود حسن مقال

بچشم و گوش و دهان آدمی نباشد شخص / که هست صورت دیوار را همین تمثال

نصیحت همه عالم چو باد در قفص است / بگوش مردم نادان و آب در غربال

دل ای حکیم درین منزل هلاک مبند / که اعتماد نکردند بر جهان عقال

جهان بلطف همی پرورد که مردارید / دگر بقهر چنان خرد می کند که بقال

بکن بچشم ارادت نگاه در درویشی / گذشت ما بیش است ورنه اقبال

برفت عمر و نرفتیم شرط راه ادب / بر آستی که بباز یچه رفت چندین سال

کنون که رغبت خیرست روز طاعت نیست / دریغ روز جوانی که صرف شد بمحال

زمان توبه و عذرست وقت بیداری / که هیچ روز دگر میرود باستقبال

وصال حضرت جان آفرین مبارک باد / که دیر رود فراق او فتد درین اوصال

نه آفتاب ضعیف وجود انسان را / که آفتاب فلک را ضرورتست زوال

چنان شدم که بانگشت می نمایندم / نماز شام که بربام میروم چو هلال

ز زیر بار گنه کام بر نمی آید / که زیر بار بآهستگی رود حمال

چنان شدست که دیگر امید خیر نماند / مگر بعفو خداوند منعم متعال

بزرگوار خدایا بحق مردانی / که عارفان جمیل اند و عاشقان جمال

مبارزان طریقت که نفس بشکستند / بزور بازوی تقوی و الحرب رجال

تبیدتون له بالخفی والاعلان / یسبحون له بالغدو والآصال

مراد نفس ندادند زین سرای غرور / که صبر پیش گرفتند تا بوقت مجال

قفا خورند و ملامت کشند و خوش باشند / شب فراق بامید بامداد وصال

بر سینه این دو نشان علی التفصیل / که دست گیری و رحمت کنی علی الاجمال

رهی نمی روم و چارهٔ نمی دانم / مگر محبت مردان مستقیم احوال

مرا بصحبت ایشان امید بسیارست / که مایه داران رحمت کنند بر بطال

کتاب طیبات

بود که صدرنشینان بارگاه قبول / نظر کنند به بیچارگان صف نعال
توقع است بانعام دائم المعروف / ز بهر آنکه نه امروز می‌کند افضال
همیشه در کرمش بوده‌ایم و در نعمش / از ابتدا [illegible] روند اطفال
سؤال نیست مگر بر خزانهٔ کرمش / سؤال نیز چه حاجت که عالم است بحال
من آن ظلوم جهولم که اولم گفتی / چه خواهی از ضعفا ای کریم و از جهال
ختام عمر خدایا بفضل و رحمت خویش / بخیر کن که همین است غایة الآمال
ثنای حضرت عزت نمی‌توانم گفت / که ره نمی‌برد آنجا قیاس و وهم و خیال
برآستان عبادت وقوف کن سعدی / که وهم منقطع است از سرادقات جلال

وله

سر آدمی نظر بر نکی ندارد چو دل / بصورتی نه بصورت نبست لا یعقل
اگر همین خور و خواب است حاصل از عمرت / بهیچ کار نیاید حیات بی‌حاصل
از آنکه من بتأمل ازو [illegible] / هزار حیف بر آنکس که بگذرد غافل
نظر برفت و دل اندر کمند شوق بماند / خطا کنند سفیهان و عهده بر عاقل
ندانم از چه گل است آن نگار یغمایی / که خط کشند بر اوصاف نیکوان چگل
بدین کمال ندارند چین و ترکستان / جز این بلیغ ندانند سحر در بابل
نگار مشکین در خد احمرش گویی / نهاده‌اند در آتش [illegible] فلفل

سر عزیز که سرمایهٔ وجود منست / فدای پای کسی گر قاطع است اگر واصل
ز هرچه هست گزیر است و ناگزیر از دوست / ز دوست مگسل و از هرچه در جهان بگسل
دوای درد مرا ای طبیب [illegible] / مگر تو نیز فرو مانده‌ای درین مشکل
هزار کشتی بازارگان درین دریا / فرو رود که نبینند تخته بر ساحل
جهانیان بمهمات خویش مشغول اند / مرا بروی تو شغل است از جهان شاغل
که من چنین تو ماهی ندیده‌ام طالع / که مثل قد تو بر سروی ندیده‌ام مایل
بدوستی که ندارم ز کید دشمن باک / وگر تیغ بود در میان ما فاصل
مرا ز خار مغیلان بحال خود بگذار / که دل نمی‌رود ای ساروان درین منزل
شتر بجهد و جفا بر نمی‌تواند خاست / که بار عشق تحمل نمی‌کند محمل
بخون سعدی اگر تشنه‌ای حلالت باد / که در شریعت ما حکم نیست بر قاتل
تو گوش هوش نکردی که دوش می‌گفتم / ز زور و کار مخالف [illegible] بر دل
که آب چیره از سر گذشت و پای خلاص / باستعانت دستی توان کشید از گل
ز آن به که بهر در سرت فرود آید / نه جای همت عالیست پایهٔ نازل
پناه می‌برم از جهل عالمی بخدای / که عالم است بپندار و خویشتن جاهل
نظر بعالم صورت مکن که طایفه‌ای / بچشم خلق عزیزند و در خدای خجل
یکی درخت نشانید و دانه افشاند / بشرط آنکه ببینند مزرعی قابل
بهیچ خلق نباید که قصه برداری / مگر بصاحب دیوان عالم عادل

وله ایضا

نه زان سبب که بجائی و منصبی دارد — بدین قدر نتوان گفت مرد را فاضل
از آنکه در دل و در دست مرد باشد — جوائز همه عالم برحمت شامل
جوائز همه عالم برحمت شامل — قبول فضل تو نازل بحاصل و نازل
ز بس که ابل سبزه را زرگ کرد و هوا — بسی نماند که سر ناقصی شود کامل
ثمال قحط باران و ابر نیسانی — که کرد هر صدفی را بلولوئی حامل

سپهر منصب تمکین علای دولت و دین
سحاب رافت و باران رحمت وابل

که در فضایل او جای حیرتست و توقف — که هر کدام شبی را بیان کند ناقل
کف کریم و عطای عمیم او نعجب — که ذکر حاتم و امثال او کند باطل
بدستگیری افتادگان و محتاجان — خاک دوست بدیدار دوست مستعجل
جو رعیت پایهٔ عالیش سایه انداز د — برفق باز رو و بیش دشت فاضل
امیدهست که در عهد جود و انعامش — جهان شود که ثنا می‌کنند بر سایل
کدام سایل ازین موهبت شود محروم — که همچو بحر محیط است او جهان ساحل
هزار سعدی اگر دایمش ثناگو ید — هزار چندان مستوجبست و مستاهل
بدور عدل تو ای نیک نام نیک انجام — خدای راست برآفاق نعمتی طایل
همین طریقه نگه دار و خیر کن امروز — سوی رحمت فردا عمل کند عاقل
کسی که تخم نکارد چه دخل بردارد — بیاش دانه عاجل که زخوری آجل

تو نیکبخت شدی در میان وگرنه بسست — خدای عز و جل رزق خلق را کافل
ثنا و طال تبا هیچ فایده نکند — که در سوا جهه گویند راکب و راحل
بلی ثنای جمیل آن بود که در خلوت — دعای خیر کنندت چنانکه در محفل
بنای ملک نهادست بر سلامت عام — چنانکه عالی بنیان نهاده بر ساحل
همیشه دولت و بخت رفیق باد و قرین — مراد و مطلب دینی و آخرت حاصل

وله ایضاً

بسی صورت بگردیدست عالم — وزین صورت بگردد عاقبت هم
عمارت با سرای دیگر انداز — که دنیا را اساسی نیست محکم
ثمال عمر برکرده‌ نمی‌است — که گوه بازی باشد دمادم
و یا برف گدازان بر سر کوه — که او هر لحظه جزوی می‌شود کم
بسا خاکا بزیر پای نادان — که گر بازش کنی دستست و معصم
نه دست طامع از دنیی شود سیر — نه سر گز جاه برگردد ز شبنم
ببیم و زر نکونامی بدست آر — نه برهم کو برکشید ندا زهم
فریدون را بسر آمد پادشاهی — سلیمان را برفت از دست خاتم
نه بیشی میزنند دوران گیتی — که آن را تا قیامت نیست مرهم
وفاداری مجوی از دهر خونخوار — محال است انگبین در کام ارقم

وایضاً له

نقل از او بیستادان یاد دارم / که شاهان عجم کیخسرو و جم

ز سوز سینه فریادخواهان / چنان پرهیز کردندی که از سم

که موران چون نگرد آید بسیار / تنگ آید روان در حلق ضیغم

و ما من ظالم الا و سیبلی / و ان طال المدی یوما بأظلم

سخن را روی در صاحبدلان است / نه گویند از حرم الا محرم

حرامش باد ملک و پادشاهی / که پیشش مدح گویند از قفا ذم

عروس دست دینی چون توان بود / وگر بر خود کند دیبای معلم

اگر مردم همین بالا و ریش اند / بنیزه نیز بربست برجم

سخن شیرین بود پیر کهن را / ندانم بشنود نوبین اعظم

جهان پالا رعادل ایک بانو / سپهدار عراق و ترک و دیلم

که روز بزم بر تخت کیانی / فریدونیست و روز رزم رستم

چنین پند از پدر نشنیده باشی / الا گر هوشیاری بشنو از عم

چو یزدانت مکرم کرد و مخصوص / چنان زی در میان خلق عالم

که گر توفیق یابی پادشاهیست / نباشد نیکخواهان باشی مکرم

نه هر کس حق تواند گفت گستاخ / سخن ملکیست سعدی را مسلم

تعالیات از دو بروز فرود / بهشت جاودانی باد حتم

بکار امروز تخم نیکنامی / که فردا بدروی والله اعلم

مدامت بخت و دولت همنشین باد / به دولت شادمان و بخت خرم

بدست راست قید بار أشهب / بدست چپ عنان خنگ أدهم

سر سالت مبارک باد و میمون / سعادت همره و اقبال همدم

بحرم بر حسود و ملک و جاهت / که ماند زنده تا روز محرم

وایضا طاب ثراه

خدا یرا چه توان گفت فضل و شکر و کرم / بدین کرم که دگر باره کرد در عالم

بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه / خدایگان معظم اتابک أعظم

امیر ملوک جهان پادشاه روی زمین / خلیفه پدر و عم باتفاق امم

زمین فادر پس دگر فرا آسمان دارد / بماه طلعت شاه و ستارگان حشم

یکی بحضرت او داغ خادمی بر روی / یکی بخدمت او دست بندگی بر هم

قبیله گرش روی نکوخواهان راست / بخدمت حرش پشت پادشاهان خم

سفیر کوس بشارت تمام نازده بود / که نوبتش بدیار عرب رسید و عجم

زبیر نهادن گردنکشان و سالاران / برآستان جلالش نماند جای قدم

سپاس بار خدایی که شکر نعمت او / هزار سال کم از حق او بود یک دم

خوش است بر دل آزادگان جراحت دوست / بحکم آنکه همش دوست مینهد مرهم

وایضاً له

شب فراق بروز وصال حامله بود الم خوش است بامیدی شفای الم
دگر خلاف نباشد میان آتش و آب دگر نزاع نیفتد میان گرگ و غنم
ز بیم علم شیر پیکرش چه عجب گر لرزه بر سر شیران فتد چو شیر علم
اگر دو دیدهٔ دشمن نمی تواند دید که دوستان همه شادند گو بمیر از غم
وجود هر که نخواهد دوام دولت او اسیر باد بزندان نیستگان عدم
شها بخون عدو ریختن شتاب مکن که خود هلاک شود از حسد چو خون شکم
هر آنکه چون قلمت سر بحکم در ننهد دو نیمه باد سرش تا بسینه همچو قلم
جهان بعهد تو مشتاق بود نوبت ملک که تشنگان بفرات و پیادگان بحرم
بخلق خلق فرو ریخت شربت شیرین از آنکه بر دل بدگوی ضربتی محکم
جهان نماند و آثار معدلت ماند بخیر کوش و صلاح و بعدل کوش و کرم
که ملک دولت ضحاک بی گناه آزار نماند و تا بقیامت برو بماند رقم
خطای بنده بگیری که مهتران ملوک شنیده اند نصیحت ز کهتران خدم
خنک کسی که پس از وی حدیث خیر کنند که جز حدیث نمی ماند از بنی آدم
دولت همه افتادگان بلند شدند چو آفتاب که بر آسمان برد شبنم
مگر کمینه آحاد بندگان سعدی که عیش از همه بیش است و حصش از همه کم
همیشه خیر بیت باد و خیر باد که خلق نبوده اند بایام کس چنین خرم
سری مباد که بر خط بندگی تو نیست و گر بود سر نیزه باد چون پرچم

وقال

این منتی بر اهل زمین بود و آسمان وین رحمت خدای جهان بود بر جهان
تا کردنان روی زمین منزجر شدند گردن نهاده بر خط فرمان ایلخان
اقصای بر و بحر تا اید عدل او آمد ز تیغ حادثه در بارهٔ امان
بوی چمن برآمد و برف جبل گداخت گل با شکفتن آمد و بلبل ببوستان
آن دور شد که ناخن درنده تیز بود وان روزگار رفت که گرگی کند شبان
بر بقعه‌ای که چشم ارادت کند خدای فرمان دهی گذارد بر خلق مهربان
شاهی که عدل لشکر منصور اگر دهد از قیروان سپه بکشد تا بقیروان
گر تاختن بلشکر سیاره آورد از بیم بیوفتند ثریا و فرقدان
سلطان روم و روس بنت دهد خراج جبال هند و سند بگردن کشد قلان
علمی بدین لطافت و حکمی بدین نسق نوشته اند در همه شهنامه داستان
ای پادشاه شرق و مغرب باتفاق بل کمترین بندهٔ تو پادشه نشان
حق را بروزگار تو بر خلق منت است کاندر حساب خلق نیاید شمار آن
در روی دشمنان تو تیری نو فتاد گز سیبت تو شست بداند چون کمان
هر کو بیند کمر بنت تاج یافت نهاد مدعی سر و بر سینه نهاد جان
با شیر پنجه کردن روبه نه جای بود باطل خیال بست و خلاف آمدش گمان

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

وله ایضاً

سر بر سپهان بنه مگر دیش روزگار | گر سر بلند گیتی نهادی بر آسمان
گنجشک را که دانهٔ روزی تمام شد | از پیش باز باز نیاید در آشیان
نیش درنده پند خردمند نشنود | یکدانه نادرست بیاورد استخوان
گردون سپاه قهر به طبل بنی زند | الا کسی که خود بزند سینه بر سنان
اقبال نانهاده بکوشش نمی‌دهند | بر بام آسمان نتوان شد بنردبان
تخت بلند باید پس کتف زورمند | بی شرطه خاک بر سر ملاح و بادبان
ای پادشاه روی زمین دور از آن تست | اندیشه کن تقلب دوران آسمان
نیکی نشان که دولت باقیت بر دهد | کین باغ گاه گاه بهارست و گه خزان
هر نوبتی نظر بیکی می‌کند سپهر | هر مدتی زمین بیکی میدهد زمان
چون کام جاودان متصور نمی‌شود | خرم کسی که زنده کند نام جاودان
نادان که بخل می‌کند و گنج می‌نهد | مزدور دشمنست نه بر دوستان فشان
یارب تو هرچه رای صوابست و فعل خیر | اندر دل وی افکن و بر دست وی بران
آهوی طبع بنده چنین مشک می‌دهد | گر پارسی برند بتاتار ارمغان
بیهوده در بسیط زمین این سخن نرفت | مردم نمی‌برند که خود میبرد روان
سعدی دلاوری و زبان‌آوری مکن | تا عیب نشمرند بزرگان خرده‌دان
گر در عراق نقد ترا بر محک زنند | بسیار زر که سیم برآید به امتحان
لیکن بحکم آنکه خداوند معرفت | داند که بوی خوش نتوان داشتن نهان

وله ایضاً

گر چون

وله ایضاً

گر چون بنفشه سر بکشم بر [illegible] | فکر از دلم چو لاله بدر می‌کند زبان
چون غنچه عافیت لبم از بلد گر برفت | تا چون شکوفه پر زر پیر خم کنی دهان
یارب دعای پیر و جوانت رفیق باد | تا آن زمان که پیر شوی دولتت جوان
در اهتمام صاحب صاحبقران که هست | قدر جهان روی زمین پیش آسمان
گر منتهی بحر بودی نه گفتمی | با بحر کف او خجل بحر و اسم کان
نظم مدیح او نه باندازهٔ منست | لیکن رواست نظم لآلی بریسمان
ای آفتاب ملک بسی روزها بتاب | وی سایهٔ خدای بسی سالها بمان
خالی مباد گلشن خضرای مجلست | زآواز بلبلان سخن گوی مدح خوان
تا بر درت برسم بشارت همی زنند | دشمن بکوب تا چو دهل می‌کند فغان

وقال الشیخ رحمة الله علیه

ای غافل از اید بیدار تو زمین | طاعت بر هوشمندان فرض عین
آسمان در زیر پای همتت | بر زمین مالید فرق فرقدین
از مقامت تا ثریا همچنان | گر ثری تا ثریا فرقست و بین
ای نهاده پای رفعت بر فلک | وی ربوده گوی عقل از اعلین
کاج کاین عقل بودی در حیات | تا بمالیدی خطت بر نعلین
گر تو نتوان گفت جز اخلاق نیک | ور کسی گوید حسن صلاتست و بین

وله ایضاً

وله ایضاً

ای کمال بیگ مردی بر تو ختم
نیک نامی منتشر در خافقین

عالم عادل امین شرق و غرب
سرور آفاق شمس الدین حسین

گر نهاد طلعتش چون آفتاب
می درخشد نور بین آنجا جبین

ماه و پروین در نگر در قدر او
منجمان کز بطن ماهی در بطین

اینک بیرون از ثنا و مدح او
بر سخن دانان سخن عیب است و شین

عقل را پرسیدم اندر عهد او
هیچ دشمن کام یابد گفت این

پنجه شیران نیارد گرد تیز
ور نزاران مکر دارد بو الحجین

تا نپنداری که مشغولم ز ذکر
یا ز خدمت غافلم یک طرفه عین

من که چندین نعت از وی گفته‌ام
چون نگویم شکر او با خافقین

تا بگردون بر درخشد اختران
تا بگیتی بر نتابد نیرین

جاودان بر بارگاهت عیش باد
تا بگردون مهر شد او را رهین

بخت را باد دوستانت اختیار
چرخ را باد دشمنت حرب جبین

ابر رحمت بر تو باران باد و نیز
روح و راحت بر روان و الدین

نامت اندر شرق و مغرب روان
چشم بد دور از تو بعد المشرقین

و ایضاً له

تبارک الله از آن نقش بند ماه جبین
که نقش روی تو بنشست و چشم و زلف چنین

چنانک در نظری در صفت نمی شاید
منت بوصف چه گویم تو خود در آینه بین

مه از فروغ تو در آسمان نمی تابد
چه جای ماه که خورشید لا یکاد یبین

خدای تا گل آدم سرشت و خلق نگاشت
سلاله چو تو هرگز نیافرید از طین

نه در قبیله آدم که در بهشت خدای
بدین کمال نباشد جمال حور العین

چنین درخت نروید ببوستان ارم
چنین صنم نبود در نگارخانه چین

مگر درخت بهشتی بود که بار آرد
بنفشه و گل بادام و لاله و نسرین

بس که دیده مشتاق در تو حیرانست
بزنخ دست بیچاره می برد تسکین

طریق اهل ادب خامشی و حیرانیست
که در نهایت وصفت نمی رسد تحسین

حکایت لبت اندر دهن نمی آید
لب و دهان نتوان گفت درج در ثمین

گر این معامله دیگر بار در جهان آید
چنانکه دعوی معجز کند بسحر مبین

به آب زر نتواند کشید چون تو الف
بسیم حل ننویسد بسان ثغر تو سین

بیا بیا که بجان آمدم ز تلخی هجر
بگوی از آن لب شیرین حکایت شیرین

ترانجبین وصالم بده که شربت وصل
شکر کند خفقان قوطمال را تسکین

دریغ اگر قدری میل از آن طرف بودی
گر این طرف همه شوقست و اضطراب چنین

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
مرا سری که چراست بی تو بر بالین

میان خط من و دشمنانت فرقی نیست
منت بمهر همی میرم و حسود بکین

بصدر صاحب دیوان ایلخان عالم | که درایاسه او جود نیست برسکین
خدایگان صدور زمان و کهف امان | پناه ملت اسلام شمس ملت و دین

جمال مشرق و مغرب صلاح خلق خدای
وزیر مملکت پادشاه روی زمین

که اهل مشرق و مغرب بشکر نعمت او | چو اهل مصر با احسان یوسفند رهین
بسی نماند که در عهد رای و رافت او | بیک مقام نشینند صعوه و شاهین
زگوسفند بدوزد رعایت نظرش | دهان گرگ و ببندد دهان شیر عرین
معین خیر و مطیع خدای و ناصح خلق | برای روشن و فکر بلیغ و رای رزین
زهی بشاشت لطف تو خلق را آرام | خه ای بنوبت رای تو ملک را آیین
که اقتضای زمان و دوار بسیار گردد | ثبات دهر نماید بهتر از تو امین
توان بگانه دهری که نزد ساده حکیم | به از تو کیسه نکرد دست هیچ صدر نشین
جو فیض چشمه خورشید بامدادیگاه | که در فتوح او منطمس شود پروین
فروغ رای تو مصباح راههای مخوف | عنان عزم تو مفتاح ملکهای حصین
خدای مشرق و مغرب به ایلخان داده است | تو برخوان روی زمین حفیظ و امین
قضا موافق رایت بود که نتوان بود | خلاف رای تو رفتن مگر ضلال مبین
مخالفان ترا دست و پای کسل مراد | بریده باد که بی دست و پای به تنرین
تمام ذکر تو تا کنت ختم خواهم کرد | که خوض کردم و دیدم نمی رسد تثنین

لین مدحک سبعین حجة دایما | لما اقدرن سعی واحد من السبعین
کمال فضل ترا من بکردمی ترسیم | مگر کسی کند اسب سخن به از زین
ورای قدر من است التفات صدر جهان | که ذکر بنده با مخلص کند علی التعیین
برای مجلس انست کسی فرستادم | که رنگ و بوی نگرداندش غرور شین
تو روی دختر دلبند طبع را بگشای | که بر بود و ندادم بشوهر عنین
ندیده می کنم از ننگ و صلش در گور | که بخت در خور حسنش نمی دهد کابین
ستایش سخن خویشتن مکن سعدی | که زشت خوب نگردد بجامه رنگین
اگرنه بنده نوازی از آن طرف بودی | که زهره داشت که دُر برد بقسطنطین
کی بردی بعراق این بضاعت مزجاة | چنانکه زیره بکرمان برند کاسه بچین
ز ناتمامی ریحان من که یاد آورد | که خلق از آن طرف آرند نافه مشکین
چه لایق آنکه بیابند بامدادی بهار | که در مقابله با بلبلان کند طنین
که نشر کرده بود شعر من در آن مجلس | که برده باشد نام ثری بعلیین
بشکر بخت بلند ایستاده ام گر مرا | بعمر خویش نگردد کسی چنین تمکین
میان عرصه شیراز تا بجند اخضر | پیاده باشم و دیگر پیادگان فرزین
جو بید بن که براور شود به پنجه سال | به پنج روز ببالاش بر رود یقطین
ز روزگار بر نجم چنانک نتوان گفت | بجاکی بای خداوند روزگار ببین
بلی بیک حرکت از زمانه خرسندم | که روزگار بسر می رود و بشدت ولین

و ایضا له

دوای خسته و خیر شکسته کس نکند
بعین فلی انی اباک سک عی
سخن بلند کنم تا بر آسمان گویند
همیشه خاتم اقبال بر یمین تو باد
برغم دشمن و اعجاب دوستان بادا
حزین نشسته حسودان دولتت همه سال
زبدکانی در سجن و مرده در سجین
دوام عیش تو بادا پس از هلاک عدو
رود دوستان تو آواز رود و بانگ سرود
هزار سال جلالی بقای عمر تو باد

مگر کسی که بعیشش بود دو روز تنین
ولا یزال یمسی من الهموم تنین
دعای دولت او را فرشتگان آمین
بعون ایزد و در چشم دشمنانت نگین
همیشه چشمه راق بعین و بخت معین
تو گوش کرده بر آواز مطربان حزین
مباد دشمنت اندر جهان بغیر حنین
چنانکه پیش تو دف میزنند و خصم دفین
بر آسمان شده و ز دشمنان نفیر و انین
شهور آن همه اردیبهشت و فروردین

و ایضا له رحمه الله

تمام گشت و مزین شد این خجسته مکان
همیشه صاحب این منزل مبارک را
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب
ز خسروان متقدم چنین که میشنوم
نبوده‌اند ملوک اندرین سپنج سرای

بفضل و منت پروردگار عالمیان
تن درست و دلت شاد باد و بخت جوان
وزین دو درگذری کل من علیها فان
وفا و عهد نکردست با کسی این دوران
خدای عز و جل ملک راست بی پایان

و ایضا له

و ایضا له

زمین دنیی بستان و زرع آخرتست
حیات مانده غنیمت شمر که باقی عمر
بپاش تخم ارادت چنین من زان بیش
برای آخرت آباد کن بخیر عمل
بس اعتماد مکن بر دوام دولت عمر
همیشه خرمیت باد و خیر و نصرت و فتح

چو دست میدهدت تخم دولتی بنشان
میان اهل مروت که یاد باد فلان
که در زمین وجودت نماند آب روان
که اعتماد نشاید بر این بنیان
که دولتی دگرت در بهشت جاویدان
تنت درست و امیدت روا و بخت جوان

و ایضا طاب ثراه

شکر بشکر نهم در دهان مژده دهان
بعید نیست اگر تو بعید باز آیی
توان شنید که چو غایب شوی ز دل بروی
هزار یک نفسم پیش تو دست می ندهد
محب صادق اگر صاحبش بتیر زند
دو دوستی که وفا گر کنی و گر نکنی
وصال دوست بجان گر میسر گردد
کدام روز دگر جان بکار باز آید
شکایت از دل سنگین یار نتوان کرد

اگر تو باز برآری حدیث من بزبان
بعید وصل تو من خویش را کنم قربان
تفاوتی نکند قرب دل بعید زبان
هم احتمال جفا به که صبر بر هجران
محبتش نگذارد که برکند پیکان
من از تو برنکنم مهر و نگسلم پیمان
بخر که در بدست اوفتد چنین ارزان
که جان فشان نکنی روز وصل بر جانان
که خویشتن زده ایم آبگینه بر سندان

ز دست دوست بنالیدن آمدی سعدی / تو قدر دوست ندانی که دوست داری جان

گران بدیع صنعت خویشتن بماند پاك / بیار ساقی و مار از خویشتن برهان

زمانه باد بهارست داد عیش بده / که دور عمر جهان می رود که برق یمان

چگونه پیر جوانی و جاهلی نکنند / درین قضیه که گردد جهان پیر جوان

نظارهٔ چمن اردی بهشت خوش باشد / که بر درخت زند باد نوبهار افشان

مهندسان طبیعت ز جامه خانهٔ غیب / هزار حله برارند مختلف الوان

ردا که قضا در درخت پوشانند / قبای سبز که تاراج کرده است خزان

بحجلهٔ چمن آر رنگ و بوی بار کنند / هزار طبلهٔ عطار تحفه بازرگان

بهار میوه چو مولود ناز پرورد است / که تا بلوغ دهن برنگیرد از پستان

نه آفتاب مضرت کند نه سایه گزند / که همچنار بهم متفق شوند ارکان

هوای شعلهٔ آتش گذشت و جامه گرم / زمان برگ آبست و صفهٔ ایوان

بساط عیش بیندازد برگ لهو بنه / بزیر سایهٔ زر بر کنار شاذروان

تو کز برقص نیاشی شگفت جانوری / ازین هوا که درخت آمدست در جولان

زبانگ و مشغلهٔ بلبلان عاشق مست / شکوفه جامه دریدست و سرو سرگردان

خجل شوند کنون دختران مصر چمن / که گل ز خار براید چو یوسف از زندان

تو خود مطالعهٔ باغ و بوستان نکنی / که بوستان بهاری و باغ لاله ستان

بگویم آن خط سبز و دهان شیرینت / بخضر شوان گفت و چشمهٔ حیوان

چند روز دگر آفتاب گرم شود / تنعم عیش بود سایه بان سایهٔ بان

نه آفتاب زمینی بهیچ سایه مرو / مگر بسایهٔ دستور محترم ایران

سحاب رحمت و دریای فضل و کان کرم / سپهر دانش و کوه وقار و کنف امان

بزرگ روی زمین پادشاه صدر نشین / علای دولت و دین افتخار صدر نشان

که گردنان اکابر بحسب فرمانش / نهند بر سپر و پس سر نهند بر فرمان

اگر حسود تو راضی است گو برشک بمیر / که مرتبت بسزاواری دهد یزدان

نتافتست چنین آفتاب در آفاق / نگسترید چنین سایه بر بسیط جهان

بلند پایهٔ قدرش چه جای فهم و قیاس / فراخ پایهٔ فضلش چه جای حصر و بیان

نگر دهمتش ادراک آسمان نرسد / که فهم بر نتواند گذشت از کیوان

برو محاسن اخلاق چون رطب در باغ / در فنون فضایل چو دانه در رمان

چو بر صحیفهٔ املی روان شود قلمش / زبان طعن نهد در بلاغت سحبان

خجل روند و رمند اهل بدعت از نظرش / که از مسیحا دجال و از عمر شیطان

نیاز و نعمت امروز حق نظر کردست / امید هست که فردا برحمت و رضوان

کسان ذخیرهٔ دنیا نهند و غلهٔ او / هنوز سنبله باشد که رفت در میزان

بزرگوار الشرع معالیت که دهد / که فکر و وصف از منقطع شود و زبان

نگر د نقطهٔ عالم سپهر دایره گرد / نه بند بیشه تو خدایگه می کند دوران

که دید تشنه بحرمان بحر در آفاق … بعدل و عفو و کرم تشنه و زادب ریان
خدایرا تو فضلی که در جهان دارد … کدام شکر توان گفت در مقابل آن
خنک عراق که در سایهٔ حمایت تست … حمایت تو نکوئیم غایت یزدان
ز پاس تو نه عجم در بلاد فرس و عرب … که گرگ بر گله یارا نباشدش عدوان
برامید تو علو همیشه باد که نیست … بدور عدل تو جز بر درخت بار گران
سپهر با تو برفعت برابری نکند … که شرمسار شود ز بدیع بلا برهان
چو حصر منقبتت در قلم نمی آید … چگونه وصف تو گوید زبان مدحت خوان
من این قصیده بپایان نمی توانم برد … که شرح مکرمتت را نمی رسد پایان
بخاطرم غزلی سوزناک می گذرد … زبانه میزند از تنگنای دل بریان
نخواستم دگر این یاد عشق نمودن … ولیک می نتوان بستن آب طبع روان
درون خانه ضرورت چو آتشی باشد … باتفاق برون آید از دریچه دخان

تراکه گفت که برقع برافکن ای فتان … که ماه روی تو ما را بسوخت چون کتان

پری که در همه عالم بحسن موصوفست … ز شرم چون تو پری زاد میرود پنهان
بدیستهای نگارین چو در حدیث آیی … هزار دل ببری زینهار ازین دستان
دل از قفای تو گفتم بیکی بدهم … بگیم بحسن توای دل نشان ندادنشان
لبان لعل تو با هر که در حدیث آید … برابستی که زخمش بسوفند مرجان

اگر نه از جراحت کنی تو بر دل من … دوای درد من آن دهان مرهم دان
عوام خلق بانگشت می نمایندت … من از تعجب انگشت فکر در دندان
ز عشق جان ضعیفم برقص می آید … چو باد صبح که در گردش آورد ریحان
ز خلق گوی لطافت تو برده امروز … که دل بدست تو گوئیست در خم چوگان

خدایگان صاحب عادل علاء دولت و دین … بدست فتح و ظفر گوی برد از میدان

جمال عالم و ابنای جنس و اهل ادب … که هیچ عین ندیدست مثل او انسان
بر اوج قصر معالی از آن رفیع ترست … که سیر وهم در او آید از کمون گمان
من این سخن نه بسزاوار قدر او گفتم … که کسی در همه بابی بقدر وسع توان
چو مصطفی که عبارت بقدر او نرسد … ولی مبالغه خویش می کند حسان
بضاعت من و بازار علم و حکمت او … مثال قطره و دجله است و دانه و عمان
سر خجالتم از پیش بر نمی آید … که در چگونه بدریا برند و لعل بکان
اگر نه بنده نوازی از آن طرف بودی … من این شکر نفرستادمی بخوزستان
متاع من که خرد در دیار فضل و کرم … حکیم را نشنیدی چه وقع در یونان
ولیک با همه جرم امید مغفرتست … که تیر نیز بود در مواکب سلطان
مرا قبول شما نام در جهان گسترد … مرا بصاحب دیوان عزیز شد دیوان
ملاذ اهل دل و امن جان و راحت خلق … که باد تا بقیامت بدولت آبادان

وقال

برد و هیچ نبرد آنکه گرد کرد و نخورد | بخور ببخش و بده ای که می توانی هان
چو چیزی از تو بغیری رسید فتوح شمار | که رزق خویش بدست تو می خورد مهمان
کرم بجای خود مند کن چو بتوانی | که ابر کم نکند بر زمین خوش باران
سخن دراز کشیدم باحتمال قبول | که رحمت تو ببخشد هزار از این عصیان
مرا که طبع سخن گوی در حدیث آمد | نه مرکبی است که بازش توان گرفت عنان
اگر نشیبه شعرم روان بود نه عجب | که میرود نسیم از تنور دل طوفان
تو کوه جودی و من در میانه ورطه فقر | مگر بشرط اقبالت آوفتم بکران
تو چیز خواهمت از کردگار فرد جلیل | دوام دولت باقی و ختم بر ایمان
خلاف نیست در آثار تربت و معروفست | که دیر بپاید بماند تو دیر سال بمان
فلک مساعد و اقبال یار و بخت معین | تنت درست و امیدت روا و حکم روان
ز آفات قضا در پناه بار خدای | ز حادثات قران در حمایت قرآن
همای معدلت سایه باد بر سر خلق | بوم حادثه بوم مخالفت ویران
بدین دو مصرع آخر که ختم خواهم کرد | امیدست نحسین و گوش را احسان
دو چیز حاصل عمرست نام نیک و ثواب | وزین دو درگذری کل من علیها فان

وایضاً له

صبح از مشرق برآید باد نوروز از یمین | عدل و ظلم خیره گشت از صنع رب العالمین

وایضاً له

با جوانان بر گرفتم راه صحرا بامداد | کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار | همچو طفلان دامنش پر ارغوان و یاسمین
آستینش بر دست پوشد از نهار و برگ شاخ | میوه پنهان کرده از خورشید تو در آستین
باد گلها را پریشان می کند هر صبحدم | زان پریشانی مگر در روی آب افتاد چین
نو بهار از غنچه بیرون شد بیک تو پیرهن | بید مشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین
این نسیم باد شیرازست یا خاک ختن | یا نگارین پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که خوابش چشم نوشین پر کند | گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گر سر پرش داری چو سعدی سر بنه مردانه وار | با خیال معشوق نتوان باخت عشق الا چنین

وقال ایضاً

یارب آن رویست یا گل یا سمن | یارب آن قدست یا سرو چمن
در یمن کس دید جعد مشکبار | در چمن کس دید سرو سیمتن
صعب مشتاقیم بیانی بکن | بخت مجروحیم پیکانی بکن
گر دل ما داری اینک جان و سر | ور سر ما داری اینک جان و تن
گر نوازی ور کشی فرمان تراست | بنده ام اینک سر و تیغ و کفن
من نگیم کانجا که کوی وصل نیست | در نمی گنجد حدیث ما و من
ای ز وصلت جانها دار الشفا | وی ز هجرت سینها بیت الحزن

وایضاً له

وقت آن آمد که خاک مرده را / باز ریزد آب حیوان در دهن
پاره کرداند زلیخای صبا / صبحدم بر یوسف گل پیرهن
نطفهٔ سیمین در اندام زمین / شاید ار گل گشت و طفل یاسمن
ریح ریحانست یا بوی بهشت / خاک شیرازست یا مشک ختن
در نگر تا تیره گردد پیر دین / بر کدر تا خیره گردد برهمن
بارگاه زاهدان درهم نورد / کارگاه صوفیان درهم شکن
شاهدان بپسند ساقی گو بیار / عاشقان بپسند مطرب گو بزن
صعقه میخواهی حجابی در گذار / فتنه میخواهی نقابی برفکن
چرخ با صد چشم چون روی تو دید / صد زبان میخواست تا گوید سخن
وه کدامست زین همه شیرین‌ترست / خنده یا رفتار یا لب یا دهن
تربیت را حله گو بر ما مپوش / عافیت را پرده گو بر ما متن
ناپسندا خواهم شنید از خاص و عام / سرزنش خواهم کشید از مرد و زن
نعرهٔ عشق علم چون صوفی دلکش است / شهره شهرم چو غازی بر رسن
سعدیا گر عاشقی پایی بکوب / عاشقا گر مفلسی دستی بزن

وایضاً له

ای پیش از آنکه در قلم آید ثنای تو / واجب بر اهل مشرق و مغرب دعای تو
درویش و پادشاه ندانم درین زمان / الا بزیر سایهٔ همچون همای تو
نوشین روان و حاتم طائی که بوده اند / هرگز نبوده اند بعدل و سخای تو
منشور در نواحی و مشهور در جهان / آوازهٔ تعبد و خوف و رجای تو
اسلام در امان و زمان بی‌بلا منست / از یمن همت و قدم پارسای تو
گر آسمان بداند قدر تو بر زمین / در چشم آفتاب کشد خاک پای تو
لشکر مسافران که به آفاق میروند / گر بر فلک رسند نرسند در عطای تو
خلق از جزای خیر تو کردن مقصر اند / پروردگار خلق تواند جزای تو
تیغ مبارزان نکند در دیار خصم / چندان اثر که همت کشورگشای تو
بدبخت نیست در همه عالم باتفاق / الا کسی که روی نتابد ز رای تو
ای در بقای عمر تو خیر جهانیان / بنشین که مثل تو ننشیند بجای تو
خاص از برای مصلحت عامه دیر سال / تا سعدی از خدای بخواهد برای تو
تا آفتاب میرود و صبح میدمد / عاید بخیر باد صباح و مسای تو
یا رب رضای او تو برآور بفضل خویش / کو روز و شب نمی‌طلبد جز رضای تو

وقال

در بهشت گشادند بر جهان ناگاه / خدا بچشم عنایت بخلق کرد نگاه
امید سینه برآمد صباح خیر دمید / بدور دولت سلجوقشاه سلغرشاه

و له ایضاً

جو ماه روی بیافزکه بامداد بگاه	در آید از در امید وار چشم براه
شمایلی که نیاید بوصف در اوهام	خصایصی که نگنجد بذکر در افواه

خدایگان معظم اتابک اعظم
سر ملوک زمان ناصر عباد الله

شهنشهی که زمین از فروغ طلعت او	منورست چنانک آسمان بطلعت ماه
خجسته روزی و خرم کسی که باز کند	بروی دولت و بختش در فرح ناگاه
که چشم داشت که یوسف عزیز مصر شود	اسیر بند بلای برادران در چاه
شب فراق نمی باید از فلک نالید	که روزهای سپیدست در شبان سیاه
هر آنکه بر در بخشایش خدای نشست	بعاقبت نرود نا امید ازین درگاه
زمانه بر سر آنست اگر خطایی کرد	که بعد ازین همه طاعت کند بعذر گناه
خدای عمر درازت دهاد و جاودانی	که دست دور زمان از جهان کند کوتاه
بگرد خیمهٔ اسلام شقه بزنی	که کهربا نتواند ربود پرهٔ کاه
مراد سعدی از انشاء زحمت خدمت	نصیحتست بسمع قبول شاهنشاه
دوام دولت و آرام مملکت خواهی	ثبات راحت و امن و مزید نعمت و جاه
کرم طاعت و انصاف و عدل و عفو ببند	چو دست منت حق بر سرت نهاد کلاه

چو روشن آینهٔ راه دردمند مبند
عزیز من که اثر می کند در آینه آه

و له ایضاً طاب ثراه

سلطان بدآموز را سخن مشنو	که در بیابان بمانی بکام نیکوخواه
دعای زنده دلانت رفیق باش و رفیق	خدای عالمیانت نصیر باد و پناه

و قال ایضاً له

ای نفس اگر بدیدهٔ تحقیق بنگری	درویشی اختیار کنی بر توانگری
ای پادشاه وقت چو وقتت فراز شد	تو نیز با گدای محلت برابری
گر پنج نوبتت بدر قصر میزنند	نوبت بدیگری بگذاری و بگذری
دنیا زنیست عشوه ده و دلستان ولیک	با هیچکس بسر نبرد عهد شوهری
آیینه بد که بر سر بیدار مردم است	این جرم خاک را که تو امروز بر سری
آبستنی که این همه فرزند زاد و کشت	دیگر که چشم دارد ازو مهر مادری
این غول روی بسته کونه نظر فریب	دل می برد بغالیه اندوده چادری
ماروت را که خلق جهان سحر ازو برند	در چه فکند غمزهٔ خوبان بساحری
مردی گمان مبر که به پنجست و زور کتف	با نفس اگر برآیی دانم که شاطری
با شیر مردیت سگ ابلیس صید کرد	ای بی هنر ببر که از گربه کمتری
پیش دار تا نه افکندت پروی نفس	در ورطه که سود ندارد شناوری
سر در پی هوا و هوس کرده و باز	در کار آخرت کنی اندیشه سرسری
دینی بدین خریدنت از بی بصارتست	ای بد معامله بهمه هیچ می خری

و له ایضاً طیب ثراه

و له ایضاً

تا جان بمعرفت نکند زنده شخص را / نزدیک عارفان حیوانی محقری
پس آدمی که دیو برشتی غلام اوست / در صورتش نباید زیبا تراز پری
گر قدر خود بدانی قدرت فزون شود / نیکو نهاد باش که پاکیزه منظری
چندت نیاز و آز دواند ببر و بحر / دریاب وقت خویش که دریای گوهری
پیداست قطره که بقیمت کجا رسید / لیکن چو پرورش بودت دانه دری
گر کیمیای دولت جاوید بایدت / بشناس قدر خویش که کوگرد احمری
ای مرغ پای بسته بدام هوای نفس / کی بر هوای عالم روحانیان پری
باز سفید روضهٔ انسی چه فایده / کاندر طلب چو بال بریده کبوتری
چون بوم بد خبر مفکن سایه بر خراب / در اوج سدره کوش که پاکیزه طایری
آن راه دوزخست که ابلیس میرود / بیدار باش تا پی او راه نسپری
در صحبت رفیق بدآموز همچنان / کاندر کمند دشمن آخته خنجری
راهی بسوی عاقبت خیر میرود / راهی بسوی هاویه اکنون مخیری
گوشت حدیث میشنود هوش بیخبر / چون حلقه بصورت و چون حلقه بر دری
دعوی مکن که برتری از دیگران بعلم / چون کبر کردی از همه دونان فروتری
شاخ درخت علم ندانم مگر عمل / با علم اگر عمل نکنی شاخ بی بری
علم آدمیتست و جوانمردی و ادب / ورنی ددی بصورت انسان مصوری
از صد یکی بجای نیاورده شرط علم / وز حب جاه در طلب علم دیگری
هر علم را که کار نبندی چه فایده / چشم از برای آن بود آخر که بنگری
امروز غره بفصاحت که در حدیث / هر نکته را هزار دلایل بیاوری
فردا فصیح باشی در موقف سؤال / گر علتی بگوئی و عذری بیاوری
ور صد هزار عذر بگوئی گناه را / مرشوی کرده را نبود زیب دختری
مردان بسعی و رنج بجائی رسیده اند / تو بی هنر کجا رسی از نفس پروری
ترک هوا سفینهٔ کشتی دریای معرفت / عارف بذات شو نه بجاه و قلندری
در کم ز خویشتن بحقارت نگه مکن / گر بهتری بمال بگوهر برابری
ور بی هنر بمال کند کبر بر حکیم / کون خرش شمار اگر گاو عنبری
فرمان بر خدای و نگهبان خلق باش / این هر دو قول اگر بکری فتی سکندری
عمری که میرود بهمه حال جهد کن / تا در رضای خالق بیچون بسر بری
مرگ اینک از دهای دمان نفس نیچ نیچ / لیکن ترا چه غم که بخواب خوش اندری
فارغ نشسته بر خوان کام دل / یاری زتنگنای لحد یاد ناوری
یاری گرت نکو عزیزان که درفتند / از بند غرور کبابی و سروری

تم الکتاب

الملوک

ای که پنجاه رفت و در خوابی
مگر این پنج روزه دریابی

بانگ طبلت نمی‌کند بیدار
تو مگر مرده‌ای نه در خوابی

پیش بگردید و پس نخواهد گشت
برنیامد سپهر دولابی

خشت بالین گور خواهی کرد
ای که بر خوابگاه سنجابی

گر برفعت شمال فاروقی
ور بثروت عدیل سهرابی

ور بسیر بشود که سنگ سیاه
زر صامت کنی بقلابی

ملک الموت را بحیله و فن
نتوانی که دست برتابی

گر همه علم عالمت باشد
بی عمل مدعی و کذابی

پیش مردان آفتاب صفت
با ضیافت چو کرم شب تابی

پیر بودی و ره ندانستی
تو نه پیری که طفل کتابی

سعدیا راستی ز خلق مجوی
چون که در نفس خود نمی‌یابی

با همه عیب خویشتن شب و روز
در تکاپوی عیب اصحابی

وله ایضا

نه بودند ملوک اندرین سپنج سرای
کنون که نوبت تست ای ملک بعدل گرای

چه دوستی کند ایام اندک اندک بخش
که بار بار بپیش دشمنی است جمله ربای

چو پایه بر سرای ملک سروران بودند
چو دور عمر بسر شد درآمدند از پای

تو مرد باش و ببر با خود آنچه بتوانی
که دیگرانش بحسرت گذاشتند بجای

درم بجور ستانان زر بزینت ده
بنای خانه کنانند و بام قصر اندای

بعاقبت خبر آید که مرد ظالم برد
بسیم سوختگان زر نگار کرده سرای

بخورد مجلسش از ناله‌های دود آمیز
عقیق زیورش از دیده‌های خون پالای

نیاز باید و طاعت نه شوکت و ناموس
بلند بانگ چه سود و تهی میان چو درای

دو خصلتند نگهبان ملک و یاور دین
بگوش جان تو پندارم این نگفته خدای

یکی که گردن زورآوران بقهر بزن
یکی که از در بیچارگان بلطف درآی

بتیغ و طعنه گرفتند جنگجویان ملک
تو بر و بحر گرفتی بعدل و همت و رای

چو مملکت چه حاجت بگرز مغفرکوب
چو دولتت چه حاجت بتیر جوشن خای

بچشم خلق مرین چنین پادشاها نند
که بسایه بر سرایشان فکنده چو همای

سماع مجلست آواز ختم قرآن است
نه بانگ مطرب و آواز چنگ و ناله نای

عمل بیار که رخت سرای آخرت است
نه عود سوزت کار آید و نه عنبرسای

وایضاً له

کف نیاز بدرگاه بی‌نیاز برآر — که دست فتنه ببندد خدای کارگشای
بران گشت که به آزار خلق فرماید — عدوی مملکت او ببلیتش فرمای
بگاه به دل دشمن نشنید آن مغرور — که بشنود سخن دشمنان دوست‌نمای
اگر توقع بخشایش خدا بست هست — بچشم عفو و کرم بر شکستگان بخشای
دیار مشرق و مغرب بگیر و جنگ مجوی — دلی بدست کن و زنگ خاطری بزدای
گرت بسایه در آسایشی بخلق رسید — بهشت بردی و در سایه خدای آسای
بگویمت چو زبان آوران رنگ آمیز — که ابر مشک‌فشانی و بحر گوهرزای
نگاه آنچه به نیست و عمر بفزاید — پس آن چه فایده گفتن که تا بحشر بپای
مزید رفعت دینی و آخرت بردی — بعدل و عفو و کرم کوش و در صلاح افزای
بروز حشر که لفظ بدان و نیکان را — خداوند بمکیال نیک و بد بپیمای
جریده گشت عفو باد و توبه مقبول — سپید نامه و خوش دل بعفو بار خدای
بطعنه زده باد آنکه بر تو بد خواهند — که بار دیگرش از سینه بر نیاید وای

وایضاً رحمه الله

بزن که قوت بازوی سلطنت داری — که دست همت مردانت میدهد یاری
جهان‌گشای و عدو بند و ملک‌بخش و ستان — که در جهانت صاحب‌دلان بسیاری
گرت شب بندی سر بر آستانه حق — گیت بزور میسر شود جهانداری

وایضاً له

بدولت تو جهان این است نشست زمین — که خلق در کنف ما در ند بیداری
بزیر سایه عدل آسمان را نیست — مجال آنکه کند بر کسی ستمکاری
کف عطای تو گر نیست ابر رحمت حق — چه نعمتست که بر بر و بحر می‌باری
مدیح شیوه درویش نیست تا گویم — مثال بحر محیطست و ابر آزاری
بگویمت که بفضل ارکرام ممتازی — بگویمت که بعدل از ملوک مختاری
وگر چه این همه هستی نصیحت اولیتر — که بند راه خلاصست و دوستی یاری
بسی کوشش که تا که فراغت بود — که سر بخاری اگر سر بر دی بزاری
خدای یوسف صدیق را عزیز کرد — بخوب رویی لیکن بخوب کرداری
شکوه و لشکر و جاه و جلال و مالست — و بی بکار نیاید بجز نکوکاری
چه روزها شب آورده براحت نفس — چه باشد ار بعبادت شبی بروز آری
که پیش اهل دل آب حیاتت در ظلمات — دعای زنده‌دلانست در شب تاری
خدای سلطنت در زمین دنیی داد — ز بهر آنکه در و تخم آخرت کاری
نیک و بد چو بباید گذاشت آن بهتر — که نام نیک بدست آوری و بگذاری
پس اگر فنی عالم چو کوچ خواهی کرد — رواست گر همه عالم گرفته انگاری
صراط راست که داند در آن جهان رفتن — کسی که خوی کند اینجا براست رفتاری
جهان ستانی و لشکر کشی چه مانند — بکام رانی درویش در سبکباری
چو کار با لحد افتاد هر دو یکسانست — بزرگی ملک و کمتر نیه بازاری

وایضاً له

ورای آن که بمشغل نیکبخت برخیزد | برای آن که به خیلش دهند سالاری
ترا که رحمت و دادست و دین بیارزد | که جور و ظلم و تعدی ز خلق برداری
چنین سعادت اندر وجود یک حرفست | که دست هیچ قوی بر ضعیف نگماری
بدولت علم دین حق فراشته باد | بصورتت علم کفر در نگونساری
خدایگان تا قیامت کسی نشان ندهد | بجز دهان فرنگی و سنگ تاتاری
هزار سال نگویم بقای عمرت باد | که این مبالغه دانم ز عقل نشماری
چنین سعادت و توفیق بر مزیدت باد | که حق گزاری و بی حق کسی نیازاری

وقال قدس سره

بخرمی و بخیر آمدی و آزادی | که از صروف زمان در امان حق بادی
باتفاق همایون و طالع میمون | دری ز شادی بر روی خلق بگشادی
بهر مقام که پای مبارکت برسد | زمانه را نرسد دست جور و بیدادی
بزرگ پیش خداوند بنده باشد | که بندگان خدایش کند آزادی
بهشت اگر چه پر آسایش است و ناز و نعیم | خزان بباغ نبینی که خود فرستادی
ز اسلامت دینی و آخرت باشد | که بیخ خیر نشاندی و داد حق دادی
دعای زنده دلانت بلا بگرداند | غم رعیت درویش بر دلشادی
خدای عزوجل از تو بنده راضی باد | وزان پدر که تو فرزند پرهنر زادی

ملوک روی زمین بر سواد منشورت | نهاده سر چو قلم بر بیاض بغدادی

وایضاً له رحمه الله

دریغ روز جوانی و عهد برنایی | نشاط کودکی و عیش خویشتن رایی
سرفروتنی انداخت پیرم در پیش | پس از غرور جوانی و دست بالایی
دریغ بازوی سرپنجگی که بر پیچد | ستیز دور فلک ساعد توانایی
زبس زمانه ناپایدار عهدشکن | چه دوستی است که با دوستان بی‌وفایی
گر اعتماد کند بر هوا سبب نعمت | که همچو طفل ببخشی و باز بربایی
هزار ترکیبی هرچه خوبتر بندی | تباه تر شکنی هرچه خوشتر آرایی
بعمر خویش کسی کام از تو برنگرفت | که در پیالهٔ نکاییش زهر بنمایی
اگر زیادت قدرست در تغیر نفس | نخواستم که بقدر من اندر افزایی
بلا ملامت دیوانگی و سرمستی | خلا سلامت پیری و پای برجایی
شکوه پیری یکدار و فضل و علم و ادب | کجاست جهل جوانی و عشق و شیدایی
چو با قضای اجل بر نمی‌توان آمد | تفاوتی نکند گر بزی و دانایی
ز آن انیس جلیس از کنار من رفتست | که بعد از آن منصور شو و شکیبایی
دریغ خلعت زیبای احسن التقویم | برآستین بنم طراز زیبایی
غبار خط معنبر نشسته بر گل روی | خیالک مشک بیاورد بر سمن سایی

وایضاً له

وقال

وایضاً له

اگر ز باد فنا ای پسر نیندیشی
زمان رفته نخواهد دگر باز آمد
ز دوخت جامه کامی ننگ کس گردون

چو گل بهر دو روزه غرور ننمایی
نه آب دیده که گر خون دل بپالایی
که عاقبت نصیبت نگردد یکتایی

چو تخم خرما فردات پایمال کنند
برادرانت بیچاره در ثری رفتند
خیال بینه و باد غم گنبه زده
دماغ بخته که من شیر مرد برنایم
اگر بود دل مؤمن چو موم نرم نهاد
مران زمان که ز تو مردمی برآساید
وگر بجهل برفتی بعد ز باز پس آی

وگو بهر وری امروز نخل خرمایی
تو همچنان ز پیر کبر بر ثریایی
نه بخبر وز که در عیش و در تماشایی
برو چو بانگ نفس برهنه برنایی
تو موم بینی ای دل که سنگ خارایی
درست شد بحقیقت که مردم آسایی
که چاره نیست برون از شکسته پرایی

وگر عنایت و توفیق حق بگیرد دست
ببخش یا رخدایا بفضل و رحمت خویش
بضاعتی نه سزاوار حضرت آوردم

بدست نیست تو با دست تا نه بجا بی
که در دمند نوازی و جرم بخشایی
مگر بعین عنایت قبول فرمایی

وله

ز درگه کرمت روی ناامیدی نیست
کجا رود مگس از کارگاه حلوایی

وایضاً له

دنیا نه ارزد آنکه پریشان کنی دلی
این یک دو روز مهلت ایام آدمی
باری نظر بخاک عزیزان رفته کن
این تخته کان کشی و انگشت خوش نویس
درویش و پادشه شنیدم که کرده اند
زان گنجهای نعمت و خروارهای مال
از مال و جاه و منصب و فرمان و تخت و بخت
بعد از هزار سال که نوشیروان گذشت
ای آنکه خانه بر سر سیلاب میکنی
دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
مرگ از تو دور نیست وگر هست فی المثل
خواهی که رستگار شوی رستگار باش
نیز ار کمان چو رفت نیاید بشست باز
باید که قهر و لطف بود پادشاه را

زنهار بد مکن که نکردست عاقلی
پیوند با ابدان نکند جز مغفلی
تا مجمل وجود ببینی مفصلی
سرپنجه ای او فتاده بجایی و مفصلی
بیرون ازین دو لقمه روزی نیاوردی
با خویشتن بگور نبردند جز دلی
بهتر ز نام نیک نکردند حاصلی
گویند از او هنوز که بودست عادلی
بر خاک رود خانه نباشد معولی
هرگز نبود دور زمان بی تبدلی
هر روز باز میرود دش پیش منزلی
تا عیب جوی را نرسد بر تو مدخلی
پس واجبست در همه کاری تأملی
ورنی میسرش نشود حل مشکلی

وایضاً له

وله

وقتی بلطف گوی که سیلاب قوم را | با گفت و گوی خلق بباید تحملی
وقتی بقهر گوی که ده کوزهٔ نبات | گه گه چنان بکار نیاید که حنظلی
مرد آدمی نباشد اگر دل نسوزدش | باری که بیند و خری افتاده در گلی
رستم بدین روان بکند اندرین مصاف | با دشمنان خویش که زال بعذلی
هرگز بپنج روزه حیات گذشتنی | خرم کسی شود مگر از موت غافلی
این کاروان برفت و تو خواهی مقیم ماند | ترتیب کرده اند ترا نیز منزلی
خیر نکبیت پند خردمند نشنود | اعنت تربیت که پریشان مکن دلی
تا هر چه گفته باشمت از خیر در حضور | تنها از تو شرمسار نباشم بمحفلی
این یک دو فکر من که بجنس نظر بست | مردیش بخوان اگر دهمیش چو مقبلی

نوئین اعظم که بتدبیر عقل و رای
امروز در بسیط ندارد مقابلی

من خود چگونه دم زنم از عقل و طبع خویش | کس پیش آفتاب نکو دست مشعلی
منت پذیر او نه منم در زمین فارس | در حق کیست آنکه ندارد تفضلی
عمرت دراز باد نگویم هزار سال | زیرا که اهل حق نپسندند باطلی
نعمت همیشه پیرو فرمان شرع باد | تا در سرش ز عقل نداری موکلی
تا بلبلان ناله درآیند بامداد | هر که که سر برآورد از بوستان گلی
همواره بوستان امیدت شکفته باد | سعدی دعای خیر تو گویان چو بلبلی

وایضا طاب ثراه

گر این خیال محقق شود به بیداری | که روی عزم همایون ازین طرف آری
خدای را که تواند شناخت حق سپاس | یکی منم که بشکرش کنم شکر باری
پدید دشمن بی طالعم مرا نجه نخواست | که دوست با سر لطف آمدست و دلداری
تو باد و سر که کی در جهان بزرگ شود | مگر که دیگرش از باد خویش بگذاری
وگر مرا سزای نسبت با خطایی هست | تو از مکارم اخلاق خویش باز آری
مرا که شکر ثنای تو گفته ام همه وقت | مگر خدای بگیرد براست کرداری
تو روی دختر دلبند طبع من بگشای | که خاکپیش برآورده ام نه بازاری
چو همدمیش شنیدم بناقصی ندهیم | خلیفه زاده تحمل کند ازین خواری
بهر درم سر همت فرو نمی آید | ببینه ام در دکان بهای خریداری
من آب روی نخواهم برای نان دادن | که پیش طایفه مرگ به که بیزاری
خدای در دو جهانت دعای خیر دهاد | که هرچه داد باضعاف آن سزاواری
تراکه همت و اخلاق و فر و بخت اینست | بهر چه سعی کنی دولتت دهد یاری

همین سعادت و توفیق بر مزیدت باد
که حق گزاری و بی حق کسی بیازاری

وایضا له

وله الشکر والحمد

دل شکسته که مرهم نهد دگر بارش
یتیم خسته که از پای برکند خارش

خدنگ تیر فراق اندرون سینهٔ خلق
چنان نشست که در جان نشست سوفارش

چو مرغ کشته قلم سر بریده می‌گردد
چنانکه خون سیه میرود ز منقارش

دهان مرده بمعنی سخن همی گوید
اگرچه نیست بصورت زبان گفتارش

که زینهار بدنیا و مال غره مشو
نخواهدت بضرورت گذاشت بگذارش

چه بود کاسهٔ زرین و شربت مسموم
دریغ گنج تبا گر نبودی این مارش

مکن اعتماد بر دوام دولت دهر
که آزموده عقل است خوی غدارش

نظر بحال خداوند ملک و دولت کن
که فیض رحمت حق بر روان هشیارش

سپهر تاج کیانی ز تارکش برداشت
نهاد بر سر تربت کلاه و دستارش

اگرچه شهد و شکر پرورد زمانهٔ دون
وفا و عهد ندارد بدوست مشمارش

دگر شکوفه نخندد بباغ فیروزه
که خون همی چکد از انهارش

از آب چشم عزیزان که بر بساط بریخت
بروز باران مانست صفهٔ بارش

چگونه غم نخورد در فراق او درویش
که غم فزون شد و از سر برفت غمخوارش

امیدوار وجودی که از جهان برود
میان خلق بماند نکوی آثارش

نظر بحال چنین روز بود در همه عمر
نماز نیم شبان و دعای اسحارش

گمان مبر که تنهاست در حظیرهٔ قدس
قرین گور و قیامت برات کردارش

گرش ولایت و فرمان و ملک و گنج نماند
بماند رحمت پروردگار غفارش

قضای حکم ازل بود و روز ختم عمل
دگر چه فایده بعد از ذکور و تکرارش

ولیک دوست بگرید بزاری از پی دوست
اگرچه باز نگرید بگریهٔ زارش

غمی رسید بروی زمانه از نقد بر
که پشت طاقت گردون دوتا کند بارش

همین جراحت و غم بود کز فراق رسول
بروزگار مهاجر رسید و انصارش

بوقت سایهٔ درویش و ستر پوش غریب
بپوش بار خدایا بعفو ستارش

بنخل خانهٔ کروبیان عالم قدس
بگرد خیمهٔ کروبیان فرود آرش

عدو که گفت بغوغای در گذشتن دوست
جهان خراب شود سهو بود پندارش

همین درخت بود اندرین حدیقهٔ ملک
که بعد ازین متفرق شوند اطیارش

چراغ را که چراغی ازو فرا گیرند
فرو نشیند و باقی بماند انوارش

نماند نام ابوبکر سعد بن زنگی
که ماند سعد ابوبکر سعد آثارش

خدایگان ملوک زمان مظفر دین
که قایمست باعلای دین و اظهارش

بزرگوار خدایا بعز و دولت و کام
دوام عمر بده سالهای بسیارش

بنیک مردان کز چشم بد بپرهیزش | برای ایشان که زمار اینی نگهدارش
کز نقطه تا ممکن نباشد اندر اصل | درست باز نیاید حساب پرگارش

وقال رحمه الله

باتفاق دگر دل بکس نباید داد | ز خستگی که درین نوبت اتفاق افتاد
چو ماه اختر بوبکر سعد آخر شد | طلوع اختر سعدش هنوز جان میداد
امید امن و سلامت بگوش دل می گفت | بقای سعد ابوبکر سعد زنگی باد
هنوز داغ نخستین تمام ناشده بود | که دست جور زمان داغ دیگرش بنهاد
نه آن دریغ که هرگز بدر رود از دل | نه آن حدیث که هرگز برون رود از یاد
عروس ملک نکوروی دختریست ولی | وفا نمی‌کند این سست مهر با داماد
بخود سریر سلیمان بباد رفتی و بس | که هر کجا که سریست میرود بر باد
وجود خلق بدل میشود و گر نه زمین | همان ولایت کیخسروست و نوذر و قباد
شنیده‌ام که باجمله دوستی پیوست | نگفته اند که با هیچکس بعهد استاد
چو طفل با همه بازید وی وفایی کرد | عجبتر آنکه نگشتند دیگران استاد
درین خلاف ندانم که ملک شیرین است | ولی چه سود که در سنگ می کشد فرهاد
زما در آمده بی گنج و ملک و خیل و حشم | همی روند چنانک آمدند مادرزاد
روان پاک ابوبکر سعد زنگی را | خدای پاک بفضل و کرم بیامرزاد

همه عمارت آرامگاه عقبی کرد | که اعتماد بقا را نشاید این بنیاد
امید هست که روشن بود بر او شب گور | که شمعدان مکارم ز پیش نفرستاد
اگر کسی بسفند ار شر نکارد تخم | گدای خرمن دیگر کسان بود در داد
بروز عرض قیامت خدای عز و جل | جزای خیر دهادش که داد خیر بداد

بکرد با تن خود هرچه کرد داور انصاف
همین قیاس مکن گر کسی کند بیداد

کسان حکومت باطل کنند و بیدارند | که حکم را همه وقتی بلازمست معاد
نزار دولت سلطانی و خداوندی | غلام بنده او گر دار کنه آزاد
گر آب دیده شهر ار زبان بهم بندند | بکید گر برود همچو دجله در بغداد
ولی چه فایده از گردش زمانه نخیر | نکرده اند شبا بند کاین چنین باد
گر آفتاب خزان گلبنی شکفته بریخت | بقای سرو روان باد و سایه شمشاد

هنوز روز قیامت بکشورست وعید
هنوز پشت سعادت بمسندست و سعاد

کلاه دولت و صولت بزور بازو نیست | بهشت ساله دید دور گیتی از هفتاد
بجد منش سر طاعت نهند خرد و بزرگ | دران قبیله که خردی بود بزرگ نهاد
فرو شد و صبح دوم جهان بگرفت | حیات او بسر آمد مزید عمر تو باد
گشایشست بود از قول بنده گوش کنی | که هرگه کار ببست این سخن جهان بگشاد

همان نصیحت جدت که گفته ام بشنو | که من نمانم و گفت منت بماند باد
دلی خراب مکن بی گنه اگر خواهی | که سالها بود خاندان ملک آباد

وایضا طاب الله ثراه

بهیچ باغ نبود آن درخت مانندش | که تندباد اجل بیخ و برگ برکندش
بدو ببینی جهان بر که اعتماد کند | که شوخ دیده نظر باکی است پیوندش
بلطف خویش خدایا روان او خوش دار | بدان حیات بکن زین حیات خرسندش

نه و سعد ابی بکر سعد بن زنگی | که هست سایه امیدوار فرزندش

گر آفتاب بشد سایه همچنان باقیست | نبات اصل حرم باد و اصل و فرزندش
همیشه سبز و جوان باد در حدیقه ملک | درخت دولت بیخ آور برومندش
یکی دعای تو گفتم یکی دعای عدوت | بگویم آن اگر این نیک نیست مپسندش
سر آنکه پای خلاف تو در رکاب آرد | بخانه باز رود اسب بی خداوندش

وایضا رحمه الله

وجود عاریتی دل در او نشاید بست | همانکه مرهم جان بود دل بنیش بخست
اگر جواهر ارواح در کشاکش نزع | همی بعالم علوی رود ز عالم پست

بر آب دیده بهوی رحم ملامت نیست | که شوق می نشاند عنان عقل از دست
درخت سبز نبینی ای عجب در بار | که چون فرو رود آتش چو شاخ بر شکست
چگونه تلخ نباشد فراق چون تو کسی | که باید آدمیت در و توان پیوست
جهان بر آب نهادست و زندگی بر باد | بر آب و باد نباشد کس اعتماد نشست
چو لشکری که بکوشش آیدش ندای رحیل | که خیمه برکن و آخر هنوز رنگ نیست
کمان عمر چهل سالگی و پنجه را | بزور دست طبیعت شکسته گر شست
گر آنکه بین دیدت روزگار غره مباش | که باز درد منت همچنان کند که گسست

خدای عزوجل فیض کرد بنده خویش | تو نیز صبر کن ای بنده خدای پرست

جهان برای غرورست و دیو نفس و هوا | عفا الله اگر یکبار روزی گناه ترست
رضا بحکم قضا کرده ایم و گر ندهیم | ازین گزند نشاید بشیر مردی رست
بنفشه وار نشستن چه سود سر در پیش | دریغ می بیهده خوردن بدلی دو نرگس مست
گر آفتاب فرو شد هنوز باکی نیست | ترا که سایه ابوبکر سعد زنگی هست

وقال ایضا

عجب مدار ز دل از نهیب تو خونست | دل خویشان نمی دانم که چون است
عنان گریه چون نشاید گرفتن | گر از دست شکیبایی زبون است

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

مگر شاهنشه اندر قلب لشکر | نمی‌باید که رایت سرنگون است
دگر سبزی نروید بر لب جوی | که باران بیشتر سیلاب خون است
دگر خون سیاوشان بود رنگ | گر آب چشمها عناب گون است
شکیبایی نخواه از جان مهجور | که بار از طاقت مسکین فزون است
سکون از آتش سوزنده کمتر | نشاید کرد درمان هم سکون است
گر دنیا صاحب بدعهد خونخوار | زمانه نادری بدعهد دون است
نه اکنون است بر ما جور ایام | که از دوران آدم تاکنون است

نمی‌دانم حدیث نامه چون است
همی‌دانم که عنوانش بخون است

بزرگان چشم و دل در انتظارند | عزیزان وقت و ساعت می‌شمارند
غلامان در و گوهر می‌فشانند | کنیزان دست و ساعد می‌نگارند
ملک خان و وشاق و بدر و ترخان | بر سواران تازی بر سوارند
که شاهنشاه عادل سعد بوبکر | بایوان پادشاهی بر درآرند
حرم شادی کنان بر طاق ایوان | که مروارید بر تاجش ببارند
زمین می‌گفت عیش خوش گذاریم | ازین پس آسمان گفت اوگذارند
امید تاج و تخت خسروی بود | ازین غافل که تابوتش بیارند
چه شد پاکیزه رویان حرم را | که بر سر کاه و بر زیور غبارند

وقال رحمه الله

[illegible]

وقال

[illegible]

نشاید پاره کردن جامه و روی | که مرد تحت امر کردگارند
ولیکن با چنین داغ جگرسوز | نمی‌شاید که فریادی برآرند
نمی‌شاید که مهجوران بگریند | روا باشد که مظلومان بزارند

نمی‌دانم حدیث نامه چونست
همی‌بینم که عنوانش بخونست

نرفت آن گلبن خرم به بادی | دریغا ماند و فریادی و دادی
زمانه چشم حسرت بین بخفتی | گرش سیلاب خون بازایستادی
چه شاید کرد دوران زمان را | نخواهد پرورید از سعد رادی
نیارد گردش گیتی دگر بار | جهان صاحب‌دلی فرخ‌نژادی
خردمندان به پیشین رایت کنند | مرا خود کاشکی مادر نزادی
بودی دیدگانم تا ندیدی | چنین آتش که در عالم فتادی
نکوخواهان تصور کرده بودند | که آمد پشت دولت را ملاذی
نه گردن‌کش ترا وقت آن بود | که تاج خسروی بر سر نهادی
چو روز آمد درخت نامبردار | که بستان را بهار و میوه دادی
مگر چشم بدان اندر کمین بود | که تاج خسروی بر سر نهادی

نمی‌دانم حدیث نامه چونست
همی‌بینم که عنوانش بخونست

وله ایضاً

[illegible]

پس از بزرگ جوانان گل مماناد | پس از گل بر چمن بلبل مخواناد
کس اندر زندگانی قیمت دوست | نداند بس چنین قیمت مداناد
بحسرت در زمین رفت آن گل نو | صبا بر استخوانش گل دماناد
بتلخی رفت از دنیی شیرین | زلال کام در حلقش چکاناد

برآمد روزگار سعد بوبکر
خداوندش برحمت در رساناد

جزای تشنه مردن در غریبی | شراب از دست پیغمبر چشاناد
دران عالم خدای از عالم غیب | نثار رحمتش بر سر فشاناد
برانگیزش دل بی سوز دربی درد | خدایش هم بدین آتش نشاناد
سعادت پرتو نیکان دهادش | بحق صالحانش پروراناد
بکام دوستان و بخت فیروز | بسی دوران به دولت پروراناد

وقال طاب ثراه

دردی بدل رسید که آرام جان برفت | وان هر که در جهان بدریغ از جهان برفت
شاید که چشم چشمه بگرید بهای های | بر بوستان که سرو بلند از میان برفت
بالا تمام کرده درخت بلند ناز | تا که بحسرت از نظر باغبان برفت
گیتی بروج چو خون سیاوش نوحه کرد | خون سیاوشان دو چشمش روان برفت
دود دل از دریچه بباید که خون خلق | هرگز چنان نبود که بر آسمان برفت
تا آتش است خون کس را چنین نسوخت | زنهار از آتشی که بچرخش دخان برفت
باران فتنه بر در و دیوار کس نبود | بر بام ما که گریهٔ خون ناودان برفت
تلخست شربت غم هجران و تلخ تر | بر پیر و قامتی که ز حسرت جوان برفت
خندان برفت خون جراحت بر آستین | گر چشم مادر و پدر مهربان برفت
همچون شقایقیم دل خون سیاه شد | کان پیر و نو برآمد و از بوستان برفت
خوزدیم زخمها که نه خون آمد و نه آه | این زخم چون بود که بر استخوان برفت
هشیار سرزنش نکند دردمند را | گر دل نشان نمی رود و دلستان برفت
چشم و چراغ قوم و قبایل ز پیش چشم | برق جهنده چون برود دیگران برفت
لیکن سموم قهر اجل را علاج نیست | بسیار ازین ورق که بباد خزان برفت
تا کاروان آخر تیم از دیار عمر | او مرد بود و پیشتر از کاروان برفت
اقبال خاندان شریف و برادران | جاوید باد اگر یکی از کاروان برفت
دانند عاقلان بحقیقت که مرغ روح | وقتی خلاص یافت کزین آشیان برفت
زنهار ازان نفس که تاریک و بامداد | کز تو خبر نیامد و از ما فغان برفت
زخمی چنان نبود که مرهم توان نهاد | داروی دل چه فایده دارد چو جان برفت

[illegible]

شرح غمت تمام نگفتیم و همچنان / این صد یکیست کز غم دل بر زبان برفت
سعدی همیشه بار فراق احتمال داشت / این نوبتش ز دست تحمل عنان برفت
ظلم جدائی بود و فراق کز ان سپهر / برداشت تیغ صاحب صاحبقران برفت
عمرش دراز باد که بر قتل بی گناه / وقتی دریغ گفت که تیر از کمان برفت

فی تودیع شهر الرمضان

برگ تحویل میکند رمضان / بار تودیع بر دل اخوان
یار نا سیر دیده زود برفت / دیر ننشست نازنین مهمان
حام بحث صحبت الاصحاب / فارق الخل عشره الخلان
باه فرخنده زود بر بجهد / وعلیک السلام یا رمضان
الوداع ای زمان طاعت و خیر / مجلس ذکر و محفل قرآن
مهر فرمان ایزدی بر لب / نفس در بند و دیو در زندان
تا دگر روزه در میان آید / بس بگردد بگونه گونه جهان
بلبلی زار زار مینالید / بر فراق بهار وقت خزان
گفتم انده مبر که باز آید / روز نوروز و لاله و ریحان
گفت ترسم بقا وفا نکند / ورنه هر سال گل دهد بستان
روزه بسیار و عید خواهد بود / تیر ماه و بهار و تابستان

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

تا که در منزل حیات بود / سال دیگر که در غریبستان
خاک چندان از آدمی بخورد / که شود خاک وادی یکسان
مردم از روزگار عاجز نیست / که گدر میکند چو برق یمان
کوه اگر جزو جزو بر گیرند / متلاشی شود بدور زمان
تا نپنداری که دیگر آب حیات / باز گردد بجوی رفته روان
یارب آن دم که دم فرو بندد / ملک الموت واقف و شیطان

کار جان پیش اهل دل سهل است / تو نگهدار گوهر ایمان

وایضا طاب الله ثراه

شبی چنین ز در منت آسمان بر من باز / ز خویشتن نفسی هی ای بسر نحق پرداز
مگر ز مدت عمر آنچه رفت دریابی / که آنچه رفت بغفلت دگر نیاید باز
جهان مکن که بهجار میگذرد و فرومانی / کنون که چاره بدست اندرست چاره بساز
ز عمر آنچه ببازیچه رفت ضایع شد / گرت دریغ نیاید نبیت اندر باز
چه روزها بشب رفت در هوا و هوس / شبی بروز کن آخر بذکر و شکر و نماز
مگوی شب بعبادت چگونه روز کنم / محب را نماید شب وصال دراز
کریم عز و جل عیب دان و مطلع است / گرش بلند نخوانی ورش بخفیه و راز

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

برآورد تضرع بیار اشک ندم | ز بی نیاز بخواه آنچه بایدت ز نیاز
برامید وجود آر و روی عجز بمال | بر آستان خداوند کارسازنده نواز
بملک مردان یارب که دست فعل بدان | ببند بر همه عالم خصوص بر شیراز

وایضاً له

آسمان را حق بود گر خون ببارد بر زمین | بر زوال ملک مستعصم امیرالمؤمنین
ای محمد گر قیامت می برآری سر ز خاک | سر برآر وین قیامت در میان خلق بین
نازنینان حرم را خون خلق بی دریغ | ز آستان بگذشت و ما را خون دل از آستین
زینهار از جور گیتی و انقلاب روزگار | در گمان کس نبود کان چنان گردد چنین
دیده بردار ای که دیدی شوکت بیت الحرم | قیصران روم سر بر خاک و خاقانان چین
خون فرزندان عم مصطفی شد ریخته | هم بر آن خاکی که سلطانان نهادندی جبین
وه که گر بر خاک این پاک فرو آید مگس | تا قیامت بر دهانش تلخ گردد انگبین
دجله خونابست ازین پس گر نهد سر در نشیب | خاک نخلستان بطحا را کند از خون عجین
روی دریا درهم آمد زین حدیث هولناک | می توان دانست بر رویش ز موج افتاده چین
گریه بیهوده است و بی حاصل بود شستن بآب | آدمی را حسرت از دل و آب را داغ از جبین

نوحه لایق نیست بر خاک شهیدان زانکه هست
کمترین دولت مر ایشان را بهشت برترین

لیکن از کوی مسلمانی و روی مرحمت | مهربان را دل بسوزد بر فراق نازنین
باش تا فردا که بینی روز داد و رستخیز | وز لحد با زخم خون آلوده برخیزد دفین
بر زمین خاک قدمشان توتیای چشم بود | روز محشر خونشان گلگونه حوران عین
قالب مجروح اگر در خاک و خون غلطد چه باک | روح پاک اندر جوار لطف رب العالمین
تکیه بر دنیا نشاید کرد و دل بر وی نهاد | کآسمان گاهی بمهرست ای برادر گه بکین
چرخ گردون بر زمین گویی که سنگ آسیاست | در میان هر دو روز و شب دل مردم طحین
زور بازوی شجاعت برنیاید با اجل | چون قضا آمد نماند قوت مردم رزین
تیغ هندی برنیاید روز پیکار از نیام | شیرمردی را که باشد مرگ پنهان در کمین
تجربت بی فایدست آنجا که برگردید بخت | حمله آوردن چه سود آنرا که برگردید زین
کرکسانند از پی مردار دنیا جنگجوی | ای برادر گر خردمندی چو سیمرغان نشین
ملک و قیمت را چه حرمت حاجت است از خدای | کو نگه دارد بجا بر ملک ایمان و یقین
یارب این ملک سلیمانی بامن آباد دار | در پناه شاه عادل پیشوای ملک و دین
خسرو صاحب قران غوث زمان بوبکر سعد | آنکه اخلاقش پسندیدست و اوصافش گزین
مصلحت بود اختیار رای روشن بین او | زیر دستان را سخن گفتن نشاید جز بلین
لاجرم در بر و بحرش داعیان دولتند | گاه نهران آفرین بر جانت از جان آفرین

روزگارت با سعادت باد و سعدی مدح گوی
رایتت منصور و بخت یار و اقبالت قرین

الله ولي التوفيق

الحمد لله رب العالمين على
با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را
کمان سخت که دارد لطیف بازو را
شتابی و صبوری از حد گذشت یارا

ای که انکار کنی عالم درویشان را
ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را
گر ماه من برافکند از رخ نقاب را
نی بدین خوبی و زیبایی ندیدم روی را

لاابالی چه کند دفتر دانایی را

حرف الباء وقال ایضا

اگر تو برفکنی در میان شهر نقاب

وقال ایضا فی حرف التاء

آب حیات منست خاک سر کوی دوست
از این خدای بر جا ... نست
اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست

آنرا که جای نیست همه شهر جای اوست
آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست
ای که از سرو روان قد تو چالاک تر است

ای آب زندگانی من در دهان تست
این مطرب از کجاست که برگفت نام دوست
با همه مهر و با منش کین است
چه دلها بردی ای ساقی بساق فتنه انگیزت
چه روییست آنکه پیش کاروان است
خسروانست که در صحبت او شیرینست
خیال روی تو در هر طریق همره ماست
دردیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
زهی رفیق که با چون تو سرو بالاست
سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست
صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست
عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشتر است
گر کسی سرو شنیدست که رفتست اینست
علت چه شوخی و دلبری آموخت
مرا از آن چه که بیرون شهر صحراییست
هر که سر با مدادش کیست

ای پیک نیکبخت که داری پیام دوست
بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست
چه فتنه بود که حسن تو در جهان انداخت
چو ترک دلبر من شاهدی بشنگی نیست
چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت
خورشید زیر سایهٔ زلف چو شام تست
دریغ صحبت دیرین و حق دید و شناخت
دلی که دید که پیرامن خطر میگشت
زهر دست کز نیست و ناگزیر از دوست
سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت
شادی بروزگار گدایان کوی دوست
عشق در دل ماند و یار از دست رفت
کنم مگر بخواب ببینم خیال دوست
گر جان طلبی فدای جانت
مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست
مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست
هر چه در وصف تو گویند بزیبایی هست

لی کار

هزار سختی اگر بر من آید آسان است
یار من آنکه لطف خداوند یار اوست

حرف الدال

اخ ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند
انان مگر ز رحمت محض آفریده اند

اختر ای که شب در نظر ما اید
اگر تو برشکنی دوستان سلام کنند

بوی آنکه شبی در حرم بیاسایند
دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزد
مطرب مجلس بساز زمزمه عود

هر که بی با تو خود دعوی کرد

حرف الذال

آه اگر دست و دل من تمنا نرسید
از دست دوست هر چه ستانی شکر بود

آن نه عشقست که از دل بزبان می آید
ازین تعلق بیهوده تا بمن چه رسید

امروز در فراق تو دیگر بشام شد
اگر بسرو بی ببالای تو باشد

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد
حدیث در بنا بی که لبت شکر نرند

بگذشت و باز م آتشش در خرمن سکون زد
خرام با تنه تا صبا بیخ صنوبر بر کند

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند
ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد

تاکی ای دلبر دل من بار تنهایی کشد
ترا سماع نباشد که شور عشق نبود

ترا سریست که با ما فرو نمی آید
چکند بنده که بر جور تحمل نکند

چه سرو است آنکه بالای نماید
چنین تو دایم بدین قرار نماند

خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد
دلم دل از هوس یار بر نمی گیرد

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد
سروی چو تو می باید تا باغ بیارا یند

سرمست اگر در آیی عالم بهم بر آید
بسا عنی که در دم ان سیه در روان آید

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید
کدام چاره سگالم که با تو در گیرد

کس این کند که دل از یار خویش بردارد
کس این کند که ز یار و دیار برگردد

مرا بعاقبت آن شوخ سیم تن بکشد
مو بت رها مکن که چنین بر هم او فتد

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید
مگر نسیم سحر بوی یار من آرد

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود
نه آن شبست که کس در میان ما گنجد

وقت آنست که ضعف آید و نیرو برود
هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد

حرف الراء

ای پسر دل ربا وی صنم دل پذیر
هر شب اندیشه دیگر کنم و چاره دگر

بزرگ دولت آن کز درش تو باز آیی

حرف الزاء

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

نزرگ دولت آن کز درش نوآی باز

حرف الشین

خوش است درد که باشد امید درمانش	قیامت باشد آن قامت در آغوشش
گر مرا دینی نباشد خاک آن کو مباش	هر که بی دوست می برد خوابش
هر که ست التفات بر جانش	هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش
یار بیگانه بگیرد هر که دارد یار خویش	بنگر که راه دست حسرت بر بنا گوش

حرف المیم

انکس که از وصبر محال است و سکونم	آن شب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم
با رفاق دوستان بس گذشت در دلم	تو پس پرده و ما خون جگر می ریزیم
تو نیز برابر بس با خیال در نظرم	تا تو بخاطر من گذشت در دلم
تا خبر دارم از او بیخبر از خویشتنم	در میان صومعه سالوس پر دعوی منم
روزگاریست که سودازده روی توام	رفیق مهربان و یار همدم
شکست عهد محبت نگار دلبندم	گر دست رسد هزار جانم
کاش آن دلبر عیار که من کشته اویم	من از آن روز که دربند توام آزادم
با بوی دوستان از بوستان آسوده ام	من اندر خود نمی یابم که روی از یار برتابم

وله ایضاً

[illegible]

[illegible]

وله

[illegible]

حرف النون

ای به دیدار تو روشن چشم عالم بین من	خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان
دست با سرو روان چون برود در گردن	دی بچمن برگذشت سرو سخن گوی من
عشقبازی چیست سر در پای جانان باختن	فراق دوستان و یاد یاران
گدایی این است بر در و من	بیابان باغ خواست بی تو گر دیدن

وه که جدایی شود نقش تو از خیال من

حرف الواو

ای طراوت برده از فردوس اعلی روی تو	صید بیابان عشق گر بنجشد تیر او
گفتم مقبل پای برادرم ز بند او	می ارد دست کمان داران ابرو

حرف الهاء

خاست انکه ناخن دلبند رشته	سر مست بتی لطیف ساده

شبی در حلقه رندان اسا کدر کردم مسیحانه

حرف الیاء

[illegible]

واصاله

[illegible]

[illegible]

شبی و شمعی گویند و زیبایی
عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی
گل است یا صنم یا ماه یا روی
کس نگذشت بر دلم تا تو بخاطر منی
کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری
گر برود بهر قدم در رهت دیدنت سری
که دست تشنه می‌گیرد به آبی
کرم راحت رسانی ور گرانی
گر یک سو نه اگر شاید درویشانی
مشتاق توام با همه جوری و جفایی
ندانم از پی خسته جگر چه میخواهی
همی زنم نفس سرد بر امید کسی

همه عمر بر ندارم سر از این خمار مستی
هرگز چه نبردم بر منصبی و مالی

م

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

اگر بتحفه جانان هزار جان آری
محقرست و نشاید که بر زبان آری
امیدوارم اگر صد رهم بیندازی
ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی
اگر مانند رخسارت گلی در گلستان باشی
آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری
ای که بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی
ای صوفی سرگردان در بند نکونامی

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی

بخت آیینه ندارم که در او می‌نگری
بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
برانم گر تو باز آیی که در پایت کشم جانی
بهار آمد که هر ساعت رود خاطر ببستانی

تا کی ای آتش سودا سرم برخیزی

تعالی الله چه رویست آن که گویی آفتابستی
تو با این لطف طبع و دلربایی
تو پری زاده ندانم ز کجا می‌آیی
تو در کمند نیفتاده و معذوری

چرا سرکشی از ما عنان بگردانی
حدیث با شکرست آنکه در دهان داری

دل دیوانگیم هست و سر ناباکی
دریچه بهشتش بروی بگشایی
دیدم امروز در زمین قمری
رفتی و همچنان بخیال من اندری

زنخ بی دوست خفته در وسطی

بیرون قدی بیان انجمنی
بخت زیبا بروی یکبار ربی
سرو ایستاده به چو تو رفتاری کنی
سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی

وایضا له

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحيم

الحمد لله رب العالمين على / ما در من نعمه عز الحمد و علا

الكامل الرزق احسانا و موهبة / ان احمدوه و ان لم تحمدوا عملا

سبحان من عظيم فارد صمد / منشى الورى حلا من بعدهم حللا

الجن و الانس و الاكوان جمعها / تخر من قدره سجدا ذللا

طوبى لعبد كفى نفيا لتاركه / بعد المتخذ من دونه بدلا

يرى السحاب و الادام مادته / تقدرها من مرتفعا حصلا

انشاء رحمته من حسه سحدا / سوى بقدرته من لطفه زحلا

مرو معاصى و الاوهام عاجزة / لا يهتدون الى ادراكه سبلا

ما العالمون قد يحصى خوالقه / و لا الملائكة فى تسبيحهم رحلا

سعدى حسبك و اقصر عن مبالغة / لا ينطف يدعو الى نور الجلا

حمد المهيمن ان يدرى خلائقه / من لا له المثل لا نضرب له مثلا

وقال ایضا

ای که انکار کنی عالم درویشان را / تو چه دانی که چه سوداست و سرست ایشان را

گنج آزادگی و کنج قناعت ملکیست / که به شمشیر میسر نشود سلطان را

طلب منصب فانی نکند صاحب عقل / عاقل آن است که اندیشه کند پایان را

جمع کردند و نهادند و بحسرت رفتند / وین چه دارد که بحسرت بگذارد آن را

آن بدر می برد از باغ بدل تنگی و داغ / وین ببازوی فرح می شکند زندان را

دیگیابی نه که تشویش قیامت باشد / غرق آبست چه اندیشه کند طوفان را

جان بیگانه بستاند ملک الموت بزجر / زجر حاجت نبود عاشق جان افشان را

چشم همت نه بدنیی که بعقبی بود / عارف عاشق شوریده سرگردان را

نفسی پر در بر آور و ضعیف از سر درد / گفت بگذار من بی سر و بی سامان را

پند دل بند تو در گوش من آید هیهات / من که بر درد حریصم چه کنم درمان را

سعدیا عمر عزیزست بغفلت مگذار / وقت فرصت نشود فوت مگر نادان را

وقال ایضا

با جوانی سرخوش است این پیر بی تدبیر را / جهل باشد با جوانان پنجه کردن پیر را

من که با مویی بقوت بر نیایم ای عجب / با یکی افتاده ام کو بگسلد زنجیر را

چون کمان در بازو آرد سرو قد سیمتن / کارزو می کند کاماج باشم تیر را

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

میرود تا در کمند افتد بپای خویشتن / گر بر آن دست و کمان چشم او فتد نخچیر را
کس ندیدست آدمیزاد از تو شیرین‌تر سخن / شکر از پستان مادر خورده یا شیر را
روز بازار جوانی پنج روزی بیش نیست / نقد را باش ای پسر کآفت بود تأخیر را
ای که گفتی دیده از دیدار بت‌رویان بدوز / هرچه گویی چاره دانم کرد جز تقدیر را
زهد پیدا کفر پنهان بود چندین روزگار / پرده از سر برگرفتم آن همه تزویر را
سعدیا در پای جانان گر بخدمت سر نهی / همچنان عذرت بباید خواستن تقصیر را

و ایضاً رحمه الله

ساقی بده آن کوزهٔ یاقوت روان را / یاقوت چه ارزد بده آن قوت روان را
اول پدر پیر خورد رطل دمادم / تا مدعیان هیچ نگویند جوان را
تا مست نباشی نبری بار غم یار / آری شتر مست کشد بار گران را
ای روی تو آرام دل خلق جهانی / بی روی تو شاید که نبینند جهان را
در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت / حسن تو نه چندین است ببستند زبان را
آنک عسلی دوخته دارد مگس نحل / شهد لب شیرین تو زنبور میان را
زین دست که دیدار تو دل می‌برد از دست / ترسم نبرم عاقبت از دست تو جان را
تا تیر بلاکم نزنی بر دل مجروح / با جان ندهم یاد سر لعبان را
وانگه که ببینم زنی آن دل خرم کن / تا بشرت بوسه دهم دست و کمان را

سعدی ز فراق تو نه آن رنج کشیدست / کان شادی وصل تو فرامش کند آن را
ور بر جراحت بدوا باز هم آید / از جای جراحت نتوان برد نشان را

وقال ایضاً

کمان سخت که داد آن لطیف بازو را / که تیر غمزه تمامست صید آهو را
هزار صید جو دل پیش تیر باز آید / بدین صفت که تو داری کمان ابرو را
تو خود بجوشن و برگستوان نه محتاج / که روز معرکه بر خود زره کنی مو را
دیار هند و اقالیم ترک بسپارند / چو چشم ترک تو بینند و چشم هندو را
مغان که خدمت بت می‌کنند در فرخار / ندیده‌اند مگر دلبران بت رو را
حصار قلعهٔ باغی بمنجنیق مده / ببام قصر برافکن کمند گیسو را
لبت بدیدم و لعلم بیوفتاد از چشم / سخن بگفتی و قیمت برفت لؤلؤ را
شعاع روی تو بازار ماه و خور بشکست / خیال سحرنمای طلسم جادو را
برنج بیهده ای دوست گنج نتوان برد / که بخت راست فضیلت نه زور بازو را
بعشق روی نکو دل کسی دهد سعدی / که احتمال کند خوی زشت نیکو را

وقال رحمة الله علیه

گر ماه من برافکند از رخ نقاب را / برقع فرو هلد بجمال آفتاب را

و ایضاً له

و ایضاً له

و ایضاً له

و ایضاً له

گویی دو چشم جادوی عابد فریب او … بر چشم من بسحر ببستند خواب را

اول نظر برفت ز دستم عنان عقل … وانرا که عقل نیست چه داند صواب را

گفتنم مگر بصبر روایی بود ز عشق … بی حاصل است خوردن مستسقی آب را

دعوی درست نیست گر از دست نازنین … چون شربت شکر نخوری زهر ناب را

عشق آدمیت است اگر این ذوق در تو نیست … همشرکتی بخوردن و خفتن دواب را

آتش بیار و خرمن آزادگان بسوز … تا پادشه خراج نخواهد خراب را

قوم از شراب مست و ز منظور بی نصیب … من مست از و چنانک نخواهم شراب را

سعدی نگفتمت که مرو در کمند عشق … تیر نظر بیفکند افراسیاب را

وایضا له

مشتاقی و صبوری از حد گذشت یارا … گر تو شکیب داری طاقت نماند ما را

باری بچشم احسان در حال ما نظر کن … کز خوان پادشاهان راحت رسد گدا را

سلطان که خشم گیرد بر بندگان حضرت … حکمش رسد ولیکن حدی بود جفا را

من بی تو زندگانی خود را نمی پسندم … کاسایشی نباشد بی دوستان بقا را

چون تشنه جان سپردم آنگه چه سود دارو … آب از دو چشم باران بر خاک من گیا را

حال نیازمندی در وصف می نیاید … آنگه که باز گردی گوییم ماجرا را

باز آی و جان شیرین از من ستان بخدمت … دیگر چه برگ باشد درویش بی نوا را

وله

گجایی ای که تعنت کنی وطعنه زنی / تو بر کناری و ما اوفتاده در غرقاب

اسیر بند بلا را چه جای سرزنش است / گرت معاونتی دست میدهد دریاب

اگر چه صبر من از روی دوست ممکن نیست / همی کنم بضرورت چو صبر ماهی از آب

تو باز دعوی پرهیز میکنی سعدی / که دل بکس ندهم کل مدع کذاب

وقال ایضا

آب حیات منست خاک سر کوی دوست / گر دو جهان خرمیست ما و غم روی دوست

ولوله در شهر نیست جز شکن زلف یار / فتنه در آفاق نیست جز خم ابروی دوست

داروی مشتاق چیست زهر ز دست نگار / مرهم عشاق چیست زخم ز بازوی دوست

گر بکند لطف او سند وی خوشیم لیب / گوش من و تا بحشر حلقه گیسوی دوست

گر متفرق شود خاک من اندر جهان / باد نیارد ربود گرد من از کوی دوست

گر شب هجران مرا تاختن آرد اجل / روز قیامت زنم خیمه بپهلوی دوست

سرغلم نامه ایست صورت حالی درو / نامه نوشتن چه سود چون نرود سوی دوست

لاف مزن سعدیا شعر تو خود سحر گیر / سحر نخواهد خرید غمزه جادوی دوست

و ایضا طاب ثراه

ازا کجای نیست همه شهر جای او / درویش هرکجا که شب آید سرای او

وله ایضا

و ایضا طاب ثراه

وقال

بی‌جان و مال که هیچ ندارد بجز خدای / او را گدا مگوی که سلطان گدای اوست

مرد خدا بمشرق و مغرب غریب نیست / هر جا که میرود همه ملک خدای اوست

آن کز توانگری و بزرگی و خواجگی / بیگانه شد بهر که رسد آشنای اوست

[illegible] راحت طلب کنند / عارف [illegible] راحت او در بلای اوست

عاشق که بر مشاهده دوست دست یافت / بر هر چه بعد از آن نگرد آشنای اوست

بگذار هر چه داری و بگذر که هیچ نیست / این پنج روزه عمر که مرگ از قفای اوست

بر آدمی که کشته شمشیر عشق شد / گو غم مخور که ملک ابد خونبهای اوست

از دوست هر چه هست بشکر بود / سعدی رضای خود مطلب چون رضای دوست

وایضاً له رحمه الله

ازین خدای بر جانست / گر چه شیرین لبست و دندانست

هر که را گم شدست یوسف دل / گو ببین در چه زنخدانست

فتنه در پارس بر نمی‌خیزد / مگر از چشمهای فتانست

سرو اگر تیز آمدی و شدی / نرسیدی بگرد جولانست

شب نوروز دیگران باشد / کافتاب بت در شبستانست

تا کی ای آفتاب روحانی / گله از دست بوستانبانست

ببستانیم یک نفس گدا را / تا بنالیم در گلستانست

گر هزار ارم جفا و زجر کنی / دوست دارم هزار چندانست

آزمودیم زور بازوی صبر / آهنیست پیش سندانست

تو وفا گر کنی و گر نکنی / کمترین باشم از غلامانست

مژده از من بستان زشادی وصل / گر بمیرد بدرد هجرانست

سعدیا زین عارفی بایدت / گر برآید درین طلب جانست

وایضاً طاب ثراه

آنکه دل من چو گوی در خم چوگان اوست / موقف آزادگان بر سر میدان اوست

ره بدر از کوی عشق نیست که بیرون روند / سلسله پای جمع زلف پریشان اوست

چند نصیحت کنندی خبرانم بصبر / درد مرا ای حکیم صبر نه درمان اوست

گر بکند انعام اوست بر من مسکین نگاه / ور بکشد حاکمست بنده بفرمان اوست

گر بزندی گناه عادت بخت منست / ور بنوازد بلطف غایت احسان اوست

میل ندارم بباغ انس ندارم بسرو / سروی اگر لایقست سرو خرامان اوست

حیرت عشاق را منع کند بی‌بصر / بهره ندارد ز عشق هر که نه حیران اوست

چون نتواند نشست آنکه دلش غایبست / یا نتواند گریخت هر که بزندان اوست

وله

وایضاً له رحمه الله

وایضاً له

وله ایضاً

[illegible]

چون تو گلی کس ندید در چمن روزگار	خاصه که مرغی چو من بلبل بستان اوست
گر همه مرغی زنند تحفه کانان بتیر	حیف بود بلبلی کین همه دستان اوست

سعدی اگر عاشقی راه رو و رنج بر
کعبه دیدار دوست چه بیابان اوست

وقال

اگر مراد تو ای دوست نامرادی ماست	مراد خویش دگر بار من نخواهم خواست
اگر قبول کنی ور برانی از در خویش	خلاف رای تو کردن خلاف مذهب ماست
میان عیب و هنر پیش دوستان کریم	تفاوتی نکند چون نظر بعین رضاست
عنایتی که ترا بود اگر مبدل شد	خلل پذیر نباشد ارادتی که مراست
مرا بهر چه کنی دل نخواهد آزردن	که هر چه دوست پسندد بجای دوست رواست
اگر عداوت و جنگست در میان عرب	میان عاشق و معشوق دوستی برجاست
غلام قامت آن لعبت قباپوشم	که از محبت رویش هزار جامه قباست
هزار دشمنی افتد بقول بدگویان	میان لیلی و مجنون محبتست و صفاست
نمی‌توانم بی او نشست یک ساعت	چرا که از سر جان برنمی‌توانم خاست
جمال در نظر و شوق همچنان باقیست	گدا اگر همه عالم بدو دهند گداست

وقال ایضاً

[illegible]

راهش

[illegible]

مرا بعیش تو اندیشه از ملامت نیست	اگر کنند ملامت نه بر من تنهاست
برادری که چنین شخص دلستان بیند	ضرورتست که گوید بسرو ماند راست
بروی خوبان گفتی نظر خطا باشد	خطا نباشد دیگر چنین مگو که خطاست
خوشست با غم هجران دوست سعدی را	که گرچه رنج بجان میرسد امید رواست
بلا و زحمت امروز بر دل درویش	از آن خوشست که امید رحمت فرداست

وقال

ای که از سرو روان قد تو چالاک‌ترست	دل بروی تو ز روی تو طربناک‌ترست
دیگر از غمزهٔ خونخوار اجل نندیشم	که نه از غمزهٔ خونریز تو ناباک‌ترست
جبت بودست مرا کسوت معنی همه عمر	باز بر قامت زیبای تو چالاک‌ترست
نظر پاک مرا دشمن اگر طعنه زند	دامن دوست بحمدالله از آن پاک‌ترست
تا گل روی تو در باغ لطافت بشکفت	پردهٔ صبر من از دامن گل چاک‌ترست
پای بر دیدهٔ سعدی نه اگر بخرامی	که بصد منزلت از خاک درت خاک‌ترست

وله ایضاً

ای کاب زندگانی من در دهان تست	تیر هلاک ظاهر من در کمان تست
گر بر فنی نگذاری بر این جمال	در شهر سر گشته شود در ضمان تست

وله ایضاً

[illegible]

تشبیه روی تو نکنم من به آفتاب | کاین مدح آفتاب نه تعظیم شان تست
گر یک نظر بگوشه چشم ارادتی | با ما کنی وگر نکنی حکم از آن تست
هر روز خلق را سر یاری و حاجتی است | ما را همین سر است که بر آستان تست
بسیار دیده ایم درختان میوه دار | زین به ندیده ایم که در بوستان تست
گر دوستان نرسد باغ را چه جرم | منعی که میرود که از باغبان تست
بسیار در دل آمد از اندیشها و رفت | نقشی که آن نمیرود از دل نشان تست
با من هزار نوبت اگر دشمنی کنی | ای دوست همچنان دل من مهربان تست
سعدی بقدر خویش تمنای وصل کن | سیمرغ ما نه لایق زاغ آشیان تست

وقال رحمه الله

ای پیک پی خجسته که داری نشان دوست | با ما بگو خبر که دلبستان دوست
حال از دهان دوست شنیدن چه خوش بود | یا از دهان آنکه شنید از دهان دوست
ای یار آشنا علم کاروان کجاست | تا سر نهیم بر قدم ساربان دوست
گر زر فدای دوست کنند اهل روزگار | ما سر فدای پای رسالت رسان دوست
دردا و حسرتا که عنانم ز دست رفت | دستم نمیرسد که بگیرم عنان دوست
رنجور عشق دوست چنانم که هر که دید | رحمت کند مگر دل نامهربان دوست
گر دوست بنده را بکشد یا بپرورد | تسلیم از آن بنده و فرمان از آن دوست

گر آستین دوست بیفتد بدست من | چندانکه زنده ام سر من و آستان دوست
بی حسرت از جهان نرود هیچ کس بدر | الا قتیل دوست بدان از کمان دوست
بعد از تو هیچ بر دل سعدی گذر نکرد | وان کیست در جهان که بگیرد مکان دوست

و ایضا له

این مطرب از کجاست که بر گفت نام دوست | تا جان و جامه بذل کنم بر پیام دوست
دل زنده میشود به امید وفای یار | جان رقص میکند بسماع کلام دوست
تا نفخ صور باز نیاید بخویشتن | هر کو فتاد مست محبت ز جام دوست
من بعد ازین اگر بدیاری سفر کنم | هیچ ارمغانی نبرم جز پیام دوست
رنجور عشق به نشود جز ببوی یار | ور رفتنی است جان ندهد جز بنام دوست
وقتی امیر مملکت خویش بودمی | اکنون باختیار و محبت غلام دوست
گر دوست را بدیگری از ما فراغتست | من دیگری ندارم قایم مقام دوست
بالای بام دوست چو نتوان نهاد پای | هم چاره آنکه سر بنهم زیر بام دوست
درویش را که نام برد پیش پادشاه | هیهات از اتفاق من و احتشام دوست
گر کام دوست کشتن سعدیست باک نیست | آنم حیات بس که بمیرم بکام دوست

و ایضا اطاب الله ثراه

وایضا له

بیا بیا که مرا با تو ماجرایی هست	بگوی گر گنهی رفت وگر خطایی هست
روا بود که چنین بی حساب دل ببری	مکن که مظلمه خلق را جزایی هست
توانگرا ز رعیت نباشد از وی بتی	نظر کنند که در کوی ما گدایی هست
بکام دشمن و بیگانه بود چندین روز	ز دوستان نشنیدم که آشنایی هست
کسی نماند که بر درد من ببخشاید	کسی نگفت که بیرون ازین دوایی هست
هزار نوبت اگر خاطرم بسوزانی	ازان طرف که منم همچنان صفایی هست
دود آتش ماخولیا دماغ بسوخت	هنوز جهل مصور که کیمیایی هست
بکام دل نرسیدیم و جان بحلق رسید	وگر بکام رسد همچنان جزایی هست
بجان دوست که در اعتقاد سعدی نیست	که در جهان بجز از کوی دوست جایی هست

وایضا طاب ثراه

با همه مهر و با منش کین است	حکم خط بخت من این است
شاید ای دوست تا دگر نکنی	پنجه با ساعدی که سیمین است
ننهد پای تا نبیند جای	هر که را چشم مصلحت بین است
مثل زیرکان و چنبر عشق	طفل نادان و مار رنگین است
در و بند فراق تیر نهند	تا آن شب که گور بالین است
گریه گور بلاکش نکند	گر نه این نوبت نخستین است

خداوندان عقل این طرفه بینید / که خورشیدی بزیر سایبانست
چو نیلوفر در آب و ماه در میغ / پری رخ در نقاب پرنیانست
ز روی کار من برقع برانداخت / بیک بار آنکه در برقع نهانست
شتر پیشی گرفت از من برفتار / که بر من پیش ازآن بار گرانست
ترا گر دوستی با ما همین بود / وفای یار و عهد ما همانست
زهی اندک وفای سست پیمان / که آن پیشینه دل نامهربانست
بدار ای ساروان آخر زمانی / که عهد وصل ما آخر زمانست
دعا کردیم و با ما غدر کردند / مرو سعدی که این پاداش آنست
ندانستی که در پایان پیری / نه وقت پنجه کردن با جوانست

وایضا له

چشمت چو تیغ غمزه خونخوار برگرفت / با عقل و هوش خلق بپیکار برگرفت
حسنت بنای صبر بکلی خراب کرد / جورت در امید بیکبار برگرفت
عاشق ز سوز درد تو فریاد در نهاد / مومن ز درد عشق تو زنار در گرفت
شوری ز وصف عشق تو در خانقه فتاد / صوفی طریق خانه خمار در گرفت
با هر که مشورت کنم از جور آن صنم / گویند بایدت دل ازین کار برگرفت

وایضا طاب ثراه

دل بر توانم از سر جان برگرفت و چشم / نتوانم از مشاهدهٔ یار برگرفت
سعدی بخفیه خون جگر خورد بارها / این بار پرده از سر اسرار برگرفت

وایضاً رحمه الله

خسروان است که در صحبت او شیرینی است / در بهشت است که هم خوابه حور العینی است
دولت آن است که امکان فراغت باشد / تکیه بر بالش بی دوست نه بس تمکینی است
همه عالم صنم چین بحکایت گویند / صنم ماست که در هر خم زلفش چینی است
روی اگر باز کند حلقهٔ سیمین در گوش / همه گویند که آن ماهی و این پروینی است
گر منش دوست ندارم همه دارند دوست / تا چه ویس است که در هر طرفش رامینی است
هر سو بی نظر آخر بکرم با ما کن / ای که در هر سر موی تو دل مسکینی است
جز بدیدار تو ام دین نمی باشد باز / گویی از مهر تو با هر که جهانم کینی است
هر که ماه ختن و سرو روانش گوید / او هنوز از قد و بالای تو صورت بینی است
بنده خویشتنم خوان که شاهی برسم / مگسی را که تو پرواز دهی شاهینی است
نام سعدی همه جا رفت بشاهد بازی / این نه عیب است که در ملت ما تحسینی است
کافر و گبر و مسلمان و نماز و من و عشق / هر کسی را که تو بینی بسر خود دینی است

وقال ایضاً

خورشید زیر سایهٔ لطف چو شام اوست / طوبی غلام قد صنوبر خرام اوست
ای قامتت نی بحقیقت قبا منست / زیرا که رستخیز من اندر قیام اوست
بر هر گل دل خوش است بریش آنکه مرا / کاب حیات در لب یاقوت فام اوست
بوی بهار می دهد این یا نسیم صبح / یا دلبهار می دهد این یا پیام اوست
دل عشوه‌ای فروخت که من مرغ زیرکم / اینک فتاده در سر زلف چو دام اوست
بیچاره مانده ام همه روزی بدام او / اینجا فتاده ام بغریبی که کام اوست
هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا خود غلام کیست که سعدی غلام اوست

وایضاً رحمه الله

خیال روی تو ام دوش در نظر می گشت / وجود خسته ام از عیش بی خبر می گشت
همای شخص من از آشیان شادی دور / چو مرغ حلق بریده بخاک بر می گشت
دل ضعیفم از آن کرده آه خون آلود / که در میانه خونابه جگر می گشت
خیال غیر بر آورده بودم از غم عشق / که بر هوا فغنم زهره نوحه گر می گشت
ز آب دیده من فرش خاک تر می گشت / ز بانگ و ناله این فرش خاک گرم می گشت
قیاس کن که دلم را چه تیر عشق رسید / گر پیش ناوک تو بجز تو جان سپر می گشت
صبور باش و بدین روز دل منه سعدی / که روز اول این روز در نظر می گشت

وله

درین صحبت دیرین که حق عهد وشناخت
دو دوست یک نفس از مهر هم بیاسودند

جماعتی که بپرداختند از ما دل
بروی همنفسان ترک عیش ساخته بود

گفت سعدی از آن روز کز صحبت خلق
اگر چو چنگ بر آرد کشد زمانه ترا

که سنگ تفرقه ایام در میان انداخت
که آسمان بسر وقت شان دو اسبه بتاخت

دل از محبت ایشان نمی توان پرداخت
بر آنچه ساخته بودیم روزگار نساخت

که بی وفایی دوران آسمان بشناخت
پس اعتماد مکن کان چه ساخت زند که نواخت

وایضا طاب ثراه

درد نیست درد عشق که هیچش طبیب نیست
داند عاقلان که مجانین عشق را

پر کو شراب شوق بخورد ست و درد درد
صید از کمند اگر بجهد بوالعجب بود

گر دوست واقفست که بر من چه میرود
بگذشت تیغ دشمن من بر سر رقیب

از خنده گل چنان بقفا او فتاد باز

گر دردمند عشق بنالد غریب نیست
پروای پند ناصح و قول ادیب نیست

آنست کز حیات جهانش نصیب نیست
ور نه چو در کمند بمیرد عجیب نیست

باک از جفای دشمن و جور رقیب نیست
فضل از رقیب نیست و وفا از رقیب نیست

کاو را خبر ز مشغله عندلیب نیست

سعدی ز دست دوست شکایت کجا بری
هم صبر بر حبیب که صبر از حبیب نیست

وایضا له

دلی که دید که پیرامن خطر می گشت
هزار گونه غم از جب و راست دامن گیر

ز بخت تیره و آئین ما و بر می زیست
سرش مدام ز شور شراب عشق خراب

چو بیدلان همه در کار عشق می آویخت
هزار بار نشستیم بپند بیشتر دادم

بهر طریق که باشد نصیحتش مکنید

چو شمع زار و چو پروانه در بدر می گشت
هنوز در تک و پوی غم دگر می گشت

ز عشق بیدل و آرام و خواب و خور می گشت
چو مست دایم از آن گرد شور و شر می گشت

چو ابلهان همه از راه عقل بر می گشت
که گر دو چند گمی کرد و بیشتر می گشت

گر او بقول نصیحت کنان بتر می گشت

وایضا له

ز حد گذشت جدایی میان ما ای دوست
بمیرم از فدای قفای ملامتت چه باک

باز اگر بجدای جهان خراب کنی
بداغ عشق جانم که گر اجل برسد

وفا و عهد نگهدار و از خطا بگذر

بیا بیا که غلام توام بیا ای دوست
کرم بود سخن دشمن از قفای دوست

بخون بنده اگر تشنه ملای دوست
تشرع از تو چه خاستند خون بهای دوست

بحق آنکه منم یار باوفای دوست

وله ایضا

وایضا له

هزار سال پس از مرگ من چو باز آیی / ز خاک نعره برآید که مرحبا ای دوست
غم تو دست برآورد و خون جانم ریخت / مکن که دست برآرم بربنا ای دوست
اگر بخوردن خونم آمدی هلا برخیز / وگر ببردن دل آمدی بیا ای دوست
بساز با من رنجور ناتوان ای یار / ببخش بر من مسکین بینوا ای دوست
حدیث سعدی اگر بشنوی چه چاره کنی / بدشمنان نتوان گفت ماجرا ای دوست

وایضاً طاب ثراه

زهی رفیق که با چون تو سرو بالا نیست / که از خدای بر او نعمتی والا نیست
هر آنکه با تو دمی یافتست در همه عمر / نیافت اگرش بعد از آن تمنا نیست
کسی که رای تو معلوم کرد دیگر بار / برای خود نفسی منزند نه بس را نیست
نه عاشق است که هر ساعتش نظر بکسی است / نه عارف است که هر روز خاطرش جاییست
مرا و یاد تو بگذار و کنج تنهایی / که هر که با تو بخلوت بود نه تنها نیست
باختیار شکیبایی از تو نتوان کرد / باضطرار توان کرد اگر شکیبا نیست
خلاص بخش خدایا همه اسیران را / مگر کسی که اسیر کمند زیبا نیست
نظر بروی تو هر بامداد نوروزیست / شب فراق تو هر شب که هست یلداییست
حکیم بین که برآورد سر بشیدایی / حکیم را که دل از دست رفت شیدا نیست
ولیک عذر توان گفت پای سعدی را / درین لجم که فرو شد نه اولین پاییست

وقال ایضاً

وهر چه هست گزیرست و ناگزیر از دوست / بقول هر که جهان مهر بر مگیر ای دوست
بندگی و حقیری اگر قبول کند / سپاس دار که فضلی بود کبیر ای دوست
بجای دوست گرت هر چه در جهان بخشند / رضا مده که متاعی بود حقیر ای دوست
جهان و هر چه درو هست با نعیم بهشت / نه نعمتیست که یاد آورد فقیر از دوست
نه گر قبول کنندت سپاس دارش و بس / که گر بلاک سوی مبتلی پذیر از دوست
مرا که دیده بدیدار دوست برکردست / حلال نیست که بر هم نهم به تیر از دوست
وگر خیال که مصور شدی گزیر از عشق / کجا روم که نمی‌باشدم گزیر از دوست
بهر طریق که باشد اسیر دشمن را / توان خرید و نشاید خرید اسیر از دوست
که در ضمیر من آید ز هر که در عالم / که من هنوز نپرداختم ضمیر از دوست
تو خود نظیر نداری وگر بود بمثل / من آن نیم که بدل گیرم و نظیر از دوست
رضای دوست نگهدار و صبر کن سعدی / که دوستی نبود گر کنی نفیر از دوست

وایضاً طاب ثراه

سر تسلیم نهادیم بحکم و رایت / تا چه اندیشه کند رای جهان آرایت
تو بهر جا که فرود آمدی و خیمه زدی / کس دیگر نتواند که بگیرد جایت

وایضاً له

وایضاً له

وقال ایضاً

همچو بینی بر چشمه نوشین زلال | سیر نتوان شدن از دیدن مهرافزایت
روزگاریست که سودای تو در سر دارم | مکرم چه سر برود بار رود سودایت
قدر آن خاک ندارم که بر او می گذری | که بهر وقت همی بوسه دهد بر پایت
دوستان عیب کنندم که بنوعی هشیار | تا فرو رفت بگل پای جهان پیمایت
چشم در سر بچه کار آید و جان در تن شخص | گر تأمل نکند صورت جان آسایت
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست | هم در آینه توان دید مگر همتایت
روز آنست که مردم ره صحرا گیرند | خیز تا سرو بماند خجل از بالایت
دوش در واقعه دیدم که نگارین می گفت | سعدیا گوش مکن بر سخن اعدایت
طالب آنست که از شیر نگرداند روی | تا نباید که بشمشیر بگرداند رایت

وایضاً له

سلسلهٔ موی دوست حلقهٔ دام بلاست | هر که درین حلقه نیست فارغ ازین ماجراست
گر بزنندم بتیغ در نظرش بی دریغ | دیدن او یک نظر صد چو منش خونبهاست
گر برود جان ما در طلب وصل دوست | حیف نباشد که دوست دوستتر از جان ماست
دعوی عشاق را شرع نخواهد بیان | گونهٔ زردش دلیل نالهٔ زارش گواست
سایهٔ پرهیزکار قوت عقل است و صبر | عقل گرفتار عشق صبر زبون هواست
دل شده پای بند گردن جان در کمند | زهرهٔ گفتار نه کین چه سبب وان چراست

وقال ایضاً

وایضاً له

192

وایضاً له علیه الرحمة

مالک ملک وجود حاکم رد و قبول | هرچه کند جور نیست ور تو بنالی جفاست
تیغ برآر از نیام زهر برافکن بجام | کز طرف ما قبول وز طرف ما رضاست
گر بنوازی بلطف ور بگدازی بقهر | حکم تو بر من روان زجر تو بر من رواست
هر که بجور رقیب یا بجفای حبیب | عهد فرامش کند مدعی بی وفاست
سعدی از اخلاق دوست هرچه برآید نکوست | عهد گو بد و دشنام گو کز لب شیرین دعاست

وقال ایضاً

شادی بروزگار گدایان کوی دوست | بر خاک ره نشسته بامید روی دوست
گفتم بگوشه بنشینم و لیک دلم | ننشیند از گذشتن خاطر بکوی دوست
صبرم ز روی دوست میسر نمی شود | دانی طریق چیست تحمل ز خوی دوست
با جاه و هر که دل بغم روی دوست داد | کارش بهم برآمده باشد چو موی دوست
خاطر بباغ می کشدم روز نوبهار | تا با درخت گل بنشینم ببوی دوست
روزی که خاک مرده بحشر آدمی کنند | ای باد خاک من مطلب جز بکوی دوست
سعدی چراغ می نکند در شب فراق | ترسید که دیده باز کند جز بروی دوست

وایضاً له رحمه الله

صبر کن ای دل که صبر سیرت اهل صفاست | چارهٔ عشق احتمال شرط محبت وفاست

وایضاً له

وقال

وایضا طاب ثراه

عشرت خوش است و بر طرف جوی خوشترست / می بر سماع بلبل خوشگوی خوشترست

عیش است بر کنار سمن زار خواب صبح / نی در کنار یار سمن بوی خوشترست

خواب از خمار باده نوشین بامداد / بر بستر شقایق خودروی خوشترست

روی از جمال دوست بصحرا مکن که روی / در روی همنشین وفاجوی خوشترست

آواز چنگ مطرب خوشگو بگوش / ما را حدیث دلبر همخوی خوشترست

گو شاهدست سبزه و اطراف گلستان / بر عارضین شاهد گلروی خوشترست

آب از نسیم باد که بر روی گشته زار / مفتول زلف یار گره موی خوشترست

گو چشمه آب کوثر و بستان بهشت باش / ما را مقام بر سر این کوی خوشترست

سعدی جفا نبرده چه دانی تو قدر یار / تحصیل کام دل به تکاپوی خوشترست

وقال ایضا

گفتم مگر بخواب ببینم خیال دوست / اینک علی الصباح نظر بر جمال دوست

مردم هلال عید بدیدند و پیش ما / عیدست آن دو ابروی همچون هلال دوست

ما را دگر بسرو بلند التفات نیست / از دوستی قامت با اعتدال دوست

ران نبود مگر که عاشق صادق نباشدش / پروای نفس خویشتن از اشتغال دوست

وقال

مالک رد و قبول هر چه کند پادشاست / گر بزند حاکم است ور بنوازد رواست

گر چه بخواند هنوز دست جزع بر دعاست / ور چه براند هنوز روی امید از قفاست

برق یمانی بجست باد بهاری بخاست / طاقت مجنون برفت خیمه لیلی کجاست

غفلت از ایام عیش پیش محقق خطاست / اول صبحست خیز کآخر دنیا فناست

درد دل دوستان گر تو پسندی رواست / هر چه مراد شماست غایت مقصود ماست

از در خویشم مران کین نه طریق شماست / در همه شهری غریب در همه ملکی گداست

با همه جورم امید با همه خوفم رجاست / گر درم ما مس است لطف شما کیمیاست

سعدی اگر عاشقی میل وصالت چراست / هر که دل دوست جست مصلحت خود نخواست

وایضا نور الله مضجعه

عشق در دل ماند و یار از دست رفت / دوستان دستی که کار از دست رفت

ای عجب گر من رسم در کام دل / کی رسم کان روزگار از دست رفت

بخت و رای و زور و زر بودم ولیک / تا غم آمد هر چهار از دست رفت

عشق و سودا و هوس در سر بماند / صبر و آرام و قرار از دست رفت

هم جان کین بار خونم میخورد / ورنه این دل چند بار از دست رفت

مرکب سودا جهانیدن چه سود / چون زمام اختیار از دست رفت

سعدیا بار عشق آسان بود / عشق بازا کنون که کار از دست رفت

وقال

وقال ایضا

ای خواب گرد دیدهٔ سعدی دگر مگرد / در دیده جای خواب بود یا خیال دوست

وقال ایضا

گر کسی سرو شنیدست که رفتست این است / یا صنوبر که بنا گوش و برش نسرین است

نه بلندیست بصورت که تو معلوم کنی / که بلند از نظر مردم کوته بین است

خواب در عهد تو در چشم من آید هیهات / عاشقی کار سری نیست که بر بالین است

همه آرام گرفتند و شب از نیمه گذشت / وانچه در خواب نشد چشم من و پروین است

خود گرفتم که نظر در رخ خوبان کفرست / من ازین باز نگردم که مرا این دین است

وقت آن است که مردم ره صحرا گیرند / خاصه اکنون که بهار آمد و فروردین است

چمن امروز بهشتست و تو در می باید / تا خلایق همه گویند که حور العین است

هرچه گفتیم در اوصاف کمالیت او / همچنان هیچ نگفتیم که صد چندین است

انجه بیند پنجه سیمین تو با سعدی گفت / باکو ترکند پنجه که با شاهین است

وله ایضا رحمه الله

گر جان طلبی فدای جانت / سهل است جواب امتحانت

سوگند بجانت ار فروشیم / یک موی بهر که در جهانت

با آنکه تو مهر کس نداری / کس نیست که نیست مهربانت

وله ایضا

وقال ایضا

این سر که تو داری ای ستمکار / بس سر برود بر آستانت

بس فتنه که در زمین بباشد / از روی چو ماه آسمانت

من در تو رسم بجهد هیهات / کز باد پیش برد عنانت

بی یاد تو نیستم زمانی / تا یاد کنم دگر زمانت

کوته نظران کنند و حیفست / تشبیه بسرو و بوستانت

زابرو که تو داری ای پری زاد / در صید چه حاجت کمانت

گویی بدن ضعیف سعدی / نقشیست گرفته از میانت

گر واسطه سخن نبودی / در وصف نیامدی دهانت

شیرین‌تر ازین سخن نباشد / الا دهن شکر فشانت

وله ایضا طاب ثراه

لعلت همه شوخی و دلبری آموخت / خطا و ناز و عتاب و ستمگری آموخت

مرا بساحری آموخت روزگار آنکه / که چشم مست تو دیدم که ساحری آموخت

نگر دهان تو آموخت تنگی از دل من / وجود من ز میان تو لاغری آموخت

همه قبیلهٔ من عالمان دین بودند / مرا معلم عشق تو شاعری آموخت

بلای عشق تو بنیاد زهد و بیخ ورع / چنان بکند که صوفی قلندری آموخت

دگر نه عزم سیاحت کند نه یاد وطن / کسی که بر سر کویت مجاوری آموخت

وقال ایضا

وایضاً له

من آدمی بچنین شکل و طبع و خوی و روش — ندیده‌ام مگر این شیوه از پری آموخت
بخون خلق فرو برده پنجه که خضاب — ندانمش که بقتل که شاطری آموخت
ببرد رونق بازار آفتاب و قمر — از بس که ره بدکان تو مشتری آموخت
خیال بگریزم ازین پس که مرد نتواند — در آب دیدهٔ سعدی شناوری آموخت

وایضاً رحمه الله

مگر نسیم سحر بوی زلف یار منست — که راحت دل رنجور بی‌قرار منست
بخواب در نرود چشم بخت من همه عمر — گرش بخواب ببینم که در کنار منست
وگر معاینه بینم که قصد جان دارد — بجان مضایقه با دوستان نه کار منست
حقیقت آنکه نه درخور اوست جان عزیز — ولیک درخور امکان و اقتدار منست
نه اختیار منست این معاملت لیکن — رضای دوست مقدم بر اختیار منست
اگر هزار غمست از جفای او بر دل — هنوز بندهٔ اویم که غمگسار منست
درون خلوت ما غیر در نمی‌گنجد — برو که هر چه نه یار منست بار منست
ستمگرا دل سعدی بسوخت در طلبت — دلت نسوخت که مسکین امیدوار منست
به لاله‌زار و گلستان نمی‌رود دل من — که روی دوست گلستان و لاله‌زار منست

وایضاً رحمه الله

وایضاً له

مرا راحتی که بیرون شهر صحرا نیست — قرین دوست بهر جا که هست خوش جاییست
کسی که روی تو دیدست ازو عجب دارم — که باز در همه عمرش سر تماشاییست
امید وصل مدار و خیال دوست مبند — گرت بخویشتن از ذکر دوست پرواییست
چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق — بدست باش که هر بامداد یغماییست
ببوی زلف تو با باد عشقها دارم — اگر چه عیب کنندم که باد پیماییست
فراغ صحبت دیوانگان کجا باشد — ترا که هر خم موییت کمند داناییست
ز دست عشق تو هر جا که میروم پیشی — نهاده بر سر و خاری شکسته در پاییست
هزار سرو بمعنی بقامتت نرسد — وگر چه سرو بصورت بلند بالاییست
ترا که گفت که حلوا دهم بدست رقیب — بدست خویشتنم زهر ده که حلواییست
بخاصه در سر من عشق در جهان آمد — که هر سری که تو بینی رهین سوداییست
ترا ملامت سعدی حلال کی باشد — تو در کناری و او در میان دریاییست

وایضاً طاب ثراه

مرا تو غایت مقصودی از جهان ای دوست — هزار جان عزیزت فدای جان ای دوست
چنان بدام تو الفت گرفت مرغ دلم — که یاد می‌نکند عهد آشیان ای دوست
گرم تو در نگشایی کجا توانم رفت — برآستان که بمیرم برآستان ای دوست
دلی شکسته و جانی نهاده بر کف دست — بگو بیار که گویم بگیر هان ای دوست

و له

وایضاً له

تنم بریزد و خاکم بباد ریزه شود | هنوز مهر تو باشد در استخوان ای دوست
خیال مکن که بزرگان بخرده زر بی | چنین سبک ننشینند سرگران ای دوست
بلطف اگر بخوری خون من روا باشد | بقهر از نظر خویشتن مران ای دوست
مناسب لب لعلت حدیث بایستی | جواب تلخ بدیع است زان لبان ای دوست
مرا رضای تو باید نه زندگانی و عمر | اگر مراد تو قتل است وارهان ای دوست
که گفت سعدی از آسیب عشق بگریزد | بدوستی که غلط می بری گمان ای دوست
اگر بجان رسد از جور دشمنانم کار | ز دوستی نکنم توبه همچنان ای دوست

وایضاً له

هر که مرا باید آید پیش کسی است | هر شبانگاه در سرش هوسی است
دل بسته بهوای صحبت یار | کان خیالان را حریف چون تو کسی است
مهربانی و دوستی ورزند | تا تو را نکنی و دست رسی است
گوید اندر جهان تویی امروز | که مرا نیز دست رسی است
باز بادی بگیری همین گو بد | کین جهان بی تو در دلم قفسی است
همچو زنبور در بدر پوید بانگ | هر کجا طعمه بود مگسی است
همه دعوی وفا دروغ از معنی | راست خواهی میان تهی جرسی است
پیش این ذم آن کند که حریف | پیش آن عیب این کند که خسی است
هر کجا بینی این چنین کس را | التفاتش مکن که هیچ کسی است

وایضاً له

هر چه در وصف تو گویند بزیبایی هست | وآنچه در چشم تو از شوخی و رعنایی هست
سرو را دیدم در باغ و تأمل کردم | قامتی نیست که چون تو بدل آرایی هست
ای که مانند تو بلبل سخن دانی نیست | نتوان گفت که طوطی شکرخایی هست
نه مرا از تو شکیبی نه گل خندان را | جز از شعلهٔ بلبل شیدایی هست
راست گویی که فرج یابد اگر صبر کند | صبر نیست کسی را که توانایی هست
هر که از دوست شنیدی که کسی بشکیبد | دوستی نیست در آن دل که شکیبایی هست
جز از عشق تو دست و نباشد همه عمر | هر که او را جز از شغف و رسوایی هست
آن نه تنهاست که یاد تو انیس دل اوست | تا نگویی که مرا طاقت تنهایی هست
همه را دیده بروی تو نگرانست ولیک | همه کس را نتوان گفت که بینایی هست
گفته بودی همه زرقند و فریبند و هوس | سعدی آن نیست ولیکن چو تو فرمایی هست

وقال ایضاً ۱۶

هزار سختی اگر بر من آید آسان است | که دوستی و ارادت هزار چندان است
سفر دراز نباشد بپای طالب دوست | که خار دشت محبت گل است و ریحان است

وایضا له

وایضا نور الله مضجعه

اگر تو جور کنی جور نیست تربیت است | وگر تو داغ نهی داغ نیست درمانست
اگر بکارد مرا خون بی‌بخواهد ریخت | مخالفت نکنم آن کنم که فرمانست
ز عقل من عجب آمد خلاف گویان را | که دل بدست تو دادن خلاف درجانست
من از نگاه تو دور اوفتاده ام عجب | کرم فزا نباشد که داغ هجرانست
عجب در آن سر زلف معنبر مقبول | که در کنار تو چندین چرا پریشانست
جای عجب که نداند حفظ روحانی | تفاوتی که میان دواب و انسانست
گمان برند که در باغ عشق سعدی را | نظر بسیب زنخدان و نار پستانست
و ما ابرئ نفسی و ما از... کیها | که هرچه نقل کنند از بشر در امکانست

یار من آنکه لطف خداوند یار اوست | بیداد و داد و رد و قبول اختیار اوست
دریای عشق را بحقیقت کنار نیست | ور هست پیش اهل حقیقت کنار اوست
در عهد لیلی این همه مجنون ندیده اند | وین فتنه بر نخاست که در روزگار اوست
صاحب دلی نماند درین فصل نوبهار | الا که عاشق گل و مجروح خار اوست
دانی کدام خاک بر و رشک می‌برم | آن خاک نیکبخت که در رهگذار اوست
باور مکن که صورت او عقل من ببرد | عقل من آن ببرد که صورت نگار اوست
گر دیگران بمنظر زیبا نظر کنند | ما را نظر بقدرت پروردگار اوست

وله ایضا

وایضا طاب ثراه

اینم قبول بس که بمیرم بر آستان | تا نسبتم کنند که خدمتگزار اوست
بر جور و بی مرادی و درویشی و هلاک | آنرا که صبر نیست محبت نه کار اوست
سعدی رضای دوست طلب کن نه حظ خویش | عبد آن کند که رای خداوندگار اوست

وله جعل الجنة مثواه

آخر ای سنگ دل سیم زنخدان تا چند | تو ز ما فارغ و ما از تو پریشان تا چند
خار در پای و گل از دور بحسرت دیدن | تشنه باز آمدن از چشمهٔ حیوان تا چند
گوش در گفتن شیرین تو وآنگه تا کی | چشم در منظر مطبوع تو حیران تا چند
پیم آنست دمادم که برآرم فریاد | صبر پیدا و جگر خوردن پنهان تا چند
تو بسر ناز برآری ز گریبان هر روز | ما ز جور تو سر فکرت بگریبان تا چند
رنگ دستت نه نگارست که خون دل ماست | خوردن خون دل خلق بدستان تا چند
سعدی از دست توا از پای درآید روزی | طاقت بار ستم تا کی و هجران تا چند

وقال ایضا

اینان مگر ز رحمت محض آفریده اند | کارام جان و انس دل و نور دیده اند
لطف آیتی است در حق اینان و کبر و ناز | پیراهنی که بر قد ایشان بریده اند
آید هنوزشان ز لب لعل بوی شیر | شیرین لبان نه شیر که شکر مزیده اند

وله طاب ثراه

بر خاک ره نشستن سعدی عجب مدار / مردان چه جای خاک که در خون طپیده اند

وقال ایضاً له

اختر انی که بشب در نظر ما آیند / پیش خورشید جمالست که پیدا آیند

مردم از قاتل عمدا بگریزند بجان / پاکبازان بر شمشیر بعمدا آیند

تا ملامت نکنی طایفهٔ رندان را / گر جمال تو ببینند و بغوغا آیند

بعلم الله که گر آیی بتماشا روزی / مردمان از در و بامت بتماشا آیند

دلق و سجاده ناموس بخم خانه فرست / چو مریدان تو در رقص و تمنا آیند

ور سر صوفی سالوس دوتا بی برکش / کاندرین ره ادب آنست که یکتا آیند

می ندانم خطر دوزخ و سودای بهشت / هر کجا خیمه زنی اهل دل آنجا آیند

آه سعدی جگر گوشه نشینان خون کرد / خرم آن روز که از خانه بصحرا آیند

وله ایضاً طاب ثراه

اگر تو برشکنی دوستان سزا بینند / که جور قاعده باشد که بر غلام کنند

هزار زخم پیاپی گر اتفاق افتد / ز دست دوست نشاید که انتقام کنند

تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگذری / چو روی باز کنی بازت احترام کنند

مرا کمند مفکن که خود گرفتارم / لوشه بر سر اسپان بدلگام کنند

وقال ایضاً

رضوان مگر سراچه فردوس برگشاد / کین حوریان بساحت دنیا خزیده اند

پندارم آسمان نثار ند مشک ریز / لیکن بزیر سایهٔ طوبی جریده اند

آب حیات در لب ایشان نطق بس / گز لولهای چشمهٔ کوثر مزیده اند

دست گدا بسیب زنخدان این گروه / نا در رسید که میوه اول رسیده اند

گل بر خند روز بروز از درخت گل / این گلبنان هنوز مگر گل نچیده اند

عذرست هندوی بت سنگین پرست را / بیچارگان مگر بت سیمین ندیده اند

این لطف بین که با گل آدم سرشته اند / وین روح بین که در تن عالم دمیده اند

این نقطهای خال چه موزون نهاده اند / وین خطهای سبز چه شیرین کشیده اند

بر اسپنوای قامتشان گوی ابروان / بالای سرو راست بلالی خمیده اند

سحرست زلف و چشم و بناگوش شان دریغ / کین بوستان سحر چنین بکر و بیع اند

ز ایشان توان بخون جگر یافتن مراد / گز گودکی بخون جگر پروریده اند

دامن کشان حسن دلاویز را چه غم / کاشفتگان حسن گریبان دریده اند

در باغ حسن خوشتر از ایشان درخت نیست / مرغان دل بدین هوس از دل پریده اند

با جابکان دلبر و شوخان دلپذیر / بسیار در فتاده و اندک رهیده اند

زنهار اگر بدانه خالی نظر کنی / بیا کین که دام زلف بر آن گسترده اند

گر شاهدان دینی و دین می برند عقل / پس زاهدان برای چه خلوت گزیده اند

تا در گرفت دامن سودای وصل شان / دستی که عافیت نه بدندان گزیده اند

وایضا له

چو مرغ خانه بسنگم بزن که باز آیم / نه وحشیم که مرا پای بند دام کنند

یکی بگوشه چشم التفات کن بر ما / که پادشاهان گه‌گه نظر بعام کنند

گر کنند بر رخ زیبا حلال نیست نظر / حلال نیست که بر کودکان حرام کنند

ز من مپرس که فتوی دهم بمذهب عشق / نظر بروی تو شاید که بر دوام کنند

دهان غنچه بدزد و نسیم باد صبا / لبان لعل تو وقتی که ابتسام کنند

غریب مغرب و مشرق بآشنائی تو / غریب نیست که در شهرها مقام کنند

نی از تو روی بپیچم که شرط عشق آنست / که روی بر غرض و پشت بر ملام کنند

بجان نصیحت یا دوستان مکن سعدی / که دوستی بود هرچه ناتمام کنند

وایضا له

بوی اگر دمی در حرم بیاسایند / هزار بادیه سهل است اگر بپیمایند

طریق عشق جفا بردنست و جانبازی / دگر چه چاره چو بازورمند برنایند

اگر ببام برآید ستاره پیشانی / چو ماه عید بانگشتهاش بنمایند

در گریز بنستست لیکن از نظرش / کجا روند اسیران که بند بر پایند

ز خون عزیزترم نیست ماده در تن / فدای دست عزیزان اگر بپالایند

مگر بخیل نزباد و بستان نشنوند / مگر شهید تو بر عاشقان نبخشایند

فدای جان تو گر جان ما طمع داری / غلام حلقه بگوشش آن کند که فرمایند

و له طاب ثراه

هزار سرو خرامان براستی نرسند / بقامت تو اگر سر بر آسمان سایند

حدیث حسن تو و داستان عشق مرا / هزار لیلی و مجنون بر او بیفزایند

مثال سعدی عودست تا نسوزانی / جماعت از نفسش دم بدم نیاسایند

وایضا رحمه الله

دلبرا پیش وجودت همه خوبان عدمند / سروران بر در سودای تو خاک قدمند

شهری اندر طلبت سوخته آتش عشق / خلقی اندر هوست غرقه دریای غمند

خون صاحب نظران ریختی ای کعبه حسن / قتل اینان که روا داشت که صید حرمند

گاه گاهی بگذر بر صف دلسوختگان / تا ثنایت بگویند و دعایی بدمند

سر خم از زلف پریشان تو در بند بلاست / تا نگویی که اسیران کمند تو کمند

حرفهای خط موزون تو پیرامن روی / گویی از مشک سیه بر گل سوری رقمند

در چمن سرو ستادست و صنوبر خاموش / که اگر قامت زیبا بنمایی بچمند

زین امیران ملاحت که تو بینی بر خلق / به شکایت نتوان رفت که خصم و حکمند

بندگان را نه گزیرست ز حکمت نه گریز / چکند گر نکشی ور بنوازی خدمند

جور دشمن چکند گر نکشد طلب دوست / گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهمند

غم دل با تو بگویم که تو در راحت نفس / نشناسی که جگر سوختگان در المند

تو سبکبار قوی حال کجا دریابی / که ضعیفان غمت بارکشان ستمند

وایضا له

سعدیا عاشق صادق زبلا نگریزد | سست عهدان ملالت زمنند

وایضا طاب ثراه

دو چشم مست تو کز خواب صبح برخیزند
هزار فتنه بهر گوشه برانگیزند

چگونه انس نگیرند با تو آدمیان
که از لطافت خوبت وحوش نگریزند

حیانک در رخ خوبان حلال نیست نظر
حلال نیست که از تو نظر بپرهیزند

غلام آن سروپایم که از لطافت و حسن
سزاست که پیشش بپای برخیزند

توقدر خویش ندانی ز دردمندان پرس
که ز اشتیاق جمالت چو اشک میریزند

قرار عقل برفت و مجال صبر نماند
که چشم و زلف تو از حد برون دل آویزند

مرا مگوی نصیحت که پارسایی و عشق
دو خصلتند که با یکدگر نیامیزند

رضا بحکم قضا اختیار کن سعدی
که شرط نیست که با زورمند بستیزند

وله

مطرب مجلس بساز زمزمهٔ عود
خادم محفل بسوز مجمرهٔ عود

دوست بدنیی و آخرت نتوان داد
صحبت یوسف به از دراهم معدود

قرعهٔ نعمت برآمد آیت رحمت
دوست درآمد بدر ز طالع مسعود

وه که از و جور و تندیم چه خوش آمد
چون حرکات ایاز بر دل محمود

وایضا

وایضا

وایضا طاب ثراه

وایضاً له

وایضاً له

وایضاً له

امروز در فراق تو دیگر بشام شد | ای دیده پاس دار که خفتن حرام شد
بیش احتمال سنگ جفا خوردنم نماند | کز رقت اندرون ضعیفم چو جام شد
افسوس خلق می‌شنوم در قفای خویش | کاین پخته بین که در سر سودای خام شد
تنها نه من بدانه خالت مقیدم | این دانه هر که دید گرفتار دام شد
گفتم بنیکی بگوشه چشمش نگه کنم | چشمم در او بماند و زیارت تمام شد
ای دل نگفتمت که عنان نظر متاب | اکنون تو افکند که ز دستت لگام شد
از من بعشق روی تو می‌آید این سخن | طوطی شکرشکست که شیرین کلام شد
ابنای روزگار غلامان بزر خرند | سعدی باختیار روان ارادتت غلام شد
آن مدعی که دست ندادی ببند کس | این بار در کمند تو افتاد و رام شد
شرح غمت بوصف نخواهد شدن تمام | جهدم به آخر آمد و دفتر تمام شد

وقال ایضا

اگر سرو بی بالای تو باشد | نه چون قد دلارای تو باشد
وگر خورشید در مجلس نشیند | نپندارم که همتای تو باشد
وگر دوران رستخیز گردد پنهان | گر مولودی به سیمای تو باشد
کرداری در همه لشکر کمانی | گر چون ابروی زیبای تو باشد
سادات و ربود عادت در اسلام | همه شیراز یغمای تو باشد

وقال ایضا رحمه الله

برای خود نشاید در تو پیوست … همی بیازیم تا رای تو باشد
دو عالم را بیک بار از دل تنگ … بدر کردیم تا جای تو باشد
یک امروزست ما را نقد ایام … مرا بی صبر فردای تو باشد
خوش است اندر سر دیوانه سودا … بشرط آنک سودای تو باشد
سر سعدی نخواهد رفتن از دست … همان بهتر که در پای تو باشد

وایضا له

از تو دل برنکنم تا دل و جانم باشد … می کشم جور تو تا جهد و توانم باشد
گر نوازی چه سعادت به ازین خواهم یافت … ور کشی زار چه دولت به ازانم باشد
چون مرا عشق تو از هر دو جهان باز ستد … چه غم از سرزنش هر دو جهانم باشد
تیغ قهر ار تو زنی قوت روحم گردد … جام زهر ار تو دهی قوت روانم باشد
قیامت چو سر از خاک لحد برگیرم … گرد سودای تو بر دامن جانم باشد
گر ز خاطر ما نیست خیالت نفسی … تا شبی محرم اسرار نهانم باشد
هر کسی را ز لبت چشم تمنایی هست … من خود آن بخت ندارم که زبانم باشد
جان برافشانم اگر سعدی خویشم خوانی … سر این دارم اگر طالع آنم باشد

وایضا طاب ثراه

بحدیث در نیایی که لبت شکر بریزد … دخمی که شاخ طوبی بشکوفه بر بریزد
بسوی بیستو هیچ طبیبی نیز رود که پیر بناز … ز نشیب تو هیچ مرغی نپرد که پر بریزد
دلم از غمت زمانی نتواند از تنها … مژه یکدم آب حسرت نتواند از بریزد
گر نه من بدست غمت بهرم بعاقبت جان … تو مرا بکش که خونم ز تو خوبتر بریزد
در رشت لفظ سعدی ز فراز بحر معنی … چکند بدامنی در که بدوست بر بریزد

وله

بگذشت و باز م آتش در خرمن سکون زد … دریای آتشینم در دیده موج خون زد
خود کرده بود غارت عشقش حوالی دل … بازم بیک شبیخون بر ملک اندرون زد
دید آن دل پریشان در بام ارغوان ریخت … کشمار جان فرایش در گوشم ارغنون زد
دیوانگان خود را بیند در سلاسل … هر جا که عاقلی بود آنجا دم از جنون زد
یارب دلی که در وی پروای خود نباشد … دست تحیت آنجا خرگاه عشق چون زد
سعدی ز خود برون شو گر مرد راه عشقی … کان کس رسید در وی کز خود قدم برون زد

وایضا طاب ثراه

بخرام بالله تا صبا بیخ صنوبر برکند … برقع برافکن تا بهشت از جور زنبور برکند
زان روی و خال دلستان بر کش نقاب پرنیان … تا پیش رویت آسمان مهر از دو پیکر برکند

خلقی به پیش روی تو آشفته همچون موی تو | پای آن نهد در کوی تو کاول دل از سر برکند
آن عارض فرخنده خو نه رنگ آن دارد نه بو | انگشت عبرت را بگو تا چشم عبهر برکند
تا خار غم بر پای جان هر لحظه ای گلرخ چنان | وانکه که دامن پروای آن کز پای نشتر برکند
باری بناز و دلبری گر سوی صحرا بگذری | واله شود کبک دری طاوس شهپر برکند
ماهیست رویت یا ملک قندست لعلت یا نمک | بنمای شکر تا ملک از رشک شکر برکند
سعدی چو شد مندی تو بلبل تا رشد از موی تو | کو چشمه از پهلوی تو فردای محشر برکند

وقال ایضاً

بسا نفس خردمندان که در بند هوا ماند | دران صورت که عشق آید خردمندی کجا ماند
قضای لازمست آنرا که بر خورشید عشق آرد | که همچون ذره در مهرش گرفتار هوا ماند
تحمل چاره عشق است اگر طاقت بری ورنه | که با نازنین بردن بجور پادشا ماند
هوادار نکورویان نیندیشد ز بدگویان | بیا گر روی آن داری که طعنت در قفا ماند
اگر قارون فرو ماند شبی در کوی مهرویان | جهان صیدش کند امشب که فردا بی نوا ماند
بیا ای باد نوروزی نسیم باغ پیروزی | که بوی عنبر آمیزش ببوی اژدها ماند
تو در لهو و تماشایی کجا بر من ببخشایی | ببخشاید نکو یاری که از یاری جدا ماند
جوابم گوی و زجرم کن بهر تلخی که میخواهی | که دشنام از لب لعلت بشیرینی دعا ماند
دری دیگر نمی دانم که روی از تو بگردانم | بجور از تو نتابد بر جانم که در دم بی دوا ماند

ملامت گوی بی حاصل بداند حال سعدی را | نگردد بیش که در کوی بروی مبتلا ماند
اگر بر سر کوی نشیند چون تو ره روئی | بجز قاضی نپندارم که تقوی پارسا ماند
جمال محفل و مجلس امام شرع رکن الدین | که دین از قوت رایش بعهد مصطفی ماند
همه عالم دعا گویند و سعدی کمترین قایل | بدین دولت که باقی باد تا دور بقا ماند
کمال حسن تدبیرش جهان آراست عالم را | که تا روز ابد باقی بر و چون بنا ماند

وقال

ترا خود یک زمان با ما سر صحرا نمی باشد | چو شمع خاطر رفتن بجز تنها نمی باشد
دو چشم از ناز در پیشت فراغ از حال درویشت | بجز گز خوی خویشت نظر با ما نمی باشد
ملک با چشمه نوری پری با لعبت حوری | که بر گلبن گل سوری چنین زیبا نمی باشد
پری رویی و مه پیکر سمن بویی و سیمین بر | عجب گز حسن رویت در جهان غوغا نمی باشد
چو نتوان ساخت بی رویت بباید ساخت با خویت | که ما را در سر کویت سر در وا نمی باشد
همه شب می برم سودا ببوی وعده فردا | شب سودای سعدی را مگر فردا نمی باشد

وایضاً له

الا ای دلبر دل من بار تنهایی کشد | ترسم از تنهایی احوالم برسوایی کشد

نی شکیبایی توان کردن چو کار از دست رفت | عاقلی باید که روی اندر شکیبایی کشد
روی بازیگانه است نمای تا داغ حبش | خاک پایت نرگس اندر چشم بینایی کشد
شهد با بوی دهانت دم ز شیرینی زند | فتنه انگیزی چو زلفت سر برعنایی کشد
گر نماند بعد ازین تا کس که گر خود آهن است | ساحر چشمت بمغناطیس زیبایی کشد

وایضا طاب ثراه

ترا سماع نباشد که سوز عشق نبود | گمان مبر که برآید ز خام هرگز دود
چو هر چه میرسد از دست اوست فرق مبین | میان شربت نوشین و تیغ زهرآلود
نسیم باد صبا روی یار من دارد | چه باد خواهم ازین بس چو روی او نبود
همی گذشت و نگه کردمش بگوشه چشم | که یک نظر بربام چراز من بربود
بصبر خواستم احوال خویش پوشیدن | دگر مجال نتوانستم اضطراب افزود
سوار عقل که باشد که روی بنماید | دران مقام که سلطان عشق روی نمود
پیام من که رساند بخدمتش که رضا | رضای اوست گرم خسته دارد ار خشنود
شبی برفت که سعدی بداغ عشق نخفت | دگر شب آمد و چون بی تو روز خواهد بود

وایضا طاب ثراه

ترا سریست که با ما فرو نمی آید | مرا دلی که صبوری ازو نمی آید
کدام دیده بروی تو باز شد همه عمر | که آب دیده برویش فرو نمی آید
جز این قدر نتوان گفت بر جمال تو عیب | که مهربانی ازان طبع و خو نمی آید
چه جور کز خم چوگان زلف مشکینت | بر او فتاده مسکین چو گو نمی آید
وگر هزار گزند آید از تو بر دل ریش | بد از منت که بگویم نکو نمی آید
گر از حدیث تو کوته کنم زبان امید | که هیچ حاصل ازین گفت و گو نمی آید
گمان برند که در عود سوز سینه من | بمرد و آتش معنی که بو نمی آید
چه عاشق است که فریاد دردناکش نیست | چه مجلس است کزو های و هو نمی آید
بشیر بود مگر سوز عشق سعدی را | که پیر بود و تغیر درو نمی آید

وقال ایضا

چه سروست آنکه بالا می نماید | عنان از دست دلها می رباید
که زاد این صورت پاکیزه رخسار | ازین صورت ندانم تا چه زاید
اگر صد نوبتش چون قرص خورشید | ببینم آب در چشم من آید
کس ایدر عهد ما مانند من نیست | ولیکن ترسم عهد ما نپاید
فراغت زان طرف چندانکه خواهی | وزین جانب محبت می فزاید
حدیث عشق جانان گفتنی نیست | که خواب آلوده را کوته نماید
مرا باری گریز از دست وی نیست | اگر می بندد و گر می گشاید

حدیث عشق جانان گفتنی نیست / وگر گویی کسی هم درد باید
نشاید خون سعدی بی سبب ریخت / ولیکن چون مراد اوست شاید

وایضا رحمه الله

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند / دل اگر تنگ شود مهر تبدل نکند
دل و دین در سر کارت شد و بسیاری نیست / سر و جان خواه که دیوانه تحمل نکند
سحر گویند حرامست درین عهد ولیک / چشمت آن کرد که هاروت به بابل نکند
غرقه در بحر غمت تو چنان می‌میرم / که صبا گر ز در بام تو با حل نکند
بگلستان نروم تا تو در آغوش منی / بلبل ار روی تو بیند طلب گل نکند
هر که با دوست چو سعدی نفسی خوش دریافت / نگرد او در نظرش باز تخیل نکند

وایضا له

حسن تو دایم بدین قرار نماند / مست تو جاوید در خمار نماند
ای گل خندان نو شکفته نگه دار / خاطر بلبل که نوبهار نماند
حسن دلاویز پنجه ایست نگارین / تا به قیامت بر او نگار نماند
یار گذشت آنچه دیدی از غم و شادی / بگذرد ایام هجر یار نماند
هم بدهد زور روزگار برادست / ورنه بدهد روز روزگار نماند

سعدی

سعدی شوریده بی قرار چرایی / در پی چیزی که بر قرار نماند
شیوه عشق اختیار اهل هنر نیست / بل چو قضا آمد اختیار نماند

وقال طاب ثراه

خواب خوش من ای پسر دست خوش خیال شد / نقد امید عمر من در طلب وصال شد
گر نشد اشتیاق او غالب صبر و عقل من / این همه زیر دست گشت آن همه پایمال شد
بر من اگر حرام شد وصل تو نیست بس عجب / بوالعجب آنکه خون من بر تو چرا حلال شد
پرتو آفتاب اگر بدر کند هلال را / بدر وجود من چرا در طلبت هلال شد
یوسف اگر طلب کنی عزت ملک مصر دل / ایک هزار یوسفش بنده جاه و مال شد
طرفه مدار گر ز دل نعره بی خودی زنم / کآتش دل چو شعله زد صبر در او محال شد
سعدی اگر نظر کند تا نه غلط گمان بری / کو نه برسم دیگران بنده زلف و خال شد

وایضا طاب ثراه

دلم دل از هوس یار بر نمی‌گیرد / طریق مردم هشیار بر نمی‌گیرد
بلای عشق خدایا ز جان ما برگیر / که جان ما دل ازین کار بر نمی‌گیرد
همی گدازم و می‌سوزم و شکیبائیست / که پرده از رخ اسرار بر نمی‌گیرد
وجود خسته من زیر بار جور فلک / خیال یار ببین بار بر نمی‌گیرد

[margin text illegible]

وجود خسته من زیر بار جور فلک / خبای یار ببیند بار بر نمی گیرد
روا بود گر بکشد بار دعوی یاری / چو بار غم ز دل یار بر نمی گیرد
بسوخت سعدی در دوزخ فراق و هنوز / طمع ز راحت دیدار بر نمی گیرد

و ایضا له طاب ثراه

سر جانان ندارد هر که او را خوف جان باشد / بجان گر صحبت جانان برآید رایگان باشد
مغیلان چیست تا حاجی عنان از کعبه برپیچد / خسک در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد
ندارد با تو بازاری مگر شوریده اسراری / که مهرش در میان جان و مهرش در میان باشد
پری رویا چرا پنهان شوی از مردم چشمم / پری را خاصیت آنست کز مردم نهان باشد
گر از رای تو برگردم بخیل و ناجوانمردم / روان از من ستان کن که فرمانت روان باشد
در ای غمت غرقم گریزان از همه خلقم / گریزد دشمن از دشمن که ترسش در گمان باشد
خلایق در تو حیرانند و جای حیرتست الحق / که مه را بر زمین بینند و مه بر آسمان باشد
بیانت را و مویت را اگر صد ره بپیمایی / بیانت کمتر از مویی و مویت تا میان باشد
شکیب از تو نتوانم گر روی دل بگردانم / وگر سیلم کشی در چشم سیلم همچنان باشد
چو فرهاد از جهان بیرون بتلخی میرود سعدی / ولیکن شور شیرینش بماند تا جهان باشد

وقال ایضا

[margin text illegible]

سروی چو تو می باید تا باغ بیاراید / ور در همه باغستان سروی نبود شاید
در وهم نمی گنجد در فهم نمی آید / گر نسل بنی آدم فرزند پری زاید
چندان دل مشتاقان بربود لب لعلت / کاندر همه شهر اکنون دل نیست که برباید
هر کس سر و سودایی دارند و تمنایی / من بنده فرمانم تا دوست چه فرماید
حقا که مرا دنیی بی دوست نمی باید / با تفرقه خاطر دنیی بچه کار آید
گر تربیتم نکند لیلی هرگز بوفا میلی / تا خون دل مجنون از دیده نپالاید
بر خسته نبخشاید آن سرکش سنگین دل / باشد که چو باز آید بر کشته ببخشاید
ساقی بده و بستان داد طرب از دنیی / کین عمر نمی پاید وین عهد نمی پاید
گویند چرا سعدی از عشق نپرهیزی / من مستم ازین معنی هشیار کجی باید

وقال انار الله برهانه

سرمست اگر درآیی عالم بهم برآید / خاک وجود ما را گرد از عدم برآید
گر پرتوی ز رویت در کنج خاطر افتد / خلوت نشین جان را آه از حرم برآید
گل دسته ابدی در دست عاشقان نه / تا ره روان غم را خار از قدم برآید
گفتی بکام روزی با تو دمی برآرم / آن کام بر نیاید ترسم که دم برآید

عاشق نگشتم ارچه دانسته بودم اول / گر تخم عشق بازی شاخ ندم برآید
گویند دو بینانم سودا و ناله تا کی / سودا ز عشق خیزد ناله ز غم برآید
دل رفت و صبر و دانش ما ماند ایم و جانی / گر زین غمت نباشد آن نیز هم نماند
سعدی ز سوز سینه هر دم چنان بنالد / کز سوز ناله او دود از قلم برآید

وقال ایضا

ساقی بیا که در غم آن سرو روان باز آمد / راست گویی به تن مرده روان باز آید
پیر بودم ز جفای فلک و جور زمان / باز پیرانه سرم بخت جوان باز آید
بخت پیروز که با من بخصومت می‌بود / بامدادان ز درم صلح کنان باز آید
دوست باز آمد و دشمن بمصیبت بنشست / باد نوروز علی رغم خزان باز آید
مژدگانی بده ای نفس که سختی بگذشت / دل گرانی مکن ای جسم که جان باز آمد
باور از بخت ندارم که بصلح از در من / آن بت سنگدل سخت کمان باز آمد
تا تو باز آمدی ای مونس جان از در غیب / هر که در سر هوسی داشت ز ایمان باز آمد
عشق روی تو حرامست مگر سعدی را / که بسودای تو از هر که جهان باز آمد
دوستان عیب مگیرید و ملامت مکنید / کین حدیثیست که از وی نتوان باز آمد

شیرین دهان آن بت عیار بنگرید / در در میان لعل شکربار بنگرید
بستان عارضش که تماشاگه دلست / پر نرگس و بنفشه و گلنار بنگرید
سنبل نشانده بر گل سوری نگه کنید / عنبر نشانده گرد سمن زار بنگرید
گفتار نشنویدش و دانم که خود زکبر / با کس سخن نگوید رفتار بنگرید
آن دم که چین زلف پریشان برافکند / صد دل بزیر طرهٔ طرار بنگرید
گنجینه درج در عقیقین آن پسر / بالای گنج حلقه زده مار بنگرید
چشمش بتیغ غمزهٔ خونخوار خیره‌کش / شهری گرفت قوت بیمار بنگرید
آتش گرفت باطن سعدی ز سوز عشق / این عشوه و دروغ دگر بار بنگرید

وقال

کدام چاره سگالم که با تو درگیرد / کجا روم که دل من دل از تو برگیرد
ز چشم خلق فتادم هنوز ممکن نیست / که چشم شوخ من از عاشقی حذر گیرد
دل ضعیف مرا نیست زور بازوی آن / که پیش تیغ غمت صابری سپر گیرد
چو تلخ عیشی من بشنوی بخنده درآی / که گر بخنده درآیی جهان شکر گیرد
بخفته بر گذری صحبتش پدید آید / که مرده در نگری زندگی ز سر گیرد
ز سوز تا کی گفتار من قلم بگریست / که در نی آتش سوزنده تیزتر گیرد
تو چشم مست تو شهری بغمزه برزند / کرشمهٔ تو جهانی بیک نظر گیرد

گر از جفای تو در کنج خانه بنشینم / خیالت از در و بام بعنف در گیرد
مکن که روز جمالت سر آید ای سعدی / شبی بدست دعا دامن سحر گیرد

وقال

کس این کند که دل از یار خویش بردارد / مگر کسی که دل از سنگ سخت تر دارد
که گفت من خبری دارم از حقیقت عشق / دروغ گفت اگر از خویشتن خبر دارد
اگر نظر بدو عالم کند حرامش باد / که از صفای درون با یکی نظر دارد
هلاک ما به بیابان عشق خواهد بود / کجاست مرد که با ما سر سفر دارد
گر از مقابله تیر آید از عقب شمشیر / نه عاشقست که اندیشه از خطر دارد
اگر بهشت مصور کنند عاشق را / بغیر دوست نشاید که دیده بردارد
از آن متاع که در پای دوستان ریزند / مرا سریست ندانم که او چه سر دارد
دریغ پای که بر خاک می نهد معشوق / چرا نه بر سر و بر چشم ما گذر دارد
عوام عیب کنندم که عاشقی همه عمر / کدام عیب که سعدی همین هنر دارد
نظر بروی تو انداختن حرامش باد / که جز تو در همه عالم کسی دگر دارد

وایضاً له

کسی این کند که ز یار و دیار برگردد / کند سر اینه چون روزگار برگردد
به یک دلی که نشاید کشید زحمت گل / ملامتش نکنم گر ز خار برگردد
بجنگ خصم کسی کز جبل فرو ماند / ضرورتست که بیچاره وار برگردد
به آب تیغ اجل تشنه است مرغ دلم / گرینم کشته بخون چند بار برگردد
دلم نماند ز پس چون حبیب هر ساعت / که در دو دیده چو یاقوت وار برگردد
بزیر سنگ حوادث فتاده را چه طریق / جز آن قدر که بپهلو چو مار برگردد
گر از دیار بوحشت ملول شد سعدی / گمان مبر که بمعنی ز یار برگردد

وایضاً له

مرا بعاقبت آن شوخ سیمتن بکشد / چو شمع سوخته روزی در انجمن بکشد
بلطف اگر بخرامد هزار دل ببرد / بقهر اگر بستیزد هزار تن بکشد
اگر چه آب حیاتست در دهان و لبش / مرا عجب نبود کان لب و دهن بکشد
گرای پیتا دچرینی اسیر عشق بماند / و گر گریخت خیالش بتاختن بکشد
مرا که قوت کاهی نه کی دهد زنهار / بلای عشق که فرهاد کوه کن بکشد
کسان عتاب کنندم که ترک عشق بگوی / نقدم ار بکشد عشق این سخن بکشد
بشرع عابد او آن اگر بباید کشت / مرا چه حاجت کشتن که خود وطن بکشد
بدوستی گله کردم ز چشم شوخش گفت / عجب نباشد اگر ترک تیغ زن بکشد
بیک نفس که برآمیخت یار با اغیار / بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی | مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد

وقال

مویت رها مکن که چنین برهم اوفتد	کاشوب حسن روی تو در عالم اوفتد
گر در خیال خلق پری وار بگذری	فریاد در نهاد بنی آدم اوفتد
افتاده تو شد دلم ای دوست دست گیر	در پای مفکنش که چنین دلکم اوفتد
شکن دلم که حقه راز نهان تست	ترسم که راز در کف نامحرم اوفتد
وقتست اگر در آیی و لب بر لبم نهی	چندم بجست وجوی تو دم بر دم اوفتد
سعدی صبور باش برین داغ صعب ناک	باشد که اتفاق یکی مرهم اوفتد

وایضا طاب ثراه

مرو بخواب که خوابت ز چشم برباید	گرت مشاهده خویش در خیال آید
مجال صبر همین بود و منتهای شکیب	دگر بیای که عمر این همه نمی پاید
چه ارمغانی از آن به که دوستان بینی	تو خود بیا که دگر هیچ در نمی باید
اگرچه صاحب حسنند در جهان بسیار	چو آفتاب برآید ستاره ننماید
بلطف دلبر من در جهان نبینی دوست	که دشمنی کند و دوستی بیفزاید
نه زنده را بتو میل است و مهربانی و بس	که مرده را نفست روان بیاساید

دریغ بیست مرا مرجه هست در طلبت	دلی چه باشد و جانی چه در حساب آید
چرا و چون نرسد در دمند عاشق را	بگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
چرا و چون نرسد در دمند عاشق را	بگر مطاوعت دوست تا چه فرماید
گر آه سینه سعدی رسد بحضرت دوست	چه جای دوست که دشمن برو ببخشاید

وقال ایضا

مگر نسیم سحر بوی یار من دارد	که راحت دل امید وار من دارد
بپای سرو درافتاده اند لاله و گل	مگر شمایل قد نگار من دارد
نشان راه سلامت ز من مجوی که عشق	زمان خاطر بی اختیار من دارد
گلاب تازه بهار از نوبی که عارض تو	طراوت گل و بوی بهار من دارد
بهرزه در سر او روزگار کردم او	فراغت از من و صد روزگار من دارد
دگر سر من و بالین عافیت هیهات	بدین هوس که سر خاکسار من دارد
بگریدو ولی باز ماند ام یارب	کدام دامن همت غبار من دارد
بزیر بار تو سعدی چو خر بگل درماند	دلت نسوخت که بیچاره بار من دارد

وایضا له

من چه در پای تو ریزم که خورای تو بود	سر نه چیزیست که شایسته پای تو بود

خرم آن روی که در روی تو باشد همه عمر
وین نباشد مگر آن وقت که رای تو بود

ذره در همه اجزای من مسکین نیست
که نه آن ذره معلق بهوای تو بود

تا ترا جای شد ای سرو روان در دل من
هیچ کس می‌نپسندم که بجای تو بود

بوفای تو که گر خشت زنند از گل من
همچنان در دل من مهر و وفای تو بود

[illegible]
[illegible]

من پروانه صفت پیش تو ای شمع چگل
گر بسوزم گنه من نه خطای تو بود

عجبست آنک ترا دید و حدیث تو شنید
که همه عمر نه مشتاق لقای تو بود

خوش بود ناله دلسوختگان از سر درد
خاصه دردی که بامید دوای تو بود

ملک دنیی همه با همت سعدی هیچست
پادشاهیش همین بس که گدای تو بود

وقال ایضاً

نه آن شبست که کس در میان ما گنجد
بخاک پات که گر ذره در هوا گنجد

کلاه ناز و تکبر بنه کمر بگشای
که چون تو سرو ندیدم که در قبا گنجد

زمن حکایت هجران مپرس در شب وصل
عتاب کیست که در جلوهٔ رضا گنجد

مرا شکر منه و گل مپاش در مجلس
که شرط نیست که زحمت میان ما گنجد

چه حاجتست بگل عیش ویس و رامین را
میان خسرو و شیرین شکر کجا گنجد

چو شور عشق درآمد قرار عقل نماند
درون مملکتی چون دو پادشا گنجد

نماند در دل سعدی ز بانگ رود و سرود
مجال آنک دگر باره پارسا گنجد

وقال ایضاً

وقت آنست که ضعف آید و پیری و نزول
قدرت از منطق شیرین سخن کو برود

تا کی باد خزان آید و آن رونق و آب
که تو می‌بینی از آن گلبن خوشبو برود

پایم از قوت رفتار فرو خواهد رفت
خرم آنکس که حذر کرد و نکو برود

همه سرمایهٔ سعدی سخن شیرین بود
وین از او ماند ندانم که چه با او برود

وایضاً طاب ثراه

هشیار کسی باید کز عشق بپرهیزد
وین طبع که من دارم با عقل نیامیزد

آنکس که دلی دارد آراستهٔ معنی
گر هر دو جهان خیزد در پای یکی ریزد

گر سیل عقاب آید شوریده نیندیشد
ور تیر بلا بارد دیوانه نپرهیزد

آخر نه منم تنها در بادیهٔ سودا
عشق لب شیرینش بس شور برانگیزد

ای بخت چه فن سازم تا برخورم از وصلت
بی‌مایه زبون باشد هر چند که بستیزد

فضلت اگرم خوانی عدلت اگرم رانی
قدر تو نداند آنک از جز تو بگریزد

تا دل تو بپیوستم راه همه بربستم
جایی که تو بنشینی بس فتنه که برخیزد

سعدی نظر از رویت کوته نکند هرگز / ور روی بگردانی در گردنت آویزد

وله ایضاً طاب ثراه

ای پسر دلربا وای قمر دلپذیر / از همه باشد گریز وز تو نباشد گزیر

تا تو مصور شدی در دل یکتای من / جای تصور نماند دیگرم اندر ضمیر

عیب کنندم که چند در پی خوبان روی / چون نرود بنده وار هر که برندش بزیر

بسته زنجیر زلف زو دنیابد خلاص / دیر برآید بجهد هر که فروشد بقیر

چون تو بتی بگذرد سرو قد سیم ساق / هر که درو ننگرد مرده بود یا ضریر

گر بزنم یار دوست کیست که مانند او / کبر کند بی خلاف هر که ندارد نظیر

قامت زیبای سرو گر همه وصفش کنند / هست بصورت بلند لیک بمعنی قصیر

هر که طلبکار اوست روی نتابد ز تیغ / وانکه هوادار اوست باز نگردد بتیر

بوسه دهم بنده وار بر قدمش و سرم / در سر این میرود سر و پای بگیر

سعدی اگر خون و مال صرف شود در وصال / آن متاعی بزرگ واین بهائی حقیر

گر تو ز ما فارغی و ز همه کس بی نیاز / ما بتو مستظهریم و ز همه عالم فقیر

وله ایضاً رحمه الله

هر شب اندیشه دیگر کنم و رای دگر / که من از دست تو فردا بروم جای دگر

بامدادان که برون می‌نهم از منزل پای / حسن عهدم نگذارد که روم جای دگر

هر کسی را سر چیزی و تمنای کسیست / ما بغیر از تو نداریم تمنای دگر

وامقی بود که دیوانه عذرا بودی / منم امروز و تویی وامق و عذرای دگر

وقت آنست که صحرا گل و سنبل گیرد / خلق بیرون شده هر قوم بصحرای دگر

بامدادان بتماشای چمن بیرون آی / تا فراغ از تو نباشد بتماشای دگر

هر صباحی غمی از دور زمان پیش آید / گویم این نیز نهم بر سر غمهای دگر

باز گویم نه که دوران فلک این همه نیست / سعدی امروز تحمل کن و فردای دگر

وله ایضاً

بزرگ دولت آن کز درش تو آیی باز / بیا بیا که بخیر آمدی کجایی باز

رخی که زو متصور نمی‌شود آرام / چرا نمودی و دیگر نمی‌نمایی باز

در دو لختی چشمان شوخ دلبندت / چه کرده‌ام که بر رویم نمی‌گشایی باز

اگر ترا سر ماست بیا غم ما نیست / من از تو دست ندارم به بی‌وفایی باز

شراب وصل تو در جام جان من از لیست / هنوز مستم از آن عهد آشنایی باز

دلی که بر سر کوی تو گم کنم هیهات / که خوبروی تو بینم بروشنایی باز

ترا هر آینه باید بشهر دیگر رفت / که دل نماند درین شهر پارسایی باز

گرت چو سعدی ازین در نوازه بخشند / برو که خو نکنی هرگز از گدایی باز

وله ایضاً

وله ایضاً

وقال ایضا

وقال

خوش است درد که باشد امید درمانش | دراز نیست بیابان که هست پایانش
نه شرط عشق بود با کمان ابروی دوست | که جان سپر نکنی پیش تیربارانش
عدیم را که تمنای بوستان باشد | ضرورتست تحمل ز بوستانبانش
وصال جان و جهان یافتن چه امکان باشد | که التفات بود بر جهان و بر جانش
ز کعبه روی نشاید نهاد امید وفا | کمینه آنکه بمیرم در بیابانش
اگرچه ناقص و نادانم این قدر دانم | که آبگینه من نیست مرد سندانش
ولیک با همه عیب احتمال بار عزیز | کنند چون نکنند احتمال هجرانش
گر آید از تو برویم هزار تیر جفا | خیانتست گر از هم برم مژگانش
حریف را که غم جان خویشتن باشد | هنوز لاف دروغست عشق جانانش
گلی چو روی تو گر ممکن است در آفاق | نه ممکن است چو سعدی هزار دستانش

وله طیب الله مرقده

قیامت باشد آن قامت در آغوش | شراب سلسبیل از چشمه نوش
غلام کیست این لعبت که ما را | غلام خویش کرد و حلقه در گوش
پری پیکر بتی کز سحر چشمش | نیاید خواب در چشمان من دوش
نه هر وقتی بیاد خاطر آید | که خود هرگز نگردد فراموش
جلالش باد اگر خونم بریزد | که سر در پای او خوشتر که بر دوش
نصیحت گوی ما عقلی ندارد | برو گو در صلاح خویشتن کوش
دهل زیر گلیم از خلق پنهان | نشاید کرد آتش زیر سرپوش
بیا ای دوست گر دشمن ببیند | چه خواهد کرد گو می‌بین و می‌جوش
تو از ما فارغ و ما با تو همراه | ز ما فریاد می‌آید تو خاموش
حدیث حسن خویش از دیگری پرس | که سعدی در تو حیرانست و مدهوش

وایضا طاب ثراه

گرم قبول کنی ور برانی از بر خویش | نگیرم از تو اگر سر فدا کنم سر خویش
مرا اگر بنوازی و گر برنجانی | خیانتست در نظر آید برای انور خویش
نظر بجانب ما گرچه منتست و ثواب | غلام خویش همی پروری و چاکر خویش
اگر برابر خویشم بحکم بگذاری | خیال روی تو بگذارم از برابر خویش
حدیث صبر من از روی تو همان مثل است | که صبر طفل بشیر از کنار مادر خویش
رواست گر همه خلق از نظر بیندازی | که هیچ خلق نبینی بشکل و منظر خویش
بعشق روی تو گفتم که جان برافشانم | دگر بشرم در افتادم از محقر خویش
تو سر بصحبت سعدی در آوری هیهات | زهی خیال که من کرده‌ام مخمر خویش

وایضا له

وله

وایضا له

وله ایضا طاب ثراه

گر مرا دنیی نباشد خاکدانی گو مباش | نسر طایر بشکنم زاغ آشیانی گو مباش
بر نیم در آخر قسمت کبابی گو مریز | سگ نیم در خوانچه ام گو استخوانی گو مباش
گر همه کامم برآید نیم نانی خورده گیر | گر جهان بر من سرآید نیم جانی گو مباش
من سگ اصحاب کهفم بر در دلها مقیم | گر دمی سردی بگردم استخوانی گو مباش
چون طمع یکسو نهادم پایمردی گو مخیز | چون زبان اندر کشیدم ترجمانی گو مباش
وه که آتش در جهان زد عشق شورانگیز من | چون من اندر آتش افتادم جهانی گو مباش
در پس دیوار درویشی چو خوابت می‌برد | سر بنه بر بام دولت نردبانی گو مباش
در معنی منتظم بر ریسمان صورتست | ای چو سوزن تنگ چشم ریسمانی گو مباش
گر بدوزخ در بمانم خاکساری گو بسوز | در بهشت اندر نیابم بوستانی گو مباش
من چه ام در باغ ریحان خشک برگی گو بریز | یا که ام در ملک سلطان پاسبانی گو مباش
سعدیا درگاه عزت را چه تاثیر وجود | گرد خاک آلوده بر آستانی گو مباش

وله ایضا

هر که بی دوست می‌برد خوابش | همچنان صبر هست پایابش
خواب از آن چشم چشم نتوان داشت | که ز سر برگذشت سیلابش

وله ایضا

وله ایضا

وله ایضا

نه بخود میرود گرفته عشق | دیگری می‌برد بسلسلیش
چه کند پای بند مهر کسی | که نبندد جفای اصحابش
هر که حاجت بدرگهی دارد | لازمست احتمال بوابش
ناگزیرست تلخ و شیرینش | خار و خرما و زهر و جلابش
بیم جانست این شکم کشتی | بکند رود دجله سیرابش
شب هجران دوست ظلمانیست | ور برآید هزار مهتابش
برود جان نمیتوان از تن | نرود مهر از احبابش
سعدیا گوسفند قربانی | به که نالد ز دست قصابش

وله ایضا طاب ثراه

هر که هست التفات بر جانش | گو مزن لاف مهر جانانش
درد من برتر از طبیب منست | از که جویم دوا و درمانش
وانکه بیمار در کمند وی آری | نتوان رفت جز بفرمانش
چه کند بنده فقیر حقیر | گر نباشد بامر سلطانش
ناگزیرست یار عاشق را | گر ملامت کند یارانش
وانکه در بحر قلزمست غریق | چه تفاوت کند ز بارانش

وله ایضا

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

گل بطاعت رسید و بگذارند / تا بنالد هزار دستانش

عقل را گر هزار حجت هست / عشق دعوی کند ببطلانش

هر که را تو شنی زند آن تیر / در جراحت بماند پیکانش

ناله می‌کند چو گریهٔ طفل / که ندانند درد پنهانش

سخن از عشق زینهار مگوی / یا چو گفتی بیار برهانش

نرود هوشمند در آبی / تا نه بیند تخته پایانش

سعدیا گر بیک دست نی دوست / هر دو عالم دهند مستانش

وایضاً له

هر که سودای تو دارد چه غم از هر که جهانش / نگران از تو چه اندیشه و بیم از دگرانش

آن پی مهر تو گیرد که نگیرد غم خویشش / وان سر وصل تو دارد که ندارد سر جانش

هر که از یار تحمل نکند یار مگویش / وانکه در عشق ملامت نکشد عشق مخوانش

چون دل از دست بدادی مثل کرهٔ توسن / نتوان باز گرفتن بهمه شهر عنانش

بجفایی و قفایی نرود عاشق صادق / مژه بر هم نزند گر بزنی تیر و سنانش

خفته خاک لحد را که تو ناگه بسر آیی / عجب ار باز نیابد تن مرده روانش

شرم دارد چمن از قامت زیبای بلندت / که همه وقت نبودست چنین سرو روانش

[illegible]

گفتم از ورطهٔ عشقت بصبوری بدر آیم / باز می‌بینم و دریا نه پدیدست کرانش

عهد ما با تو نه عهدی که تغیر بپذیرد / بوستانیست که هرگز نزند باد خزانش

چه گنه کردم و دیدی که تعلق ببریدی / بنده بی جرم و خطایی نه صوابست مرانش

نرسد ناله سعدی بکسی در همه عالم / که نه تصدیق کند کز سر دردیست فغانش

گر فلاطون بحکیمی سخن عشق بپوشد / عاقبت پرده برافتد ز سر راز نهانش

وایضاً له

یار بیگانه نگیرد هر که دارد یار خویش / ای که دستی چرب داری بیشتر تیمار خویش

خدمتت را هر که فرمایی کمر بندد بطوع / لیکن آن بهتر که فرمایی بخدمت کار خویش

من هم اول روز گفتم جان فدای مهر تو / شرط مردی نیست برگردیدن از گفتار خویش

درد عشق از هر که می‌پرسم جوابم میدهد / از که می‌پرسی که من خود عاجزم در کار خویش

صبر چون پروانه باید کردنت در کار عشق / ای که صحبت با یکی داری نه بر مقدار خویش

تا چو دیدارم نمودی دل نبایستی شکست / یا نبایستی نمود اول مرا دیدار خویش

چند زیبایی ندارند این خداوندان حسن / ای دریغا گر بخوردندی غم غمخوار خویش

عقل را پنداشتم در عشق تدبیری بود / من نخواهم کرد دیگر تکیه بر پندار خویش

هر که خواهد هر چه خواهد در حق من گو بگوی / مانی دارم دست از دامن دلدار خویش

روز رستاخیز کانجا کس نپردازد بکس / من نپردازم بهیچ از گفت و گوی یار خویش

وایضاً له

[illegible]

سعدیا در کوی عشق از پارسایی دم مزن	هر متاعی را خریداری بود در بازار جوش

و ایضاً طاب ثراه

یکی را دست حسرت بر بناگوش	یکی با آنکه میخواهد در آغوش
نداند دوش بر دوش رفیقان	که تنها مانده چون خفت از غم دوش
مگو گویان نصیحت می کنندم	ز من فریاد می آید که خاموش
ز بانگ رود و آواز سرودم	دگر جای نصیحت نیست در گوش
مرا گویند چشم از وی بپوشان	ورا گو برقعی بر خویشتن پوش
تماشای زنان بیان تا در جمالت	نباید بر سر این دیوانه با هوش
نمی شاید گرفتن چشمهٔ چشم	که دریای درون می آورد جوش
بیا تا هر چه هست از دست محبوب	بیا تا شا بنیم اگر زهرست اگر نوش
مرا در خاک راه دوست بگذار	برو گو دشمن اندر خون من کوش
نه یاری هست پیمانت سعدی	که در سختی کند یاری فراموش

و قال ایضاً

آنکس که از صبر محالست و شکوه نم	بگذشت و ده انگشت فرو برده بخونم
زانکه که مرا روی تو محراب نظر شد	از دست زبانها تحمل چو ستونم

شنو که همه عمره خبا برده ام از کس	خبر بر سر کوی تو که دیوار زبونم
بیست چو شرح غم عشق تو نویسم	کاتش قلم در فتد از سوز درونم
آنان که شمردند مرا عاشق شیدا	گو تا بنویسند گواهی جنونم
شمشیر برآور که مرادم دل سعدیست	ور سر بنهم در قدمت عاشق دونم

و ایضاً نور الله مضجعه

امشب آن نیست که در خواب رود چشم ندیم	خواب در روضهٔ رضوان نکنند اهل نعیم
خاک را زنده کند تربیت گل به بهار	سنگ باشد که دلش زنده نگردد به نسیم
جای آن نیست که خاموش نشیند مطرب	شب آن نیست که در خواب رود یار ندیم
شاید ار اهل نظر روی توام نکشند	بار درویش تحمل نکند مرد کریم
بوی پیراهن گم کرده خود می شنوم	گر بگویم همه گویند ضلالیست قدیم
عاشق آن گوش ندارد که نصیحت شنود	درد ما نیک نباشد به مداوای حکیم
توبه گویندم از اندیشهٔ معشوق بکن	هرگز این توبه ندارد که گناهیست عظیم
ای رفیقان سفر دست بدارید از من	که بخواهیم نشستن بدر دوست مقیم
ای برادر غم عشق آتش نمرود انگار	بر من این شعله چنانست که بر ابراهیم
مرده از خاک لحد رقص کنان برخیزد	گر تو بالای عظامش گذری وهی رمیم
طمع وصل بهیچ دارم و اندیشهٔ هجر	دگر از هر چه جهانم نه امیدست و نه بیم

عجب از کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست | عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم
سعدیا عشق نیامیزد و شهوت باهم | پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

وأیضاً له

بار فراق دوستان بس که نشست در دلم | میرود و نمی ناقه بزیر محملم
بار بیفکند شتر چون برود بمنزلی | بار دل است همچنان ور بهزار منزلم
ای که مهار میکشی صبر کن و سبک مرو | کز طرفی تو میکشی وز طرفی سلاسلم
معرفت قدیم را بعد حجاب کی شود | گرچه بشخص غایبی در نظری مقابلم
بار کشیدهٔ جفا پرده دریدهٔ وفا | راه ز پیش و دل ز پس واقعه ایست مشکلم
آخر قصد من توئی غایت جهد و آرزو | تا نرسم ز دامنت دست امید نگسلم
ذکر تو از زبان من فکر تو از خیال من | چون نرود که رفتهٔ در دل و در مفاصلم
مشتغل توام چنان کز همه چیز غایبم | مفتکر توام چنان کز همه فکر غافلم
گر نظری کنی کند کشتهٔ صبر من ورق | ور نکنی چه بر دهد بیخ امید باطلم
سنت عشق سعدیا ترک نمیدهی بلی | کی ز دلم بدر رود خوی سرشته در گلم
داروی درد شوق را با همه علم عاجزم | چارهٔ کار عشق را با همه عقل جاهلم

وأیضاً له

تو پس پردهٔ و ما خون جگر میریزیم | وه که گر پرده براقتد چه شور انگیزیم
دیگری خود غم جان دارد و ما جامه دران | گر بزنی ما بی تا از سر جان برخیزیم
مردم از فتنه گریزند و ندانند که ما | بتماشای تو در حسرت رستاخیزیم
دل دیوانه سپر کرده و جان بر کف دست | ظاهر آنست که از تیر بلا نگریزیم
باغ فردوس میارای که ما رندان را | سر آن نیست که در دامن حور آویزیم
ور برانی بامید تو هم از هول عذاب | ای بسا آب که در دامن دوزخ ریزیم
رنگ زیبایی و زشتی بحقیقت در غیب | چون تو آمیختهٔ با تو چه رنگ آمیزیم
سعدیا دعوی بی صدق بجایی نرسد | کند رفتار بگفتار چنین سرتیزیم

وایضاً له

تو بی برابر من با خیال در نظرم | گر من بطالع خود سرگران کمان ببرم
چو التماس برآید هلاک باکی نیست | کجاست تیر بلا گو بیا که من سپرم
تو همچنان که شکر در کنار من چون عود | کرم برآتش سوزان نهند غم نخورم
ببند یک نفس ای آسمان دریچهٔ صبح | بر آفتاب که امشب خوشست با قمرم
دریغ عهد گلستان و خواب در بستان | اگر نبودی تشویش بلبل سحرم
بدین دو دیده که امشب ترا همی بینم | دریغ باشد فردا بدیگری نگرم
روان تشنه برآساید از کنار فرات | مرا فرات ز سر برگذشت و تشنه ترم

چو می بدمت از شوق بی‌خبر بودم / کنون که با تو نشستم ز شوق بی‌خبرم

میان ما بجز این پیرهن نخواهد بود / اگر حجاب شود تا بدامنش بدرم

سخن بگوی که بیگانه پیش ما کس نیست / بغیر شمع و همین ساعتش زبان ببرم

مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی / خیال روی تو بر می‌کند بیکدگرم

و ایضا له

تا تو بخاطر منی کس نگذشت در دلم / مثل تو کیست در جهان تا ز تو مهر بگسلم

من چو باخرت روم رفته بداغ دوستی / داروی دوستی بود مرهم برد بیداز گلم

میرم و همچنان رود نام تو بر زبان من / ریزم و همچنان بود مهر تو در مفاصلم

حاصل عمر صرف شد در طلب وصال تو / با همه سعی اگر بخود ره ندهی چه حاصلم

با دبدنت ازین سبب در طلب هوای دل / گر نکند معاونت دور زمان مقبلم

لایق بندگی نیم بی هنری و مفلسی / ور تو قبول میکنی با همه نقص فاضلم

بسمل تراچون من ور بکشی بیا بکش / کس نکند مطالبت زانکه غلام قاتلم

کشتی من که در میان آب گرفت و غرق شد / گر بود استخوان برد باد صبا بساحلم

سرو نرفت و بوستان از نظرم بجملگی / می‌نرود صنوبری بیخ گرفته در دلم

فکرت من کجا رسد در طلب وصال تو / این همه باد می‌رود وز تو هنوز غافلم

لشکر عشق سعدیا غارت عقل می‌کند / تا تو بخویشتن دگر ظن نبری که عاقلم

و ایضا قدس الله روحه

تا خبر دارم ازو بی‌خبر از خویشتنم / با وجودش ز من آواز نیاید که منم

پیرهن میدرم دم بدم از غایت شوق / که وجودم همه او گشت و من این پیرهنم

ای رقیب این همه سودا ز من خسته مکن / برکنم دیده که من دیده ازو بر نکنم

ور بگویم که مرا آتش غم در جان نیست / دشمن و دوست بدانند قیاس از سخنم

در همه شهر نواهم نشوند انجمنی / که نه من در غمش افسانه آن انجمنم

برنگشت از من و از رنج من و باک نداشت / من نه آنم که توانم که ازو برشکنم

ور همین سوز رود با من مسکین در گور / خاک اگر باز کنی سوخته بینی کفنم

گر بچون تشنه ایک سرو تن پاکی بنیست / گر بغیر از تو زنان به که بود در بدنم

مرد و زن گر بجفا گفتن من برخیزند / گر بگردم ز وفای تو نه مرد و نه زنم

شرط عقل است که مردم بگریزند از تیر / من اگر زخم نباشد مژه بر هم نزنم

تا بگفتار در آمد دهن شیرینت / بیم آنست که شوری بجهان در فکنم

لب سعدی و دهانت زکجا تا بکجا / این قدر بس که روم نام خوشت بر دهنم

و ایضا له

وقال ایضا

و له

وقال ایضاً له

در میان صومعه سالوس پر دعوی منم / خرقه پوش خودفروش خالی از معنی منم

بت پرست و صورتی در خانه مکر و حیل / با منافات با سواع و لات و با عزی منم

می زنم لاف از حولت ز پی شرعی ولیک / نفس خود را گر دهد فاخر چون زن حکی منم

زیر این دلق کهن فرعون و فنی بی ریا / می کنم دعوی که بر طور غمش موسی منم

رفتم اندر بتکده دیدم شمنیانش ولیک / بت پرست اندر میان چون کرده منم

سعدیا از درد صافی همچو من شو همچو من / زانکه با میمنت حضرت مولی منم

و له طاب الله ثراه و جعل الجنة مثواه

روزگاریست که سودازده روی توام / خوابگه نیست بجز خاک سر کوی توام

به دو چشم تو که شوریده تر از بخت منست / که بروی تو من آشفته تر از موی توام

نقد هر عمر که در کیسه پندارم بود / کمتر از هیچ برآید بترازوی توام

همدمی نیست که گوید سخنی پیش منت / محرمی نیست که آرد سخنی سوی توام

دست مرگم بکند بیخ پیدا پرده عمر / گر سعادت نزند خیمه به پهلوی توام

عاشق از تیر اجل روی نگرداند و من / گر نترسم که بدوزم نظر از روی توام

لاجرم خلق جهانند مرید سخنم / که ریاضت کش محراب دو ابروی توام

گریان که بر آب بحر برخواهم گشت / که گرم تیغ زنی بنده بازوی توام

سعدی از پرده عشاق چه خوش می نالد / ترک من پرده برانداز که هندوی توام

و ایضاً له

رفیق مهربان و یار همدم / همه کس دوست میدارند و من هم

نظر با نیکوان رسمیست معهود / نه این بدعت من آوردم به عالم

تو گر دعوی کنی پرهیزکاری / مصدق دارمت والله اعلم

وگر گویی که میل خاطرم نیست / من این دعوی نمی دارم مسلم

حدیث عشق اگر گویی گناهست / گناه اول ز حوا بود و آدم

گرفتار کمند خوبرویان / نه از بندش خبر باشد نه از غم

چو دست مهربان بر سینه ریش / به گیتی در ندارم هیچ مرهم

بگردان ساقیا جامی لبالب / بیا مطرب ز فلک دور دمادم

اگر دانی که دنیی غم نیرزد / بروی دوستان خوش باش و خرم

غنیمت دان اگر دانی همه روز / ز عمر مانده روزی می شود کم

منه دل بر سرای عمر سعدی / که بنیادش نه بنیادیست محکم

برو شادی کن ای یار دل افروز / چو خاکت می خورد چندین مخور غم

و له ایضاً

وله ایضاً

شکست عهد مودت نگار دلبندم
برید مهر و وفا یار سست پیوندم

بخاک پای عزیزان که از محبت دوست
دل از محبت دنیی و آخرت کندم

خطا و بی که تو کردی بدوستی با من
من آن بدشمن خونخوار خویش نپسندم

اگرچه مهر بریدی و عهد بشکستی
هنوز بر سر پیمان و عهد و سوگندم

بیار ساقی سرمست جام باده عشق
بده برغم ناصح که می دهد پندم

من آن نیم که پذیرم نصیحت عقلا
پدر بگوی که من بی حساب پیوندم

بخاک پای تو سوگند و جان زنده دلان
که من بپای تو در مردن آرزومندم

بیا بیا صنما کز بند پریشانی
نماند جز سر زلف تو هیچ پابندم

بخنده گفت که سعدی ازین خطر بگریز
کجا روم که بزندان عشق دربندم

وقال ایضاً

گر دست دهد هزار جانم
در پای مبارکت فشانم

آخر بسرم گذر کن ای دوست
انگار که خاک آستانم

هر حکم که بر سرم برانی
سهلست ز خویشتن برانم

تو خود سر وصل ما نداری
من عادت بخت خویش دانم

هیهات که چون تو پادشاهی
تشریف دهد به آشیانم

گر خانه محقرست و تاریک
بر دیده روشنت نشانم

آخر نه من و تو دوست بودیم
عهد تو شکست و من همانم

من مهره مهر تو نریزم
گر جمله بریزد استخوانم

مجنونم اگر بهای لیلی
ملک عرب و عجم ستانم

[illegible]

ور نام تو بر سرم بگویند
ور باد برآید آرزوانم

شب نیست که در فراق رویت
زاری بفلک نمی رسانم

شیرین زمان تویی بخوبی
من بنده چو خسرو زمانم

[illegible]

ایوان رفیعش آسمان را
گوید تو زمین من آسمانم

دانی که نسیم روا ندارد
نگذار که بشنود فغانم

هر کس بزبان خویش بودند
من سعدی آخرالزمانم

وله ایضاً

وله ایضاً

[illegible]

کاش آن دلبر عیار که من کشته اویم / بار دیگر بگذشتی که کند زنده ببویم
ترک من گفت و ترکش نتوانم که بگویم / حکمش نیست دلی چون دل او زآهن و رویم
تا قدم باشدم اندر طلبش افتم و خیزم / تا نفس باشدم اندر عقبش پرسم و جویم
لب او بر لب من این چه خیالست و تمنا / مگر آنگه که کند کوزه گر از خاک سبویم
همه بر من چه زنی زخم فراق ای مه خوبان / نه منم تنها کاندر خم چوگان تو گویم
هر کجا صاحب حسنی است تماشا کنم و صنعش / تو چنان صاحب حسنی که ندانم که چه گویم
دوش میگفت که سعدی غم بیهوده مخور تو / می نداند که گرم سر برود دست نشویم

وقال رحمه الله

من از آن روز که در بند توام آزادم / پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم
همه غمهای جهان هیچ اثر می نکند / در من از بس که بدیدار عزیزت شادم
خرم آن روز که جان میرود اندر طلبت / تا بیایند عزیزان بمبارکبادم
من که در هیچ مقامی نزدم خیمه انس / پیش تو رخت بیفکندم و دل بنهادم
دانی از دولت وصلت چه طمع میدارم / یاد تو مصلحت خویش ببرد از یادم
بوفای تو کز آن روز که دلبند منی / دل نبستم بوفای کس و دل ننهادم
تا خیال قد و بالای تو در چشم منست / گر خلایق همه سروند چو سرو آزادم
به سخن راست نیاید که چه شیرین سخنی / وین عجبتر که تو شیرینی و من فرهادم

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

دستگاهی نه که در پای تو ریزم چون خاک / حاصل آنست که چون طبل تهی پربادم
می نماید که جفای فلک از دامن من / دست کوته نکند تا نکند بنیادم
ظاهر آنست که با سابقه لطف ازل / جهد سودی نکند تن بقضا در دادم
دلم از صحبت شیراز بکلی بگرفت / وقت آنست که پرسی خبر از بغدادم
هیچ شک نیست که فریاد من آنجا برسد / عجب ار صاحب دیوان نرسد فریادم
سعدیا حب وطن گرچه حدیثی است صحیح / نتوان مرد بسختی که من اینجا زادم

وقال رحمه الله

ما بروی دوستان از بوستان آسوده ایم / گر بهار آید وگر باد خزان آسوده ایم
سرو بالایی که مقصودست اگر حاصل شود / سرو اگر هرگز نباشد در جهان آسوده ایم
گر بصحرا دیگران از بهر عشرت میروند / ما بخلوت با تو ای آرام جان آسوده ایم
هرچه در دنیا و عقبی راحتی و آسایشیست / گر تو با ما خوش درآیی ما از آن آسوده ایم
باغبان را گوی اگر در بوستانت لاله ایست / دیگری را ده که ما با دلستان آسوده ایم
گر سیاست می کند سلطان و قاضی حاکمند / ور ملامت می کند پیر و جوان آسوده ایم
موج اگر کشتی برارد تا به اوج آفتاب / یا بقعر اندر برد با بار گران آسوده ایم
رنجها بردیم و آسایش نبود اندر وجود / ترک آسایش گرفتیم این زمان آسوده ایم

وقال ایضاً

[illegible]

سعدیا پرهیزکاران از خلل ترسند و ما / گر برآید بانگ دزد از کاروان آسوده‌ایم

و ایضاً له

من اندر خود نمی‌یابم که روی از دوست برتابم / بدار ای یار دست از من که طاقت رفت و پایابم

تنم فرسود و عقلم رفت و عشقم همچنان باقی / وگر جانم دریغ آید نه مشتاقم که کذابم

بیار ای لعبت ساقی ندانم چند پیمانه / که گر جیحون بپیمایی نخواهی یافت سیرابم

مرا روی تو محرابست در شهر مسلمانان / وگر جنگ مغول باشد نگردانی ز محرابم

مرا از دنیی و عقبی همین بود دیگر نه / که پیش از رفتن از دنیی در یار دوست دریابم

ببند ای یار بر رویم دری از هر که در عالم / که دل با دوست مشغولست و رحمت برنمی‌تابم

سر از پیکار کی گشتم همی شوریده در عالم / دگر ره پای می‌بندد وفا و عهد اصحابم

نه یک‌چندی بی‌وفا یارا که دلداری کنی یارا / الا گر دوست می‌گیری بیا کز سر گذشت آبم

زمستانست و بی‌برگی بیا ای باد نوروزی / بیابانست و تاریکی برآی ای قرص مهتابم

حیات سعدی آن باشد که بر خاک درت میرد / دری دیگر نمی‌دانم مکن محروم از این بابم

وقال ایضاً

ای به دیدار تو روشن چشم عالم‌بین من / هرگزت رحمی نیامد بر دل مسکین من

سوزناک افتاده چون پروانه‌ام در پای تو / خود نمی‌سوزد دلت چون شمع بر بالین من

و ایضاً له

یار را دیدم که داری سنبله بر آفتاب / آسمان حیران بماند از رشک چون پروین من

گر بهار و لاله و نسرین نروید گو مروی / پرده بردار ای بهار و لاله و نسرین من

گر به غایت برون آیی در نیاید صبر و هوش / ور بشوخی در خرامی وای عقل و دین من

خار ناکی لاله در باغ افتدم نشان / زخم تا یک بر نهی بر جان درد آگین من

نه امید از دوستان دارم نه بیم از دشمنان / تا قلندروار شد در کوی عشق آیین من

از ترش‌رویی دشمن وز جواب تلخ دوست / کم نگردد شورش طبع سخن شیرین من

خلق را بر نالش من رحمت آمد چند بار / خود نگوئی چند نالد سعدی مسکین من

وقال رحمه الله

خلاف دوستی باشد خلاف رای درویشان / نه گر همت داری سری در پای درویشان

گرت آیینه باید که نور حق در او بینی / نه بینی در همه عالم مگر سیمای درویشان

قبا بر قد سلطانان چنان زیبا نمی‌آید / که آن خلقان گرد آلود بر بالای درویشان

پادشاهی فرو دارند درویشان معاذالله / مگر خود جنة المأوی بود ماوای درویشان

گر از کیخسرو دارد سپاه مشرق و مغرب / نه دیگر نیمه پس باشد تن تنهای درویشان

کسی آزار درویشان نتواند جست لا والله / که گر خود زهر پیش آری بود حلوای درویشان

تو زر داری و زن داری و سیم و سود و سرمایه / کجا با این همه شغلت بود پروای درویشان

کرم خواهند و حق جویند و حق گویند و حق باشند / همان معنی که آید در دل دانای درویشان

دو عالم چیست تا در چشم ایشان قیمتی دارد — دوی هرگز نباشد در دل یکتای درویشان
سرای و سیم و زر در باز و عقل و دین و دل سعدی — حریف اینست اگر داری سر سودای درویشان

وایضا طاب ثراه

دست با سرو روان چون نرود در گردن — چاره‌ای نیست بجز دیدن و حسرت خوردن
آدمی را که طلب هست و توانایی نیست — صبر اگر هست و اگر نیست بباید کردن
بنده بر پای توقف چه کند گر نکند — شرط عقل است بلا دیدن و پای افشردن
روی در خاک در دوست بباید مالید — چون میسر نشود روی بروی آوردن
نیم جانی چه بود تا ندهد دوست بدوست — گر بصد جان دل جانان نتوان آزردن
سهل باشد سخن سخت که خوبان گویند — جور شیرین دهنان تلخ نباشد بردن
هیچ سنگی نکنم کاهوی مشکین تتار — شرم دارد ز تو مشکین خط آهو کردن
روز نی اندر سر کار تو کنم جان عزیز — پیش بالای تو باری چو بباید مردن
سعدیا دیده نگه داشتن از صورت خوب — نه خیال است که دل دادن و جان پروردن

وقال ایضا

دی چمن برگذشت سرو سخن گوی من — تا بکند گل عذر در رنگ من و بوی من
برگ گل لعل بود شاهد نرم بهار — آب گلستان ببرد شاهد گل روی من

شد بسر از دست عقل تا زکمین عتاب — تیغ جفا برکشید ترک زره موی من
ساعد دل چون نداشت قوت بازوی صبر — دست غمش برشکست پنجه نیروی من
کرده‌ام از راه عشق چند گذر سوی او — او متفضل نکرد هیچ گذر سوی من
جور کشم بنده وار ور کشدم حاکم است — خیره کشی کار اوست جور کشی خوی من
ای گل خوش بوی من یاد کنی سعدی از آنک — سعدی بیچاره بود بلبل خوش گوی من

وایضا طاب ثراه

عشقبازی چیست سر در کوی جانان باختن — با سر اندر کوی دلبر عشق نتوان باختن
آتشم در جان گرفت از غم و خلوت سوختن — توبه کارم توبه کار از عشق پنهان باختن
اسب در میدان رسوایی جهانم مردوار — بیش ازین در خانه نتوان گوی و چوگان باختن
پاکبازان طریقت را صفت دانی که چیست — بر بساط نرد دردا اول ندب جان باختن
زاهدی بر باد دادالا مال و منصب دادنست — عاشقی در شش دره الا کفر و ایمان باختن
بر کفی جام شریعت بر کفی سندان عشق — هر هوسناکی نداند جام و سندان باختن
سعدیا صاحبدلان شطرنج این ره باختند — رو تماشا کن که نتوانی چو ایشان باختن

وایضا رحمه الله علیه

ترا ای دوستانش باد و یاران — که ما را دور کرد از دوستداران

دلم در بند سودا بی‌خبر بود
پلاک ما جان مهل گرفتند
بخیل هر که می‌آیم بزنهار
ندانستم که در پایان صحبت
بکنج شابکان افتاده بودم
دلا گر دوستی داری بناچار
خلاف شرط یاران است سعدی
چه خوش باشد سری در پای یاری

چو بلبل در قفس روز بهاران
که قفل سوز در پای سواران
نمی‌بینم بجز زنهار خواران
چنین باشد وفای حق‌گزاران
ندانستم که در گنجند ماران
بباید بردنت جور هزاران
که بر گردند روز تیرباران
باخلاص و ارادت جان‌سپاران

وایضاً له

گواهی آتش است بر درد من
ببخشای بر ناله عندلیب
که گر هم بدین نوع باشد فراق
که دیدست هرگز چنین آتشی
فغان من از دست جور تو نیست
من اندر خور بندگی نیستم
تو معذور داری به انعام خویش

سرشک روان بر رخ زرد من
الا ای گل نازپرورد من
بر تو باد آورد گرد من
گر از بی برآید دم سرد من
که از طالع ما در آورد من
وز اندازه بیرون تو درخورد من
اگر ذوق تلخی آید از گرد من

وایضاً له

وله ایضاً

[illegible] عشق گر [illegible] تیر او — [illegible] گشت صید [illegible] او

[illegible] — [illegible] آفت دولت [illegible] او

گفتم از آسیب عشق روی عالم [illegible] — عرصهٔ عالم گرفت [illegible] جهانگیر او

[illegible] — [illegible] گردد [illegible] او

ور نه کسی نگاه کردم و باز آمدم — [illegible] او

[illegible] این همه شور از کجاست — [illegible] او

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وقال

خاست آنکه ناخن دلبند رشته ... یا خون بی دلیست که در بند گشته
من آدمی بلطف تو دیگر ندیده ام ... این صورت و صفت که تو داری فرشته
وین طرفه تر که تا دل من دردمند تست ... حاضر نبوده هرگز و غایب نگشته
ما دفتر حکایت عشق نوشته ایم ... تو سنگدل حکایت ما در نوشته
زیب و فریب آدمیان را نهایت است ... حوری مگر نه از گل آدم سرشته
از عنبر و بنفشه تر بر سر آمدست ... آن موی مشکبوی که در پای هشته
من در بیان وصف تو حیران بمانده ام ... حدیست حسن را و تو از حد گذشته
سر می نهند پیش خطت عارفان پارسی ... شعری مگر ز گفته سعدی نوشته

وقال طاب ثراه

سرمست بتی لطیف ساده ... در دست گرفته جام باده
در مجلس بزم باده نوشان ... بسته کمر و قبا گشاده
لعلش چو عقیق گوهر آگین ... زلفش چو کمند تاب داده
در گلشن بوستان رویش ... زنگی بچگان زمانه زاده
بنشسته زمین بحضرت وی ... گردونش بخدمت ایستاده

وقال ایضا

وله ایضا

وایضا طاب ثراه

خورشید که ماه آسمان است | در عرصه حسن او پیاده است
سعدی نرسید یار هرگز | کو شرم گسست و یار ساده

وقال طاب ثراه

شبی در خرقهٔ رندآسا گذر کردم به میخانه | ز عشرت می‌پرستان را منور گشت کاشانه
ز خلوتگاه ربانی وثاقی در سرای دل | که تا قصر دماغ این بود راه و از بیگانه
چو ساقی در شراب آمد بنوشانوش در مجلس | نه با فرزانگی گفتند کاول مرد فرزانه
ببندی گفتم آری من شراب از مجلسی خوردم | که به پیرانش نعمت بیارد بود پر و آنه
دگر گفتم عالم وحدت سماع خوش شنیدست او | سماعش شمع و شمع بیارد جمع و گر فرمانه
کمان بردم که طفلانند و از پیری سخن گفتم | مرا پیر خراباتی جوابی داد مردانه
که نور عالم علوی فرا هر روز می تابد | نوا از صومعه آتش در دیدی من آمد ز کنج میخانه
کسی کامد درین خلوت بیک رنگی مؤید شد | چه پیر عابد زاهد چه رند مست دیوانه
گشادند از درون جان ره بخشش سعدی را | جوانمردی قفل کردون زد کلید صبح دندانه

وقال اطاب الله ثراه

اگر تحفهٔ جانان هزار جان آری | محقرست نشاید که بر زبان آری

حدیث جان بر جانان همین مثل دارد | که زر بکان بری و گل ببوستان آری
هنوز در دلت ای آفتاب رخ نگذشت | که سایه‌ای ببر یار مهربان آری
ترا چه غم که مرا در غمت نگیرد خواب | تو پادشاه کجا یاد پاسبان آری
ز چشم‌های تو بر دین خلق می‌ترسم | که بدعتی که نبودست در جهان آری
کسی ار نکاری در روی تو نگه نکند | که عاقبت نه بشوخیش در میان آری
ز چشم مست تو واجب کند که هشیاران | حذر کنند ولیکن تا ختن نهان آری
جواب تلخ چه داری بگوی و باک مدار | که شهد محض بود چون تو بر دهان آری
اگر بخنده در آیی چه جای مرهم ریش | که مرهمی است که در جسم مرده جان آری
یکی لطیفه ز من بشنوای که در آفاق | سفر کنی و لطایف ز بحر و کان آری
گرت بدایع سعدی نباشد اندر بار | به پیش اهل قرابت چه ارمغان آری

وقال ایضا

امید وارم اگر صد رهم بیندازی | که بار دیگرم از روی لطف بنوازی
جو روزگار نیارد ستیزه نتوان کرد | ضرورتست که با روزگار درسازی
جفای عقل تو بر عشق من همان مثل است | که سر گزیت بکافر همی دهد غازی
دریغ بازوی تقوی که دست زنگیست | تنبل من بسر انگشت می‌کند بازی
بسی مطالعه کردم نقش عالم را | ز هر که در نظر آمد بحسن ممتازی

وله ایضا

وله طاب ثراه

هزار نوبت اگر محنت و بلا بینند	هزار از آن چه که در نعمتی و در نازی
زهی سوار که چندین دل بغمزه ببری	هزار صید بیک تاختن بیندازی
ترا چو سعدی اگر بنده شود چه شود	که در رکاب تو باشد غلام شیرازی
گرش بقهر بخوانی بلطف آید پیش	که زر همان بود ار چند بار بگدازی
جواب میرود این پارسی بنوبت طبع	نه مرکبست که از وی پیش برد تازی

وقال رحمه الله

ای باد صبحدم خبر دلستان بگوی	وصف جمال آن بت نامهربان بگوی
یکبار مشک سر زلف او بیار	یاد شکر کن سخنی زان دهان بگوی
بستم بعشق موی میانش کمر چو مور	گر دقت بینی این سخن اندر میان بگوی
با بلبل سوخته بال ضمیر من	پیغام آن دو طوطی شکر بیان بگوی
دانم که باز بر سر زلفش گذر کنی	گر بشنود حدیث من اندر نهان بگوی
کای دل ربوده از بر من حکم از آن تست	گر نیز گویمت بمثل ترک جان بگوی
هر لحظه راز دل چه دهم بر سر زبان	دل می طپد که عزم شد و داستان بگوی
راز دل از زبان شود هرگز آشکار	گر دل موافقت نکند ای زبان بگوی

سعدی ز دست زلف ز دستان روزگار
نزدیک دوستان و می آن داستان بگوی

وقال رحمه الله

وقال ایضا

اگر مانند رخسارت گلی در بوستانستی	زمین را از کمالیت سخن بر آسمانستی
چو سرو بوستان بودی وجود مجلس آرایت	اگر در بوستان سروی سخن گوی و روانستی
نگارین روی و عنبر بوی و شیرین خوی و سیمین تن	چه خوش بودی در آغوشم اگر یارای آنستی
تو گویی احمد عمرم میسر گردد این دولت	گر کام از عمر برگیرم و گر خود یک زمانستی
چرا عیبت نمی داند که بدعهدی و سنگین دل	دلارایی بدین خوبی دریغ ار مهربانستی
شکر در کام من تلخست بی گفتار شیرینت	و گر حلوا بدان ماند که زهر اندر میانستی
دمی در صحبت یار ملک خوی پری پیکر	گر امید بقا باشد بهشت جاودانستی
نه جانان در حسد باشد وفاداری کنم با او	گرانش در لحد باشد و گر خود استخوانستی
چنین گویند سعدی را که در دیبست پنهانی	خبر در مشرق و مغرب نبودی گر نهانستی
بر آن دل را که پنهانی فریبی هست روحانی	بخلوتخانه ماند که در در بوستانستی

وله ایضا

آخر نگاهی باز کن وقتی که بر ما بگذری	یا کبر منعت می کند کز دوستان یاد آوری
شنیده ام کاندر ختن بر صورتی چندین فتن	هرگز نباشد در چمن سروی بدین خوش منظری
صورتگر زیبای چین گو صورت رویش ببین	یا صورتی برکش چنین یا توبه کن صورتگری

وقال أیضاً رحمه الله

را بروی زنگاری کمان کرده برکرد عیان / تا قوت باشد در جهان دیگر نبیند مشتری

بو بالای سرو بوستان آن قد ندارد و دلستان / خورشید با رویی چنان زلفی ندارد عنبری

تا نقش می‌بندد فلک کس را نبود این دست نمک / حوری ندانم یا ملک فرزند آدم یا پری

تا دل بمهرت داده‌ام در بحر فکر افتاده‌ام / چون در نماز استاده‌ام گویی بمحراب اندری

فصل بهارست ای نگار آنک کنار جویبار / با عاشقان سوی گل خرام چون کبک دری

دیگر نمیدانم طریق از دست زلفم چون عقیق / اینک لبانت چون عقیق از بس که خونم میخوری

چو زلفه باشم زین جهان باز آیدم رفته روان / گر همچنین در ایستاد بالای خاکم یکدری

زان چشم و ابرو در جهان کس را نبود دست آن / ای فتنهٔ آخر زمان از چشم شوخ ساحری

از لعلت آتش می جهد نعلم بر آتش می نهد / گر دیگری جان میدهد سعدی تو جان می‌پروری

وایضاً طاب ثراه

ای که بحسن قامتت سرو ندیده‌ام سهی / گر همه دشمنی کنی از همه دوستان بهی

جور مکن که حاکمان جور کنند بر رهی / شیر که پای بند شد تن بنهد بروبهی

از نظرت کجا رود ور برود تو همرهی / رفت و رها نمی‌کنی آمد و ره نمی‌دهی

شاید اگر نظر کنی ای که ز دردم آگهی / ور نکنی اثر کند دود دل سحرگهی

سعدی و عمرو و زید را هیچ محل نمی‌نهی / این همه لاف میزنی از دهل میان تهی

وایضاً له

ای صوفی سرگردان در بند نکونامی / تا درد نیاشامی زین درد نیابی رامی

ملک صمدیت را چه سود و زیان دارد / گر حافظ قرآنی یا عابد اصنامی

زهدت بچه کار آید گر راندهٔ درگاهی / کفرت چه زیان دارد گر نیک سرانجامی

بیچارهٔ توفیق اند این صالح و آن طالح / درماندهٔ تقدیرند این عارف و آن عامی

جهدت نکند آزاد ای صید که در بندی / سودت نکند پرواز ای مرغ که در دامی

جامی چه بقا دارد در رهگذر سیلی / دور فلک آن سنگست ای یار و تو آن جامی

این ملک خلل گیرد ور خود ملک رومی / وین روز بشام آید گر پادشه شامی

کام همه دنیا را بر هیچ بنه سعدی / چون باد گران باید برداخت بناکامی

گر عاقل و هشیاری و ز دل خبری داری / تا آدمیت گویم ورنی کم از انعامی

وایضاً له

ای دریغا گر شبی در بر خرابت دیدمی / سرگران از خواب و سرمست از شرابت دیدمی

روز روشن دست دادی در شب تاریک هجر / گر سحرگه روی همچون آفتابت دیدمی

گر مرا عشقت بسختی کشت سهل است این قدر / کاج کاندک مایه نرمی در خطابت دیدمی

در حکایت بندی قلم بر نالهٔ دلسوز من / گر امید صلح یاری در جوابت دیدمی

وقال رحمه الله علیه

راستی را سوزنی بر پاش بودی صواب
گر چو گل پنهان بچشم ناصواب دیدیی

آه اگر وقتی چو گل در بوستان یا چون منی
در گلستان یا چو نیلوفر در آب دیدیی

ور چو خورشیدت ببینم کاشکی همچون هلال
اندکی پیدا و دیگر در نقاب دیدیی

از منت دایم حجابی هست چون هم رقیب
کاج پنهان از رقیبان در حجاب دیدیی

هر بیاری سینی کشید از دست انعام فلک
گر بخدمت دست شوی در رکاب دیدیی

این عتابم بیند اری بیشتر کی شود
کاشکی خواهم ببردی با نجواب دیدیی

وله ایضا

بخت آیینه ندارم که در او می نگری
خاک بازار نیرزم که بر او می گذری

من چنان عاشق رویت که ز خود بی خبرم
تو چنان فتنهٔ خویشی که ز ما بی خبری

بچه مانند کنم در همه آفاق ترا
کانچه در وهم من آید تو از آن خوبتری

برقع از روی چنین باز نشاید برداشت
که بهر گوشهٔ چشمی دل خلقی ببری

دیده را که بدیدار تو دل می نرود
هیچ علت نتوان گفت بجز بی بصری

گفتم از دست غمت سر بجهان در بنهم
چون توانم که بهر جا که روم در نظری

بلبل میرود و آه سحر از سینهٔ ما
تو همی بر نکنی دیده ز خواب سحری

هیچکار از خبر بخت بیدار است
تا غمت پیش نیاید غم مردم نخوری

هرچه در وصف تو گویند بزیبایی هست
عیبت آن است که هر روز بطبعی دگری

گر تو از پرده برون آیی و رخ بنمایی
پرده از کار همه پرده نشینان بدری

عذر سعدی بنهد هر که ترا نشناسد
حال دیوانه نداند که ندیدست پری

وله ایضا

بسیار سفر باید تا پخته شود خامی
صوفی نشود صافی تا در نکشد جامی

گر پیر خراباتی ور رند مناجاتی
هر کس قلمی رفتست بر وی بسر انجامی

فردا که خلایق را دیوان جزا باشد
هر کس عملی دارد ما گوش بانعامی

ای بلبل اگر نالی من با تو هم آوازم
تو عشق گلی داری من مهر گل اندامی

سروی لب جوی گویند که خوش باشد
آنان که ندیدستند سروی بلب بامی

روزی بیرم بینی قربان سر کویش
وین عید نمی باشد الا بهر ایامی

ای در دل ریش من مهرت چو روان در تن
آخر ز دعاگویی یاد آر بدشنامی

باشد که تو خود روزی از ما خبری پرسی
ورنه که برد پیغام از ما بتو پیغامی

گرچه شب مشتاقان تاریک بود اما
گویند بباید برد از روشنی ایامی

سعدی لب دریا در دانه کجا یابی
در کام نهنگان رو گر می طلبی کامی

وقال

برانم گر تو باز آیی که در پایت کشم جانی
ازین کمتر نشاید کرد در پای تو قربانی

وایضاً له

امید از بخت میدارم بقای عمر چندانی
میان عاشق و معشوق اگر باشد بیابانی
مگر لیلی نمیداند که بی دیدار میمونش
در یغا عهد آسانی که مقدارش ندانستم
در زلف پریشانت من تنها گرفتارم دلها
چه فتنه است این که در چشمت بغارت میبرد
نشاید خون سعدی را بباطل ریختن حقا
زمان رفته باز آید ولیکن صبر می باید

گر آب لطف بار آید بخاک تشنه بارانی
درخت ارغوان بینی بجای مغیلانی
تراجای جهان تنگست بر مجنون چو زندانی
بدانی قدر وصل آنکه که درمانی بهجرانی
که دل در بند او دارد به هر موی پریشانی
تویی در عهد ما گر هست در شیراز فتانی
بیا سهلست اگر داری بخون خواجه فرمانی
که مستخلص نمی گردد بهاری بی زمستانی

وایضاً له

بهار آمد که هر ساعت رود خاطر به بستانی
دم عشق است پنداری نسیم صبح نوروزی
بجولان و خرامیدن در آمد سرو بستانی
بهر کوی پری رویی بچوگان میزند گویی
بخدان حیلت و حکمت که گوی از همگنان بردم
بیارای باغبان سروی ببالای دلارامم
تو آهو چشم نگذاری مرا از دست تا آنکه

تغلغل در سماع آید هر مرغی بدستانی
که خاک مرده باز آمد در و روحی و ریحانی
تو نیز ای سرو روحانی بکن یکبار جولانی
تو خود گوی زنخ داری بساز از زلف چوگانی
بچوگانم نمی افتد چنین گوی زنخدانی
که من یاری بدیدستم چنین گل در گلستانی
که همچون آهو از دستت نهم سر در بیابانی

وایضاً له

وایضاً له

کمال

کمال حسن رویت را صفت کردن نمی یارم
وصال تست اگر دل را مرادی هست و مطلوبی
طبیب از من بجان آمد که سعدی قصه کوته کن

که حیران باز می مانم چه داند گفت حیرانی
بکار تست اگر غم را بکاری هست و پایانی
که درد ترا ای دانم برون از صبر درمانی

وقال

تا کی ای آتش سودا بسرم بر خیزی
تا کی ای چشمه سیماب که در چشم منی
یک زمان دیدن من راه سوی خواب بگرد
ای دل از بهر چه خونابه شدی در بر من
بچه دانش زنی ای مرغ سحر نوبت روز
ای غم از صحبت دیرین توام دل بگرفت

تا به کی ای ناله را راز جگرم بر خیزی
از غم دوست بروی چو زرم بر خیزی
ای خیال از رشبی از ره گذرم بر خیزی
زود باشد که تو نیز از نظرم بر خیزی
که نه هر صبح به آه سحرم بر خیزی
بیجب افتد که خدا را ز سرم بر خیزی

وایضاً له

تعالی الله چه رویست آنکه گویی آفتابستی
اگر گل را نظر بودی چو نرگس تا جهان بیند
شبان خوابم نمی گیرد نه روز آرام و آسایش
گران بیاید که وی دارد ندیدی یار سنگین دستان

و گر مه را حیا بودی ز چشمش در نقابستی
ز شرم رنگ رخسارش چو نیلوفر در آبستی
ز چشم مست میگونش که پنداری بخوابستی
یک ساعت بیکندی و گر آنجا سرا بستی

وایضاً له

وایضاً له

بیار ای لعبت ساقی اگر تلخست و گر شیرین / که از دست شکر باشد و گر خود زهر نابستی
کمال حسن رویت را خلافی نیست جز خویت / دریغا از لب شیرین اگر شیرین جوابستی
اگر دانی که تا پیشم نظر جز با تو پیوستم / پس آنگه با من مسکین خیال دون صوابستی
زمین تشنه را باران نبودی بعد از این حاجت / اگر خندانکه در چشم من سرشک اندر سحابستی
ز خاکم رشک می آید که بر وی می نهی پایت / اگر سعدی ز بیعلتی چو دیگر ترابستی

وله ایضاً

تو با این لطف طبع و دلربایی / چنین سنگین دل و سرکش چرایی
یکبار از جهان دل در تو بستم / ندانستم که پیمانم نپایی
شب تاریک هجرانم بسوزد / مگر که از در درآیی روشنایی
سری دارم فدای خاک پایت / که در پایت فشانم چون درآیی
خطای محض باشد با تو گفتن / حدیث حسن خوبان ختایی
نگاری بخت منشوعی و محبوب / ولیکن نسبت مهرو وفایی
دلا گر عاشقی دایم بر آن باش / که سختی بینی و جور آزمایی
وگر طاقت نداری جور معشوق / برو سعدی که خدمت را نشایی

وایضاً له

تو پری زاده ندانم ز کجا می آیی / کادمی زاده نباشد بچنین زیبایی
راست خواهی بخلالست که پنهان دارند / مثل این روی نشاید که بکس بنمایی
سرو با قامت زیبای تو در مجلس و باغ / نتواند که کند دعوی هم بالایی
بخدا بر تو که خون من بیچاره مریز / که من آن قدر ندارم که تو دست آلایی
بی رخت چشم ندارم که جهان را بینم / بدو چشمت که ز چشمت مروای بینایی
بر من از دست تو خیزد که جفا می آید / خوشتر و خوبتر اندر نظرم می آیی
دیگری نیست که مهر تو در او شاید بست / چاره بعد از تو ندانم بجز از تنهایی
ور بخواری زدر خویش برانی ما را / همچنان شکر کنیمت که عزیز مایی
من از این در بجفا روی نخواهم پیچید / گر ببندی تو بروی من و گر بگشایی
چه کند بنده مخلص که قبولش نکند / ما همه بسیم بخدمت تو نمی فرمایی
سعدیا دختر انفاس تو بس دل ببرد / بچنین زیور معنی که تو وی آرایی
فصل نوروز که بوی گل و سنبل آرد / مثل این باد ندارد که تو می پیمایی

وایضاً له

تو در کمند نیفتاده و معذوری / از آن بقوت بازوی خویش مغروری
گران که خرمن من سوخت پرده بردارد / میسرت نشود عاشقی و مستوری
بهشت روی من آن لعبت پری رخسار / که در بهشت نباشد بلطف او حوری

نکر یه کیتش ای سرو قد سیم اندام — اگرچه سیر و نباشد بر و گل سوری
وشته خوبی و بد عهدی از تو نپسندند — که خوب منظری و دل فریب منظوری
تو در میان خلایق بچشم اهل نظر — خجابجه در شب تاریک قطعه نوری
اگر بجبین تو باشد طبیب در آفاق — کس از خدای نخواهد شفای رنجوری
زکبر و ناز خبان می کنی مردم چشم — که بی شراب کمان می برند مخموری
نی از تو دست نخواهم به بی وفایی داشت — تو سر کجا که خواهی بکن که معذوری
نجده گفت که سعدی سخن دراز مکش — بیان تهی و فراوان سخن چو طنبوری
چو پایه هیچ کس است آدمی که ببیجش نیست — مرا از ان چه که چون آفتاب مشهوری

وله ایضا

جرا سر کشی از ما عنان بگردانی — مکن که بچو دم اندر جهان بگردانی
چو دانی از دل خلقی که مهربان تواند — جرا نباشد از دل نامهربان بگردانی
کمان مبر که بدارم دست از فراک — ازین قدر که تو از ما عنان بگردانی
وجود من چو قلم سر نهاده بر خط تست — بگرد دم از سرم همچنان بگردانی
ندانمت زکجا آن سپر بدست آید — که تیر آه من از آسمان بگردانی
کرم ز پای سلامت بسر در اندازی — ورم ز دست ملامت بجان بگردانی
سر ارادت سعدی کمان مبر هرگز — که تا قیامت ازین آستان بگردانی

وقال ایضا

حدیث یا شکر است آنکه در دهان داری — دوم بلطف نگویم که در جهان داری
ترا اگر زلف و نباگوش و روی و قد خود آنست — مرو بباغ که در خانه بوستان داری
جمال عارض خورشید و حسن قامت سرو — ترا رسید که جو دعوی کنی بیان داری
ندانم ای دل کین سلطنت چه لایق تست — که با چنین صنمی دست در میان داری
نشان آن دل گم گشته باز می جستم — در ابروان تو بشناختم که آن داری
بدین صفت که تویی دل بجای خدمت تست — فراتر آی که ره در میان جان داری
درین روش که تویی همچو جلوه طاوس — برنج من که همه عالم آشیان داری
قدم ز خانه چو بیرون نهی بعزت نه — که آب دیده سعدی بر آستان داری

وقال ایضا

دل دیوانگیم هست و سر بی باکی — که نه کاریست شکیبایی و اندیشه ناکی
پس بعزم خانه نشینم فرو خواهم رفت — خرقه کو در بر من دست نشوی از پاکی
دست در دل کن و هر پرده اسرار که هست — بدر ای سینه که از دست ملامت چاکی
تا بگیرد دل پرسوختگان گردی تیر — هر زمان سینه دلی سوخته در فتراکی
یارب ان آب حیاتست بدان شیرینی — یارب آن سرو روانست بدان چالاکی

گر او بنظر کند سعدیا بچشم نواخت | بدست سعی تو با دست نامه بیابی

وایضا له

دیدم امروز بر زمین قمری | همچو سروی روان به ره گذری
گویا بر من از آن بهشت خدای | باز کردند بامداد دری
من ندیدم براستی همه عمر | گر تو دیدی بسرو بر قمری
یا شنیدی که در وجود آمد | آفتابی ز مادر و پدری
گفتمش از وی نظر بپوشانم | تا نیفتم بدیده در خطری
چاره صبر است و احتمال فراق | چون کفایت نمی کند اثری
می خرامید و زیر لب می گفت | عاقل از فتنه می کند حذری
سعدیا تا نیابی بیش تیر غمزهٔ ما | به زنقوی بباید سپری

وایضا له

رفتی و همچنان بخیال من اندری | گویی که در برابر چشم مصوری
فکرم بمنتهای جمالت نمی‌رسد | کز هر چه در خیال من آید نکوتری
بر زمین نرفت و پری پرده بر نداشت | تا ظن برم که روی تو ماهست یا پری
تو خود فرشته نه ازین گل سرشته | گر خلق از آب و خاک تو از مشک و عنبری

جانا بهین تر از کار که انکاشی | لقمه بیشتر از حوصله ادراکی
در شکنج سر زلف تو در نیا دل من | گر گرفتار دو مارست بدان ضحاکی
آه من باد بگوشش تو رساند هیهات | بسکه ما بر سر خاکیم و تو بر افلاکی
الغیاث از تو که هم دردی و هم درمانی | زینهار از تو که هم زهری و هم تریاکی
سعدیا آتش سودای ترا آبی بس | باد بی فایده مفروش که مشتی خاکی

وایضا له رحمه الله

در بهار بهشتش بروی بگشایی | گر ما دا دبکاهش تو زروی نمایی
به از تو ما در گیتی نیاورد فرزند | بهر خود که همین بود حد زیبایی
مسای منظلم انکه از برش تو بر خیزی | صباح مقبل آن کز درش تو باز آیی
هر انکه با تو وصالش دمی میسر شد | ببین بر سر نشود بعد ازان شکیبایی
درون پیرهن از غایت لطافت جسم | چو آب صافی در آبگینه پیدایی
مرا مجال سخن پیش در حدیث تو نیست | گزین سپس بنشینیم بکنج تنهایی
ز گفت و گوی عوام احتراز می کردم | کمال حسن ببند د زبان گویایی
وفای صحبت جانان بگوش جانم گفت | نه عاشقی که حذر می کنی ز تنهایی
گذشت بر من از آسیب عشق هیچ گذشت | شنوز منتظرم تا چه حکم فرمایی
دو روزه باقی عمرم فدای جان تو باد | اگر بکامی و بر عمر خود ببخشایی

وله

ما را شکایتی ز تو گر هست هم به تست
گر تو بد بکری نتوان برد داوری

با دوست کنج فقر بهشتست و بوستان
بی دوست خاک بر سر کنج و توانگری

تا دوست در کنار نباشد بکام دل
از هیچ نعمتی نتوانی که برخوری

گر چشم در بهشت کنم از گریه باک نیست
زیرا که تو عزیزتر از چشم بر پری

خرسند چند بود و بدم در طلب
کوشش چه سود چون نکند بخت یاوری

سعدی بوصل دوست چو دستت نمی‌رسد
باری بیاد دوست زمانی بسر بری

وایضاً له

زنده بی دوست خفته در وطنی
مثل مرده ایست در کفنی

عیش را بی تو عیش نتوان گفت
چه بود بی وجود روح تنی

تا صبا بوی زلف دید پنهان
چون تو بر پیچی بدید در چمنی

وانگهی خلاف امکان است
که برآید ز جیب پیرهنی

وان شکن بر شکن قبایل زلف
که بلاییست زیر هر شکنی

بر سر کوی عشق بازار ریست
که بیارد هزار جان به تنی

جای آنست اگر ببخشایی
که نبینی فقیرتر ز منی

سنت کشوری کند امروز
بی تقالات سعدی انجمنی

از درون و برون نه یا دلت سکنت
یا بگوشت نمی‌رسد سخنی

وایضاً له

سرو و قدی میان انجمنی
به که بنشاند سرو در چمنی

خجل باشد فراق صحبت دوست
تماشای لاله و سمنی

ای که هرگز نه دیده‌ام بجمال
جز در آئینه مثل خویشتنی

تو که همتای خویشتن بینی
لاجرم ننگری بمثل منی

در دهانت سخن نمی‌گویم
که نگنجد دران دهن سخنی

بدنت در دهان پیرهنست
همچو روحیست رفته در بدنی

وانکه بیند برهنه اندامت
گوید این برگ گلست پیرهنی

با وجودت خطا بود که نظر
بخطا می‌کنند با ختنی

باد اگر بر تن او فتد ببرد
که نماندست زیر جامه تنی

چاره بیچاره کی بود سعدی
که ندانند چاره دستفنی

وقال ایضاً

بخت زیبا بیروی یکبار رکی
مست و حیران می‌شود نظارگی

این چنین رخ با پری باید نمود
تا بیاموزد پری رخسارگی

هر که رایش تو پای ارجای رفت
زیر پایش بر نخیزد بارگی

وقال

وله ایضاً

چشمهای همه خوابست سال و ماه — همچو من پیوسته‌ای بی‌خوارگی
جنگکاش را شکیبایی نماند — یا دواکن یا بکش یکبارگی
دوست تا خواهی بجای ما نکوست — ور حسودان او فتاد آوارگی
سعدیا تسلیم فرمان شو که نیست — چاره عاشق بجز بیچارگی

وایضاً له

سرو ایستاده به چو تو رفتار می‌کنی — طوطی خموش به چو تو گفتار می‌کنی
کس دل باختیار بمهرت نمی‌دهد — دامی نهاده و گرفتار می‌کنی
تو خود چه فتنه که بچشمان نرگست — قصد هلاک مردم هشیار می‌کنی
از دوستی که دارم و غیرت که می‌برم — خشم آیدم که چشم به اغیار می‌کنی
گفتی نظر خطاست تو دل می‌بری رواست — خود کرده جرم و خلق گنهکار می‌کنی
هرگز فراشت نشود دفتر خلاف — با دوستان چنین که تو تکرار می‌کنی
دستان بخون تازه بیچارگان خضاب — هر کس این کند که تو عیار می‌کنی
با دشمنان موافق و با دوستان بجنگ — یاری نباشد این که تو با یاری می‌کنی
گر تیغ میزنی سپر اینک وجود من — صلح است ازین طرف که تو پیکار می‌کنی
از روی دوست تا نکنی رو به آفتاب — گر آفتاب روی بدیوار می‌کنی

وقال رحمه الله

[illegible]

زنهار سعدیا دل پیسکن نگاه کن — کافر چه غم خورد چو تو زنهاری کنی

وایضاً له

سر آن ندارد امشب که برآید آفتابی — چه خیالها گذر کرد و گذر نکرد خوابی
به چه دیر ماندی ای صبح که جان من برآمد — بزه کردی و نکردند موذنان ثوابی
نفس خروس بگرفت که نوبتی بخواند — همه بلبلان بمردند و نماند جز غرابی
نفحات صبح دانی ز چه روی دوست دارم — که بروی دوست ماند که برافکند نقابی
سرم از خدای خواهد که بپایش اندر افتد — که در آب مرده بهتر که در آرزوی آبی
دل من نه مرد آنست که با غمش برآید — مگسی کجا تواند که بیفکند عقابی
بجان نگاه دارم که بدشمنم سپاری — تو بدست خویش فرمای اگرم کنی عذابی
دل همچو سنگت ای دوست بآب چشم سعدی — عجبست اگر نگردد که بگردد آسیابی
برو ای گدای مسکین و دری دگر طلب کن — که هزار بار گفتی و نیامدت جوابی

وایضاً له

شبی و شمعی و گوینده‌ای و زیبایی — ندارم از همه عالم جز این تمنایی
فرشته رشک برد بر جمال مجلس من — گر التفات کند چون تو مجلس آرایی
نه واثقی چو من اندر جهان پدید آید — اسیر قید محبت نه چون تو عذرایی

وقال ایضاً

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

ضرورتست بلا دیدن و جفا بردن ... ز دست آنکه ندارد بحسن همتایی
قیامتست که در روزگار ما برخاست ... بر آستی که بلائیست این نه بالایی
دگر چه بینی اگر روی از و بگردانی ... که نیست خوبتر از و در جهان تماشایی
ولی نماند که در عهد او بزفت از دست ... سری نماند که با او بتخت سودایی
وگر کنی نظر از دور کن که نزدیکست ... که سربازی اگر پیشتر نهی پایی
ز رنج خاطر صاحب دلان بیندیشد ... که پیش صاحب دیوان برند غوغایی
که نیست در همه عالم باتفاق امروز ... خدا پناه او منصبی و ماوایی
اجل روی زمین کاسمان بخدمت او ... چو بنده ایست کمر بسته پیش مولایی
خدای راست معید توای کریم زمان ... بر اهل روی زمین نعمتی و والایی
مراست با همه عیب این قدر بحمد الله ... که سر فرو نکند همتم بهر جایی
جهان مکابره دل بی برد که پندارد ... که پادشاه نبادی ز دست یغمایی
کسان سفینه بدریا برند و سود کنند ... نه چون سفینه سعدی نه چون تو دریایی

وقال ایضاً

عشق خوبان در جهان هرگز نبودی کاشکی ... یا چو بود اندر دلم کمتر فزودی کاشکی
از نمودم درد و داغ عاشقی باری هزار ... همچو من معشوق یک یک آزمودی کاشکی
نغنوم زیرا خیالش را نمی بینم بخواب ... دیدهٔ گریان من یک شب غنودی کاشکی
از چه بنماید بمن دیدار خویش آن دلفروز ... از ضمیر راضی جهان روی نمودی کاشکی
مر زمان گویم ز داغ عشق و تیمار فراق ... دل ربود از من بکارم جان ربودی کاشکی
لابهای زار من شاید که هرکس بشنود ... لابهای زار من هرگز نبودی کاشکی
سعدی از جان مینجود و سوگند و می گوید بدل ... وعدهایش را وفا باری نمودی کاشکی

وقال

گل است آن یا صنم یا ماه یا روی ... شبست آن شبه یا مشک یا موی
لبت دانم که یاقوتست و تن سیم ... نمی دانم دلت سنگست یا روی
نه پندارم که در بستان فردوس ... بروید چون تو سروی بر لب جوی
چه شیرین لب سخن گویی که جا جز ... ز وی ماند از وصفت سخن گوی
بنوبت الغیاث از ما بر آمد ... که ای باد از کجا آوردی این بوی
چه شهر آشوبی ای دلبند خود رای ... چه بزم آرایی ای گلبرگ خود روی
چو در میدان عشق افتادی ای دل ... بباید بودنت سرگشته چون گوی
دلا گر عاشقی بی سوز و می ساز ... تنا گر طالبی بی ترس و می پوی
درین ره جان بده یا ترک ما گیر ... برین در سر بنه یا غیر ما جوی
بد اندیشان ملامت می کنندم ... که تا چند احتمال یار بدخوی
محال است این که ترک دوست گیرم ... بگو بد سعدی ای دشمن تو می گوی

کس نگذشت بر دلم تا تو بخاطر منی — یک نفس از درون من خیمه برون نمی‌زنی

مهر کیای عهد من تازه ترست هر زمان — ور تو درخت دوستی از بن و بیخ برکنی

کس نپسندم هیچ ار تو برانی از درم — مشتغل هردو عالمم گر تو قبول می‌کنی

چون تو بدیع صورتی بی‌سبب کدورتی — عهد وفای دوستان حیف بود که بشکنی

صبر طاقت آمد از بار کشیدن غمت — چند تفاوت کند چه و سنگ صد منی

از همه کس رمیده ام تا بتو آرمیده ام — جمع نمی‌شود دگر هر چه تو می‌پراکنی

ای دل اگر فراق او و آتش اشتیاق او — در تو اثر نمی‌کند تو نه دلی که آهنی

هم بدر تو آمدم از تو که خصم و حاکمی — چاره پای بستگان نیست بجز فروتنی

سعدی اگر جزع کنی ور نکنی چه فایده — سخت کمان چه غم خورد گر تو ضعیف جوشنی

وایضا له

کس از این نمک ندارد که تو ای غلام داری — دل ریش عاشقان را نمکی تمام داری

نه من اوفتاده تنها به کمند آرزویت — همه کس سر تو دارد و تو سرکدام داری

ملکا مها نگارا صنما بتا بهارا — متحیرم ندانم که تو خود چه نام داری

نظری بلشکری کن که هزار خون بریزی — بخلاف تیغ هندی که تو در نیام داری

صنمت رخام دارد و تن نرم نازنینت — دل سخت تر بآهن نه کم از رخام داری

همه دیده‌ها بسویت نگران حسن رویت — نه منت آن کمینه مرغم که اسیر دام داری

دو مخالفت بدیدی که محالست بریدی — مگر آنکه با گدایم و تو احتشام داری

بجز این گنه ندارم که محب و مهربانم — بچه جرم دیگر از من سر انتقام داری

گله از تو حاش لله نکند و خود نباشد — مگر از وفای عهدی که نه بر دوام داری

نظر از تو برنگیرم همه عمر تا بمیرم — که تو در دلم نشستی و سر مقام داری

سخن لطیف سعدی نه سخن که قند مصری — خجل است از این حلاوت که تو در کلام داری

وله

گر برود بهر قدم در ره دیدنت سری — من نه حریف رفتنم از ره تو بدیگری

تا نکند وفای تو در دل من تغیری — چشم نخواهم بگم تا چه رسید بدیگری

خود نبود و گر بود تا بنیابت آذری — بت نکند نکوی چون تو بدیع پیکری

سیر و روان ندیده‌ام جز تو بهیچ کشوری — نه شنیده‌ام که زاد از پدری و مادری

گر بکنار آسمان چون تو برآید اختری — روی بپوشد آفتاب از نظرش بمعجری

حاجت گوش و گردنت نیست بزر و زیوری — یا بخضاب و سرمه یا بعبیر و عنبری

تاب و توانیاورد قوت هیچ صفدری — گر تو بدین شمایله حمله بری بلشکری

سینه از جهان نهان بر دل تنگ من دری — تا نکند هیچ چشم گوشه چشم و خاطری

وایضا له

گرچه تو بهتری و بس از همه خلق کمتری | شاید اگر نظر کند مخزنی بجا کری
پاک مدار سعدیا گر بعد آرزو دری | هر که بعظمی کند ترک کند محقری

وله ایضاً

گر دست بسته میکرد به آیی | خداوندان فضل آخر ثوابی
توقع دارم از شیرین دهانت | که گر تلخ و گر شیرین جوابی
تو خود ناشیی وگر آیی برین | بدان ماند که گنجی در خرابی
بچشمانت که گر زهرم فرستی | چنان نوشم که شیرین تر شرابی
اگر سروی ببالای تو باشد | نخواهد بود بر سرو آفتابی
پری روی از نظر غایب نگردد | وگر صد بار بر بندد نقابی
بدان تا یک نظر رویت ببینم | شب و روز آرزومندم بخوابی
امیدم هست اگر عطشان بمیرد | که باز آید بجوی رفته آبی
هلاک خویشتن میخواهی ای مور | که خواهی پنجه کردن با عقابی
شبی دانم که در زندان هجران | سحرگاهم بگوش آید خطابی
که سعدی گر فراق ما کشیدی | نخواهی دید در دوزخ عذابی

وله ایضاً رحمة الله علیه

گر درون سوخته با تو بر آرد نفسی | چه تفاوت کند اندر شکرستان مگسی
ای که انصاف دل سوختگان می ندهی | خود چنین روی نبایست نمودن بکسی
روزی اندر قدمت افتم و گر سر برود | به ز من در سر این واقعه رفتند بسی
دامن دوست بدنیا نتوان داد ز دست | حیف باشد که دهی دامن دولت بخسی
تا بامروز مرا در سخن این شور نبود | که گرفتار نبودم بکمند هوسی
چون سرایدن بلبل که خوش آید در باغ | لیکن آن سوز ندارد که بود در قفسی
سعدیا گر ز دل آتش قلم بر نزدی | پیش ما دود نبر میرود بت هر نفسی

وقال ایضاً

گرم راحت رسانی ور گزایی | محبت بر محبت می فزایی
بشمشیر از تو بیگانه نگردم | که هست از دیر گه باز آشنایی
همه مرغان خلاص از بند خواهند | من از بندت نمی خواهم رهایی
عقوبت هر چه زان دشخوار تر نیست | برانم صبر هست الا جدایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند | هنوز از دوستان خوشتر گدایی
منم جانا و جانی بر لب از شوق | بده گر بوسه زآری بهایی
کسانی عیب ما بینند و گویند | که روحانی ندانند از هوایی
جمیع پارسایان گو بدانند | که سعدی توبه کرد از پارسایی

خبان از خمر و زمر و نای و ناقوس | نی ترسم که از زهد ریایی

وایضا له

گر یکی بونه اگر شاید در و بیابانی | دیو خوش طبع به از حور گره پیشانی

آرزو می‌کندم با تو دمی در بستان | یا بهر گوشه که باشد که تو خود بستانی

یا منی کشته حیران نفسی خوش بنشین | تا مگر زنده شوم زان نفس روحانی

گر در آفاق بگردی بجز آیینه ترا | صورتی کس ننماید که بدو می‌مانی

هیچ دورانی نبود فتنه نگویند که بود | تو بدین حسن مگر فتنه این دورانی

گرم از پیش برانی و بشوخی بروم | عفو فرمای که عجزست نه بی فرمانی

زین سخنهای دلاویز که شرح غم تست | خوفی دارم و ترسم بکوی پیشانی

تو که یک روز پراکنده نبودست دلت | صورت حال پراکنده دلان کی دانی

نه گزیرست مرا از تو نه امکان گریز | چاره صبرست که هم دردی و هم درمانی

هم دمی بنده نوازی کن و بنشین از چند | آتشی نیست که آنرا بدمی بنشانی

این نوایی که نیاید ز در سعدی باز | لیک بیرون شدن از خاطر او نتوانی

سخن زنده دلان گوش کن از کشته خوش | چون دلم زنده نباشد که تو در وی جانی

وقال

وایضا رحمه الله

مشتاق توام با همه جوری و جفایی | محبوب منی با همه جرمی و خطایی

صاحب نظران لاف محبت بشکنند | وانگه سپر انداختن از تیر بلایی

من خود بچه ارزم که تمنای تو ورزم | در حضرت سلطان که برد نام گدایی

باید که سری در نظرش هیچ نیرزد | آنکس که نهد در طلب وصل تو پایی

بیداد تو عدلست و جفای تو کرامت | دشنام تو بهتر که ز بیگانه دعایی

جز عهد و وفای تو که محلول نگردد | هر عهد که بستیم هوس بود و هوایی

گر دست دهد دولت آنم که سر خویش | در پای سمند تو کنم نعل بهایی

شاید که بخون بر سر خاکم بنویسند | کاین بود که با دوست بسر برد وفایی

خون در دل بیچاره نهان چند بماند | سنگ نیست که سر بر کند این درد بجایی

شرط کرم آنست که با درد بسازی | سعدی تو نخواهی ز در خلق دوایی

وقال

ندانم از من خسته جگر چه می‌خواهی | دلم بغمزه ربودی دگر چه می‌خواهی

اگر تو بر دل آشفتگان نبخشایی | ز روزگار من آشفته‌تر چه می‌خواهی

بهرزه عمر من اندر سر هوای تو شد | [illegible] بگذشت ای پسر چه می‌خواهی

شنیده ام که ترا التماس شعر رهی است	تو کان قند و نباتی شکر چه میخواهی
کنون غرامت این یک نظر که با تو مراست	بعمری ارزج خوبم نظر چه میخواهی
دریغ نیست ز تو هر چه هست سعدی را	وی آن کند که تو گویی تو هر چه میخواهی

وله ایضاً

نشنیده ام که ماهی بر سر نهد کلاهی	یا سیر و با جوانان هرگز رود براهی
سرو بلند بستان با این همه لطافت	هر روز پیش از کریبان سر بر نکرد ماهی
گرمن سخن نگویم در حسن اعتدالت	بالات خود بگوید زین راستتر گواهی
روزی چو پادشاهان خواهم که بر نشینی	تا بشنوی ز هر سو فریاد دادخواهی
بالشکرت چه حاجت رفتن بجنگ دشمن	تو خود بچشم و ابرو بر هم زنی سپاهی
این شو که روی آینه ایست روشن	تا کی چنین بماند در هر کناری آهی
ای ماه سرو قامت شکرانه سلامت	از حال زیر دستان می پرس گاهگاهی
گویند چه جرم دیدی با دشمنی گرفتی	خود در الهی شناسم خود دوستی گناهی
شیری درین قضیت کمتر شده ز موری	گویی درین ترازو کمتر نشد رکاهی
ترسم که باز گردی و ز دست رفته باشم	و زر [illegible] نه بینی در گور من گیاهی

وقال

وله ایضاً

سعدی بهر چه آید گردن بنه که شاید	پیش که داد خواهی از دست پادشاهی

وله ایضاً

همی زنم نفسی پر در بر امید کسی	که یاد ناورد از من ببالها نفسی
بچشم زخم بر ویم نظر همی نکند	بدست جور و جفا گوشمال داده بسی
دلم ببرد و بجان زینهار می ندهد	کسی بشهر شما این کند بجای کسی
بهر چه در نگرم پیش روی او بینم	که دید در همه عالم بدین صفت هوسی
بدست عشق چنان شیر بیشه چون روبه	بدام هجر چه باز سفید چون مگسی
عجب مدار ز من روی زرد و ناله زار	که کوه کاه شود گر برد جفای خسی
برآستان وصالت نهاده سر سعدی	بر آستین خیالت بنوده دسترسی

وقال

همه عمر برندارم سر ازین خمار مستی	که هنوز من نبودم که تو در دلم نشستی
تو نه مثل آفتابی که حضور و غیبت افتد	دگران روند و آیند و تو همچنان که هستی
چه شکایت فراق که نداشتم و لیکن	چو تو روی باز کردی در ماجرا ببستی
نظری بدوستان کن که هزار بار از آن به	که تحیتی نویسی و هدیتی فرستی
دل دردمند ما را که اسیر تست یارا	بوصال مرهمی نه چو بانتظار خستی

نه عجب که قلب دشمن شکنی بروز هیجا
تو که قلب دوستان را بمفارقت شکستی

بروای فقیه دانا بخدای بخش ما را
تو و زهد و پارسایی من و عاشقی و مستی

دل هوشمند باید که بدلبری سپارد
که چو قبله ایت باشد به از آنک خود پرستی

چو زمام بخت و دولت نه بدست جهد باشد
چه کنند اگر زبونی نکنند و زیردستی

گلۀ از فراق یاران و جفای روزگاران
نه طریق تست سعدی کم خویش گیر و رستی

وایضا رحمه الله

هرگز حسد نبردم بر منصبی و مالی
الا بر آنک دارد با دلبری وصالی

دانی کدام دولت در وصف می نیاید
چشمی که باز باشد هر لحظه بر جمالی

...

خواهم گرفتن اکنون آن گیسوان دلبند
تا دیگر از غم او ...

...

دانی کدام جاهل بر حال ما بخندد
کو را نبوده باشد در عمر خویش حالی

...

اول که گوی بردی من بردمی بدانش
گر سود مند بودی بی دولت احتیالی

سالی وصال با او یک روز بود گویی
روزی گرش نه بینم باشد بقدر سالی

وله

ای بام را بما بی یک شب هلال باشد
وان ماه دلستان را ابرو هلالی

صوفی نظر نبازد جز با چنین حریفی
سعدی غزل نگوید جز با چنین غزالی

تم الکتاب بدایع بعون الملک الصانع
والحمد لله علی نعمایه برسم خزانة العامرة
السلطان ابن السلطان
خلد الله سلطنته
وابدت خلافه وعدالته
الی یوم الدین اللهم
صل علی النبی
الرحمة وشفیع الامة
محمد واله

وله

ولله الشکر والمنه

سپاس و حمد بی پایان خدا را — تا بود بار غمت بر دل بی هوش را

تا قلم درکشیدم اختیار خویش را — وه که گر من باز بینم روی یار خویش را

حرف التاء

ای که رحمت می نیاید بر منت — آن به که چون منی نزیبد در وصال دو[ست]

دیر آمدی ای نگار سرمست — سرمست درآمد از درم دوست

عیب یاران و دوستان هنرست — گر صبر دل از تو هست و گر نیست

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست

حرف الدال

بارت ندانم از سر پیمان ما که برد — تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند

انگ رستن از غالیه خالی دارد

وایضا طاب ثراه حرف الذال

بیش رویت قمر نمی‌تابد — ترا ز حال پریشان ما چه غم باشد

دلم خیال ترا رهنمای می‌داند — ذوق شراب است یک روز اگر نباشد

سیر و بلند ببین گر چه رفتار می‌کند — سعدی اینک بقدم رفت و بسر باز آمد

گر آن مراد شبی درکنار ما باشد — مرا چو آرزوی روی آن نگار آید

ما در از عالم توحید کسی برخیزد — هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود

حرف الراء

دل برگرفتی از برم ای دوست دست گیر — ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر

نظر دریغ مدار از من ای منظور

وایضا غفر الله له حرف الشین

تن درستان را نباشد درد ریش — دلی که دید که غایب شد است ازین درویش

هرکه با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش

حرف اللام

[illegible]

عزما در سینه پنهان داشتم اسرار دل	خوای اکبک نکشم شکر روز وصال

حرف المیم

بس که در منظر تو حیرانم	آن نه رویست که من وصف جمالش دانم
خیز تا فتنه بر انگیزیم	جون من نفس خویشتن انکار می کنم
سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم	بیا بیا قیا می ده که مرغ صبح بام
عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم	عهد بازی نه من آخر بجهان آوردم
یاد کر بس بگرفتیم بجای تو ندیم	گر غصه روزگار گویم
با دل دوستان بجان بخریم	من آن بدیع صنعت را بترک جون گویم
ما گدایان خیل سلطانیم	من آن نیم که دل از دوست برداریم
من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم	بروم و ز بیم حسرت نفغانی کردم

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم

حرف النون

نشان بخت بلندست و طالع میمون	بکن چندانکه خواهی ناز بر من

حرف الواو

[illegible]

[illegible]

راستی گویم بسروی ماندین بالای تو	ای چشم تو دلفریب و جادو

حرف الهاء

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته	ای رخ جون آینه افروخته

ای باغ حسن جون تو نهالی نیافته

حرف الیاء

بنده ام گر بلطف می خوانی	اگر تو نیل محبت کنی وگر نکنی
تا کی روم از عشق تو دیوانه بهر سوی	تو خود بصحبت امثال ما نپردازی
خرم آن لحظه که جون گل چمن باز آیی	خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی
خوش بود یاری و یاری بر کنار سبزه زاری	خلاف سرو را روزی خرامان سوی بستان آی
مگر گر سخن دشمنان نیوشیدی	ویداری عیب و پر بیزی سبکی
نه تنها من گرفتارم بدام زلف دلبندی	ای تو بدل بر نزدیم آب صبوری
یارب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری	وجودم تنگ آمد از جور تنگی

[illegible]

الله ولی الاعانة والتوفیق وعلیه التکلان

سپاس و صنع بی پایان خدا را | که صنعش در وجود آورد ما را
الها قادرا پروردگارا | کریما منعما آمرزگارا
چه باشد پادشاه پادشاهان | اگر رحمت کنی مشتی گدا را
خداوندا تو ایمان و شهادت | عطا دادی بفضل خویش ما را
وز انعامت همیدون چشم داریم | که دیگر باز نستانی عطا را
از احسان خداوندی عجب نیست | اگر خط درکشی جرم و خطا را
بدان مردان میدان عبادت | کز بشکستند شیطان و هوا را
خداوندا بدان تشریف عزت | که دادی انبیا و اولیا را
بحق پارسایان کز در خویش | نینداری من ناپارسا را
مسلمانان بصدق آمین بگوئید | که آمین تقویت باشد دعا را
خدایا هیچ درمانی و دفعی | ندانستیم شیطان و قضا را
چو از نزدیکی دولت در افتادیم | به نزدیکان حضرت بخش ما را
خدایا گر تو سعدی را برانی | شفیع آرد روان مصطفی را
محمد سید سادات عالم | چراغ چشم جمله انبیا را

ایضاً جعل الجنة مثواه

تا بود بار غمت در دل بی هوش مرا | سوز عشقت ننشاند جگر از جوش مرا
نگذرد باد گل و سنبلم اندر خاطر | تا بخاطر بود آن زلف و بناگوش مرا
بر نشیم در هوس روی تو سر بر بالین | روزی ار با تو شود دست در آغوش مرا
شربتی تلخ تر از زهر فراقت باشد | تا کند لذت وصل تو فراموش مرا
ای ولان تو کرم صد قدح نوش دهند | بدگمان تو که زهر آید از آن نوش مرا
سعدی اندر کف جلاد غمت می میرد | بنده ام بنده بکشتن بر و مفروش مرا

وله ایضاً

تا قلم در سر کشیدم اختیار خویش را | اختیار آنست کان قسمت کند درویش را
آنکه قسمت پیش از آن خواهد که قسمت کرده اند | گو طمع کم کن که قسمت پیش باشد بیش را
خمر بینی با خمار و گل بخار آمیختند | نوش می خواهی بلا کرپای دار نیش را
ای که خواب آلوده پس ماندی از کاروان | جهد کن تا باز یابی همرهان خویش را
ور تو آن مردی نمی بینم که کافر بشکنی | بشکن ار مردی هوای نفس کافر کیش را
آن دم از خواب اندر آید مردم نادان که مرد | چون شبان آنگه که مرد افکنده باشد میش را
خویشتن را خیر خواهی نیکخواه خلق باش | زانکه هرگز بد نباشد مرد نیک اندیش را

آدمیت رحم بر بیچارگان آوردنست / کادمی را تن بلرزد چون ببیند ریش را

راستی کردند و فرمودند مردان خدای / ای فقیه اول نصیحت گوی نفس خویش را

آنچه نفس خویشتن خواهی حرامت سعدیا / گر نخواهی همچنان بیگانه بر خویش را

وایضاً له

وه که گر من باز بینم روی یار خویش را / تا قیامت شکر گویم کردگار خویش را

یار بار افتاده را در کاروان بگذاشتند / بی وفا یاران که بربستند بار خویش را

همچنان امید میدارم که بعد از داغ هجر / مرهمی بر دل نهد امیدوار خویش را

رای رای تست خواهی جنگ خواهی آشتی / ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را

هر که را در خاک غربت پای در گل ماند ماند / گو دگر در خواب خوش بیند دیار خویش را

عاقبت خواهی نظر در منظر خوبان مکن / ور کنی بدرود کن خواب و قرار خویش را

گبر و ترسا و مسلمان هر کسی در دین خویش / قبله‌ای دارند و ما زیبا نگار خویش را

خاک پایش خواستم شد باز گفتم زینهار / من بر آن دامن نمی‌خواهم غبار خویش را

دوش حور آرزاده‌ای دیدم که پنهان از رقیب / در میان یاوران می‌گفت یار خویش را

گر مراد خویش خواهی ترک وصل ما بگوی / ور مرا خواهی رها کن اختیار خویش را

درد دل پوشیدن مانی با جگر خونین شود / به که با دشمن نمایی حال زار خویش را

وایضاً له

گر هزارت غم بود با کس مگوی زینهار / ای برادر تا نبینی غمگسار خویش را

ای سهی سرو روان آخر نگاهی باز کن / تا به خدمت عرضه دارم افتقار خویش را

با صلاح خویشتن در بی‌نوایی دیده‌ام / هر کسی گو مصلحت بیند کار خویش را

دوستان گویند سعدی دل چرا دادی بعشق / تا میان خلق کم کردی وقار خویش را

وایضاً له

ای که رحمت می‌نیاید بر منت / آفرین بر جان و رحمت بر تنت

قامتت گویم که دلبندست و خوب / یا سخن یا آمدن یا رفتنت

شرمش از روی تو آید آفتاب / کاندر آید بامداد از روزنت

جبین اندامت نمی‌گویم بشرح / خود حکایت میکند پیراهنت

ای که سرتاپایت از گل خرمنیست / رحمتی کن بر گدای خرمنت

ای جمال کعبه رویی باز کن / تا طوافی میکنم پیرامنت

ماه رویا مهربانی پیشه کن / سیرتی چون صورت مستحسنت

عزم دارم کز دلت بیرون کنم / واندرون جان بیارایم مسکنت

درد دل با سنگ دل گفتن چه سود / باد سردی می‌دمم بر آهنت

گفتم از جورت بریزم خون خویش / گفت خون خویشتن در گردنت

گفتم آتش در زنم آفاق را / گفت سعدی چون منت در که دامنت

سعدی ز کمند خوب رویان ‌ تا جان بود نمی‌توان رست
گر بند نهی بر آستانش ‌ دیگر چه کنی دری دگر هست

وله ایضاً

سرمست درآمد از درم دوست ‌ لب خنده زنان چو غنچه در پوست
چون دیدمش آن رخ نگارین ‌ در خود غلط شدم که این اوست
رضوان در خلد باز کردند ‌ گر عنبر شام روح خوش بوست
پیش قدمش بسر دویدم ‌ در پای فتادمش که ای دوست
یک بار بزرگ ما کفتنی ‌ زنهار نکو نئی این نه نیکوست
برمن که دلم چو شمع بگداخت ‌ پیراهن غم چو شمع ده توست
چشمش بکرشمه گفت با من ‌ در نرگس مست من چه آهوست
گفتم همه نیکوییست لیکن ‌ این است که بی‌وفا و بدخوست
بشنو تو نشنوی دعای سعدی ‌ گر چه همه عالمت دعاگوست

وایضاً رحمه الله

عیب یاران و دوستان هنرست ‌ سخن دشمنان نه معتبرست
مدعی هرزه از درون نرود ‌ ای برادر که نفس بر حجرست

وله ایضاً

وایضاً له

آن به که دیگری نرسد در وصال دوست ‌ تا ضعف خویش حمل کند بر کمال دوست
رشک آیدم ز مردمک دیده بار ما ‌ کاین شوخ دیده چند بخواهد جمال دوست
پروانه کیست تا متعلق شود بشمع ‌ باری بسوزدش سبحات جلال دوست
ای دوست روز را غنیمت درش باش ‌ باشد که در فتد شب قدر وصال دوست
دور از هوای نفس که گلی نی شود ‌ یاران بدین قدر نکنند احتمال دوست
گر دوست جان و سر طلبد ایستاده‌ایم ‌ در تنگنای صحبت دشمن مجال دوست
ما را نگاه تی ز تو گر هست هم توست ‌ در پیش دیگران نتوان گفت حال دوست
بسیار سعدی از همه عالم بدوخت چشم ‌ تا می‌نمایدش همه عالم خیال دوست

وقال رحمه الله

دیدآمدی ای نگار سرمست ‌ زودت ندهیم دامن از دست
بر آتش عشق آب تدبیر ‌ چندانکه زدیم هیچ ننشست
از رای تو سر نمی‌توان تافت ‌ بر روی تو در نمی‌توان بست
ای سرو بلند بوستانی ‌ در پیش درخت قامتت پست
از چشمت بکرشمه خون من ریخت ‌ از قتل خطا چه غم خورد مست

وایضاً له

وله طاب الله ثراه

وله

چه توان گفت در لطافت دوست | هرچه گویم از آن لطیف‌ترست
آنکه منظور دیده و دل ماست | نتوان گفت شمس یا قمرست
هر کسی گو بحال خود باشید | ای برادر که حال ما دگرست
تو که در خواب بوده‌ای همه شب | چه نصیبت ز بلبل سحرست
آدمی را که جان معنی نیست | در حقیقت درخت بی‌ثمرست
ما پراگندگان مجموعیم | یار ما غایبست و در نظرست
برگ تر خشک می‌شود بزمان | برگ چشمان ما همیشه ترست
این قدر دون قدر اوست ولیک | حد امکان ما همین قدرست
پرده بر خود نمی‌توان پوشید | ای برادر که عشق پرده درست
سعدی از بارگاه صحبت دوست | تا خبر یافتست بی‌خبرست
ما سر اینک نهاده‌ایم بطوع | تا خداوندگار را چه سرست

وایضاً له

گر صبر دل از تو هست و گر نیست | هم صبر که چاره دگر نیست
ای خواجه بگوی دل‌پریشان | زنهار مرو که ره بدر نیست
دانند جهانیان که در عشق | اندیشهٔ عقل معتبر نیست
گویند بجانبی دگر رو | از جانب او عزیزتر نیست

گرد همه بوستان بگشتم | بر هیچ درخت ازین ثمر نیست
نی در خور توست تحفه آرم | جان هست و بجای یک نظر نیست
دانی که خبر ز عشق دارد | آنک از همه عالمش خبر نیست
سعدی چو امید عشق باقیست | اندیشهٔ جان و بیم سر نیست
پروانه ز عشق بر خطر بود | اکنون که بسوختش خطر نیست

وایضاً له

هرچه خواهی کن که ما را با تو روی جنگ نیست | پنجه با زورآوران انداختن آهنگ نیست
در گه خواهم بپیش آن دل گر وصالت برکنم | چون تو در عالم نباشد ورنه عالم تنگ نیست
شاید ما را بهر چشمی خیابان بند که هست | صنع را آیینه باید که در وی زنگ نیست
باز مانی دیگر انداز ای که پندم می‌دهی | کین زمانم گوش بر چنگست و دل بر چنگ نیست
ست بیجا ناجرا کردی خلاف عقل و رای | صلح با دشمن اگر با دوستانت جنگ نیست
گر ترا آهنگ وصل ما نباشد گو مباش | هم دلت بر من بخشاید اگر خود سنگ نیست
دوستان را چه بدید از تو هیچ آهنگ نیست | گر بسنگ از صحبت خویشم برانی عاقبت
سعدیا نامت برندی در جهان افسانه شد | از چه می‌ترسی دگر بعد از سیاهی رنگ نیست

وایضاً رحمه الله

وصال کعبه میسر نمی‌شود سعدی	مگر که راه بیابان پرخطر گیرند

وله طاب ثراه

کاروان می‌رود و بار سفر می‌بندند	تا دگر باز که بیند که بما پیوندند
خیل تاشان جفاکار و محبان ملول	خیمه را همچو دل از صحبت ما برکندند
آن همه عشوه که در پیش نهادند و غرور	عاقبت روز جدایی پس پشت افکندند
طمع از دوست نه این بود و توقع نه چنین	مکن ای دوست که از دوست جفا نپسندند
ما همانیم که بودیم و محبت باقیست	ترک صحبت نکند دل که بمهر آکندند
عیب شیرین دهنان نیست که خون می‌ریزند	جرم صاحب نظرانست که دل می‌بندند
مرض عشق نه دردیست که می‌شاید گفت	با طبیبان که درین درد نه دانشمندند
ساروان رخت منه بر شتر و بار مبند	که درین مرحله بیچاره اسیری چندند
طبع خرسند نمی‌باشد و بس می‌نکند	مهر آنان که بنادیدن ما خرسندند
مجلس یارا بی یاد سعدی خوش نیست	شمع می‌گرید و نظارگیان می‌خندند

وایضا له

اگه بر نسترن از غالیه خالی دارد	الحق آراسته خلقی و جمالی دارد
غم دل با تو نگویم که بگوید باد صبا	کس ندانم که در آن کوچه مجالی دارد

یارب ندانم از سر پیمان ما که برد	باز از کسی عهد تو نقش وفا که برد
چندین وفا که کرد چو من در وفای تو	وانکه ز دست وصل تو چندین جفا که برد
بگریست چشم ابر بر احوال زار من	خواهم من بکوشش توان با جفا که برد
گفتم لب تو را که دل من تو برده‌ای	گفتا کدام دل چه نشان کی کجا که برد
توفیق عشق روی تو گنجیست تا که یافت	باز اتفاق وصل تو گوییست تا که برد
جز چشم تو که فتنه فتان عالمیست	صد شیخ زاهد از سر راه خدا که برد
سعدی نه مرد بازوی شطرنج عشق نیست	دستی بکام دل ز سپهر دغا که برد

وایضا رحمه الله

تو آن نه‌ای که دل از صحبت تو برگیرند	وگر ملول شوی صاحبی دگر گیرند
وگر بخشم براینی طریق زدن نیست	کجا روند که یار از تو خوبتر گیرند
به تیغ اگر بزنی بی دریغ و برگردی	چو روی باز کنی دوستی ز سر گیرند
هلاک نفس بنزدیک طالبان مراد	اگرچه کار بزرگست مختصر گیرند
روا بود همه خوبان آفرینش را	که پیش صاحب ما دست بر کمر گیرند
قمر مقابله با روی او نیارد کرد	وگر کند همه کس عیب بر قمر گیرند
بچند سال نشاید گرفت ملکی را	که خسروان ملاحت بیک نظر گیرند

دل چنین سخت نباشد که کسی بر سر راه / تشنه می میرد و شخص آب زلالی دارد
زندگانی نتوان کرد جدائی که مراست / رنج آنست که دوست وصالی دارد
من بدیدار تو مشتاقم و از غیر ملول / گر ترا از من و از غیر ملالی دارد
مرغ بر بام تو ره دارد و من بر سر کوی / چند امرغ که آخر پر و بالی دارد
طالب وصل تو چون مفلس و اندیشه گنج / حاصل آنست که سودای محالی دارد
عاقبت سر به بیابان بنهد چون سعدی / هر که در سر هوس چون تو غزالی دارد

وایضاً له

پیش روت قمر نمی تابد / نور ز حسن تو بر نمی تابد
نیکوئی خوی کن که نرگس مست / رهزن وقت سحر نمی تابد
آتش اندر درون سنگ نشست / گر تنورم بگرینه تابد
بار عشقت کجا کشد دل من / گر قضا و قدر بر نتابد
ناوک غمزه بر دل سعدی / مزن ای جان چو بر نمی تابد

وایضاً له

ترا ز حال پریشان ما چه غم دارد / اگر چراغ بمیرد صبا چه غم دارد
ز ناکه هر چه مرادست میرود از پیش / ز بی مرادی امثال ما چه غم دارد

تو پادشاهی و گر چشم پاسبان همه شب / بخواب در نرود پادشا چه غم دارد
خطاست این که دل دوستان بیازاری / ولیک قاتل عمدا ز خطا چه غم دارد
اسیر خوبان آخر گدای کوی تو ام / جواب ده که امیر از گدا چه غم دارد
بکا العذول بلی ماجرای لا اخفای / رفیق غافل ازین ماجرا چه غم دارد
قضا تلخی و شیرینی ای پسر رفتست / تو گر ترش بنشینی قضا چه غم دارد
بلای عشق عظیم است لاابالی را / چو دل بمرگ نهاد از بلا چه غم دارد
جفا و رنج توانی بکشتن که سعدی را / گر ترک خویش بگفت از بلا چه غم دارد

وله طاب ثراه

دلم خیال ترا رهنمای میداند / جز این طریق ندانم خدای میداند
ز درد و رنج عشقت چو شهری عالم / اگرچه همچو سگم زهر لای میداند
ز فرقت تو نی و اندآنچه لذت عمر / بچشمهای کشش دلربای میداند
بسی نگشت و غمت در دلم مقام گرفت / کجا رود چو همانجای جای میداند
بحال سعدی بیچاره فتنه چه زنی / که چاره در غم تو نابهای میداند

وایضاً طاب ثراه

ذوق شراب انست بروز اگر نباشد / هر روز بامدادت ذوقی دگر نباشد

وایضا له

نخ مداومت را دوزی بخیر بربند — شاخ معاملت را روزی ثمر باشد

اسباد کیمیا را بسیار سیم باید — در خاک تیمن کردن تا آنکه زر باشد

بسیار صبر باید تا آن طبیب دل را — درکوی دردمندان روزی گذر باشد

عالم که عارفان را گوید نظر بدوز — گر یار ما به بیند صاحب نظر باشد

زیرا که پادشاهی چون نقطه بگیرد — بنیاد حکم اول زیر و زبر باشد

دیوانه که گوید بیدار باش و عاقل — همت گر نصیحت دیوانه تر باشد

ساقی بیار جامی مطرب بگوی چیزی — لب در دهان نی نه تا نی شکر باشد

امروز قول سعدی شیرین نمی نماید — چون داستان شیرین فرداش مر باشد

وایضا له

سرو بلند بین که چه رفتار می کند — شمع شکر دهن که چه گفتار می کند

دیوانه می کند دل صاحب تمیز را — هر گه که التفات بدیوار می کند

آن چشم مست بین که بشوخی و دلبری — قصد هلاک مردم هشیار می کند

با روی کرده از همه عالم بروی او — وان سست مهر روی بدیوار می کند

عاقل خبر ندارد از اندوه عاشقان — خفتست و قصد مردم بیدار می کند

لی طاقت شکیب ندارم ز روی خوب — سعدی بعجز خویشتن اقرار می کند

چاره از مطالعه روی نکوان — صد بار توبه کرد و دگر بار می کند

وایضا له

سعدی اکنون بقدم رفت وبسر بازآمد — تا نگویی که زمستی بحضر باز آمد

دل سوی خویشتن و خاطر شورانگیزش — همچنان نازکی و تن بحضر بازآمد

فتنه شاهد و سودازده باغ بهار — عاشق نغمه مرغان سحر باز آمد

سالها رفت مگر عقل و سکون آموزد — تا چه آموخت کزان شیفته تر بازآمد

تا بدانی که بدل نقطه پا برجا بود — همچو پرکار بگردید و بسر باز آمد

عقل بین کز بر سیلاب غم عشق گریخت — سالها رفت و بگرداب خطر بازآمد

وه که چون تشنه دیدار عزیزان می بود — گویا آب حیاتش بجگر باز آمد

خاک شیراز همیشه گل خوش بوی دهد — لاجرم بلبل خوش گوی دگر بازآمد

پای دیوانگیش برد و سر شوق آورد — منزلت بین که بپا رفت و بسر بازآمد

غرضش از شام شیراز بخیر و مانست — گر بیاندیشه شیرین ز شکر باز آمد

جرم ناکرده ملامت مکنیدش که کریم — برگنه کار نگیرد چو ز در باز آمد

چه ستم کو بکشید از شب دیجور فراق — تا بدین روز که شبهای قمر بازآمد

بوالعجب بود که نقشی بمرادی برسید — فلک خیره کش از جور مگر بازآمد

دختر بکر ضمیرش بیتیمی پس ازین — جور بیگانه نبیند چو پدر بازآمد

می چرا ارزد دو سه خرمهره که در سلک او — خاصه اکنون که ز دریای گهر بازآمد

چون مسلم نشدش ملک هنر چاره ندید | بگدایی بدر اهل هنر باز آمد

وله ایضاً

گران مراد دستی در کنار ما باشد | زهی سعادت و دولت که یار ما باشد
اگر هزار غمست از جهانیان بر دل | همین بس است که او غمگسار ما باشد
بکنج غاری عزلت گزینم از همه خلق | گر آن لطیف جهان یار غار ما باشد
از آن طرف نپذیرد کمال او نقصان | وزین طرف شرف روزگار ما باشد
خبای پرده درانم تفاوتی نکند | اگر عنایت او پرده دار ما باشد
وگر بدست نگارین دوست کشته شوم | میان عالمیان افتخار ما باشد
مراد خاطر ما مشکلست و مشکل نیست | اگر مراد خداوندگار ما باشد
بمقتضای جهان اختصار کن سعدیا | که دایم آن نبود کاختیار ما باشد

وله ایضاً

مرا چو آرزوی روی آن نگار آید | چو بلبلم هوس نالهای زار آید
میان انجمن از لعل او چو آرم یاد | مرا ز رشک چو یاقوت در کنار آید
ز رنگ لاله مرا روی دلبر آید یاد | ز شکل لاله سبزه مرا بیاد خط یار آید
گلی بدست من افتد چو روی تو هیهات | هزار سال دگر گر چنین بهار آید

خسان خورند بر از باغ وصل او ورا | زگلستان جمالش نصیب خار آید
طمع مدار وصالی که بی فراق بود | برانبه پس هر مستی خمار آید
مرا زمانه ز یاران بمنزلی انداخت | که راضیم که یکی تحفه بر کنار آید
فراق یار بیکبار بیخ صبر بکند | بهار وصل ندانم که کی ببار آید
ولا اگرچه که تلخست داغ هجر ولی | چو بر امید وصالست خوشگوار آید
پس از تحمل و تلخی امید وصل مراست | که صبح از شب و تریاک هم ز مار آید
ز جرح غربت دون خدنگ تیز جفا | بخست در دل مردان هوشیار آید
چو عمر خوش نفسی گر که دگر کنی برمن | مرا همان نفس از عمر در شمار آید
بجز علای دل از خوبش سعدی را | ز کار و بار جهان گر شهی است عار آید

وله ایضاً

ما در از عالم توحید کسی بر خیزد | کز سر هر دو جهان در نفسی برخیزد
بحوادث متفرق نشوند اهل نشست | طفل باشد که ببانگ جرسی برخیزد
سنگ وش در ره سیلاب کجا دارد پای | هر که زین راه ببادی چو خسی برخیزد
گرچه دوری بروش باش که در راه خدای | بیابانی گرد اگر باز بسی برخیزد
سعدیا دانش توحید گرفتن کاریست | که نه از نخوت هر بلهوسی برخیزد

وقال ایضا

ما درین شهر غریبیم و درین ملک فقیر / بکمند تو گرفتار و بدام تو اسیر

در آفاق گشادست ولیکن بستست / از سر زلف تو در پای دل ما زنجیر

من نظر باز گرفتن نتوانم همه عمر / از من ای خسرو خوبان تو نظر باز مگیر

گرچه در خیل تو بسیار به از ما باشند / ما ترا در همه عالم نشناسیم نظیر

در دلم بود که جان بر تو فشانم روزی / باز در خاطرم آمد که متاعیست حقیر

این حدیث از سر دردیست که من میگویم / تا در آتش ننهی بوی نیاید ز عبیر

گر بگویی که مرا حال پریشانی نیست / رنگ رخسار خبر میدهد از سر ضمیر

عشق پیرانه سر از من عجبت می آید / چه جوانی تو که از دست ببردی دل پیر

من ازان سرو کمانخانه ابروی تو چشم / بر نگیرم اگرم دیده بدوزند بتیر

عجب از عقل کسانی که مرا پند دهند / برو ای خواجه که عاشق نبود پندپذیر

سعدیا پیکر مطبوع برای نظرست / گر نبینی چه بود فایده چشم بصیر

وله طاب ثراه

نظر دریغ مدار از من ای مه منظور / که مه دریغ ندارد ز خلایق نور

بچشم نیک نگه کرده ام ترا همه عمر / چرا چو چشم بد افتاده ام ز روی تو دور

وایضا له رحمه الله

هر لحظه در برم دل از اندیشه خون شود / تا منتهای عشق من از عشق چون شود

یار آن حریف نیست که از در درآیدم / عشق آن حدیث نیست که از دل برون شود

فرهادوارم از لب شیرین گزیر نیست / ور کوه محنتم مثل بیستون شود

ساکن نمیشود بمثل آب چشم من / کین درد عاشقی بملامت فزون شود

خود دیده هیچ دوست ندیدم که سعی کرد / تا زعفران چهره من لاله گون شود

دیوار دل بسنگ تعنت خراب شد / رخت سرای عقل بیغما کنون شود

چون دور عارض تو برانداخت چشم عقل / ترسم که عقل در سر سعدی جنون شود

وایضا له رحمه الله

دل برگرفتی از برم ای دوست دستگیر / گر دست میرود سرم ای دوست دستگیر

سهل است دستگیری درماندگان ولیک / هر روز ناتوان ترم ای دوست دستگیر

پایاب نیست بحر غمت را و بی غریق / خواهم که سر برآورم ای دوست دستگیر

راضی شدم بیک نظر اکنون چو وصل نیست / آخر نه من محقرم ای دوست دستگیر

سعدی نه بارها بتو برداشت دست عجز / یک بارش از سر کرم ای دوست دستگیر

ترا که درد نبود ست جان من هرگز | چو درد مند بنالد نداردش معذور
تن درست چه داند خواب نوشین در | که شب چگونه بپایان همی برد رنجور
ترا که سحر سخن در همه جهان رفتست | ز سحر چشم تو بیچاره مانده ام مسحور
دو رشته لولوی منظوم در دهان داری | عبارت لب شیرین چو لولوی منثور
تو برهمندی و بیچارگان اسیر کمند | نگار خانه زین بهره مند و ما رنجور
چنین سواران در عرصه ممالک فارس | ملک چگونه نباشد مظفر و منصور
اجل و اعظم آفاق شمس دولت و دین | که برد گوی نکونامی از ملوک و صدور

وایضاً له

تن درستان را نباشد درد ریش | جز بهم دردی نگویم درد خویش
با تو احالی نباشد همچو من | حال من باشد ترا افسانه پیش
گفتن از زنبور بی حاصل بود | با یکی در عمر خود ناخورده نیش
سوز من با دیگری نسبت مکن | کو نمک بر دست و من بر عضو ریش

وایضاً طاب ثراه

ولی که دید که غایب شدست از این درویش | گرفته از سر مستی و عاشقی سر خویش
بدست هر که فتادست اگر سلطانست | نگر حلال ندارد مظالم درویش

دل شکسته مروت بود که باز دهند | که باز بیند پیران دردمند را دل ریش
بدو نهفته اسیرش گرفت و بند نهاد | دو نهفته رفت که از وی خبر نیابد بیش
زنده ای که نه از خویشتن خبر دارد | نه از ملامت بیگانه و نصیحت خویش
نشاید که ای دشمن کسی سزاوار است | که نشنود سخن دوستان نیک اندیش
کنون به سختی و آسایش بباید ساخت | که در طبیعت زنبور نوش باشد و نیش
دگر بیار جفا کار دل مده سعدی | نی وبیم و بشوخی نیفی برند از پیش

وایضاً له

هر که با یار آشنا شد گو ز خود بیگانه باش | تکیه بر مردان مکن در نیستی مردانه باش
کی بود جای ملک در خانه صورت پرست | رو چو صورت محو کردی با ملک همخانه باش
پاک رویان را ز روی خوب دیدن پاک نیست | سجده کایزد را بود گو سجده که بتخانه باش
گر مرید صوفی در صومعه زنار بند | ور مرایی نیستی در میکده فرزانه باش
خانه آبادان درون باشد نه بیرون نگار | مرد عارف اندرون را گو برون ویرانه باش
عاشقی بر خویشتن گو پیله کرد خویش تن | ورنه بر خود عاشقی چون یار و چون پروانه باش
سعدیا فرزی ندارد طمطراق خواجگی | چون گهر در سنگ زی چون گنج در ویرانه باش

وله طاب ثراه

وله طاب ثراه

[illegible]

جزای آنکه نگفتیم شکر روز وصال — شب فراق نخفتیم لاجرم ز خیال
بدار یک نفس ای قاید این زمام جمال — که دیده سیر نمی‌گردد از نظر بجمال
فراق دوست چنان سخت نیست بر دل من — که دشمنان که بفرصت نیافتند مجال
بتیغ هندی دشمن قتال می نکند — چنانکه دوست بشمشیر غمزه قتال
جماعتی که نظر را حرام میدانند — نظر حرام نکردند و خون خلق حلال
غزال اگر بکمند اوفتد عجب نبود — عجب فتادن مردست در کمند غزال
تو بر کنار فراتی ندانی این معنی — براه بادیه دانند قدر آب زلال
اگر مراد نصیحت کنان ما اینست — که ترک دوست بگویم تصوریست محال
سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست — که ذکر دوست نیارد بهیچ گونه ملال
بناله کار میسر نمی‌شود سعدیا — ولیک ناله بیچارگان خوشست بنال

وایضاً له

عمرها در سینه پنهان داشتیم اسرار دل — نقطه سر عافیت بیرون شد از پرگار دل
گر مسلمانی ز غیبا دیر و زنارت کجاست — شهوت آتشگاه جانست و هوا زنار دل
آخر ای آیینه جوهر دیده بر خود گمار — صورت حق چند باشی در پس زنگار دل
این قدر دریاب کاندر خانه خاطر بود — بگذر و با صورت دیوست بر دیوار دل
ملک آزادی نخواهی یافت بی افنای دل — هر دو عالم بنده خود کن به استظهار دل

وایضاً له

[illegible]

وایضاً له

[illegible]

در نگارستان صورت ترک نقش و خط بگیر — تا شوی در عالم معنی برخوردار دل
نی ترا از نگار کل امکان تحت بیش نیست — با تو نزهم در نگیرد ماجرای کار دل
سعدیا تا کی سخن در علم موسیقی رود — گوش جان باید که معلومش شود اسرار دل

وایضاً له

این نه رویست که من وصف جمالش دانم — این حدیث از دگری پرس که من حیرانم
همه بینند نه این صنع که من می‌بینم — همه بینند نه این نقش که من میخوانم
این عجب نیست که سرگشته بود طالب دوست — عجب آنست که من واصل سرگردانم
سرو در باغ نشانند و ترا بر سر و چشم — گر اجازت دهی ای سرو روان بنشانم
عشق من بر گل رخسار تو امروزی نیست — دیر سالست که من بلبل این بستانم
بسرت گر سر پیمان محبت نزنم — گر بفرمایی رفتن بسر پیکانم
باش تا جان برود در طلب جانانم — که بکاری به از این باز نیاید جانم
هر نصیحت که کنی بشنوم ای یار عزیز — صبرم از دوست مفرمای که من نتوانم
عجب از طبع هوسناک منت می‌آید — من خود از مردم بی طبع عجب می‌مانم
گفته بودی که بود در همه عالم سعدی — من بخود هیچ نیم هر چه تو گویی آنم

گر بتشریف قبولم بنوازی ملکم
ور بتازانه قهرم بزنی شیطانم

وایضاً له

[illegible]

وله ایضا

بس که در منظر تو حیرانم | صورتت را صفت نمیدانم
پارسایان ملامتم مکنید | که من از عشق توبه نتوانم
هر که بینی بچشم جان زنده است | من بامید وصل جانانم
بچه کار آید این بقیت جان | گر بمعشوق برنه افشانم
گر تو از من عنان بگردانی | من ز شمشیر سر نگردانم
گر بخوانی ببینم درگاهم | ور برانی مطیع فرمانم
من نه آنم که سست باز آیم | ور ز سختی بلب رسد جانم
کار مردان تحمل است و قرار | من کیم خاک پای مردانم
گر اجابت کنی و گر نکنی | چاره من دعاست بخوانم
سهل باشد صعوبت ظلمات | گر بدست آید آب حیوانم
تا کی آخر جفا بری سعدی | چه کنم پای بند احسانم

وله ایضا رحمة الله علیه

بر سر آنم که پای صبر در دامن کشم | اژدهای نفس خود را حلقه پیرامن کشم
بس که بودم چون گل و نرگس دو روی و پنج چشم | بار یکچندی زبان در کام چون سوسن کشم

بس گردنی را که بینم چو مور دانه کش | تنگی چون مور جانه روی در امن کشم
روح پاکم خنده باشد بر دی در کنج خاک | جور عیبم تا کی آخر بار اهرمن کشم
لاله در غنچست تا کی خار در پهلو نهم | دوست در خانه است تا کی رطل با دشمن کشم
وه که گر با دوست دریابم زمان ماجرا | خرده دیگر حریفان را غرامت من کشم
سعدی گردن کشم پیش سخن دانان و لیک | جاودان این سر نخواهد ماند تا گردن کشم

وقال ایضا

چون من به نفس خویشتن این کار میکنم | بر فعل دیگران چه انکار میکنم
بلبل سماع بر گل بستان همی کند | من بر گل شقایق رخسار میکنم
هر جا که سرو قامتی و موی دلبریست | خود را بدان کمند گرفتار میکنم
گر تیغ بر کشند عزیزان بخون من | من همچنان تامل دیدار میکنم
هیچم نماند در همه عالم به اتفاق | الا بیدری که در قدم یار میکنم
آنها که خوانده ام همه از یاد من برفت | الا حدیث دوست که تکرار میکنم
جانست و از محبت جانان دریغ نیست | کاین در ضمیر نیست که اظهار میکنم
زنار اگر ببندی سعدی هزار بار | به زانکه خرقه بر سر زنار میکنم

وله ایضا رحمه الله

وایضاً له

ساقیا می ده که مرغ صبح بام / رخ نمود از بیضهٔ زنگار فام

در دماغ می پرستان بازکش / این سواد شب به آب چشم جام

یارب از فردوس بی زلفت نسیم / یارب از جنت که آورد این پیام

خاطر سعدی و بار عشق تو / مرکبی تندست و مرکوبی جمام

جان ما و دل غلام عشق تست / ساتکینی ده بمی ده ای غلام

وایضاً له

سخن عشق تو بی آنکه برآید بزبانم / رنگ رخساره خبر میدهد از سر نهانم

گاه گویم که بنالم ز پریشانی حالم / باز گویم که عیانست چه حاجت به بیانم

هیچ از دنیی و عقبی نبرد گوشه خاطر / که بدیدار تو شغلست و فراغ از دو جهانم

گر چنانست که روی من مسکین گدا را / بدر غیر ببینی ز در خویش برانم

من در اندیشه آنم که روان بر تو فشانم / نه در اندیشه که خود را ز کمندت برهانم

گر تو شیرین زمانی نظری نیز بمن کن / که من از عشق تو ای دوست چو فرهاد زمانم

نه مرا طاقت غربت نه ترا طاقت قربت / دل نهادم بصبوری که جز این چاره ندانم

من همان روز بگفتم که طریق تو گرفتم / که بجانان نرسیدی تا نرسد کار بجانم

درم از دیده چکانست بیاد لب لعلت / نظری باز بمن کن که بسی در نگرانم

سخن از نیمه بریدم که نگه کردم و دیدم / که به پایان رسدم عمر و به پایان نرسانم

وایضاً له

عشقبازی نه من آخر بجهان آوردم / یا گناهیست که اول من مسکین کردم

تو که از صورت حال دل من بیخبری / غم دل با تو نگویم که بدانی دردم

گو تو منعم مکنی از درد و ملامت گویی / تو نبودی که من این جام محبت خوردم

تو برو مصلحت خویشتن اندیش که من / ترک جان دادم از آن روز که دل بسپردم

عهد کردیم که جان در سر کار تو کنیم / گر من این عهد بپایان نبرم نامردم

من که روی از همه عالم بوصالت کردم / شرط انصاف نباشد که بتنهایی فردم

راست خواهی تو مرا شیفته می‌گردانی / گرد عالم بچنین روز نه من می‌گردم

خاک بغلتیدن تو ای دوست نمی‌یارم شد / تا بر آن دامن عصمت ننشیند گردم

روز دیوان جزا دست من و دامن تو / تا بگویی دل سعدی بچه جرم آزردم

وایضاً له

عهد بشکستی و من بر سر پیمان بودم / شاکر نعمت و پرورده احسان بودم

چه کند بنده که بر جور تحمل نکند / بار بر گردن و سر بر خط فرمان بودم

خار عشقت بجهان پای دلم آبله کرد / گر سر سبزه و پروای گلستان بودم

گر بعقبی درم از حاصل دنیی پرسند / گویم آن روز که در صحبت جانان بودم

گر پسندد که فراموش کند عهد قدیم / بوصالت که نه مستوجب هجران بودم

خرم آن روز که باز آیی و سعدی گوید / آمدی وه که چه مشتاق و پریشان بودم

وله ایضا

گر قصهٔ روزگار گویم / بس غصهٔ بی شمار گویم

یک عمر هزار سال باید / تا شمه‌ای از هزار گویم

چشمم بزبان حال گوید / تا ایک به اختیار گویم

بر من دل انجمن بسوزد / گر درد فراق یار گویم

مرغان چمن فغان برآرند / گر وصف نو بهار گویم

یاران صبوحیم کجا اند / تا درد دل خمار گویم

کس نیست که دل بسوی من آرد / تا غصهٔ روزگار گویم

درد دل بی قرار سعدی / هم با دل بی قرار گویم

وله ایضا

یاد کن بی تو غنیم بجای تو ندیم / الله الله تو فراموش مکن عهد قدیم

هر یک از زاویهٔ جمع براهی رفتند / ما بجاییم و خیال تو بیک جای مقیم

باغبان گر بگشاید دل درویش بباغ / آخر از باغ بیاید در درویش نسیم

گر نسیم سحر از زلف تو بویی آرد / جان فشانیم بسوغات نسیم تو نه سیم

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد / نه عجب باشد اگر زنده کند عظم رمیم

ای بحسن تو صنم چشم فلک نادیده / وی بمثل تو ولد مادر ایام عقیم

حال درویش خیالیست که خال تو سیاه / جسم درویش خیالیست که جسم تو سقیم

چشم جادوی تو بی واسطه کحل کحیل / طاق ابروی تو بی واسطه وسمه وسیم

ای که دل دادی اگر جان بنت می باید / چاره نیست در مسالهٔ الا تسلیم

عشقبازی نه طریق حکما بود ولیک / چشم بیمار تو دل می‌برد از دست حکیم

عجب ار کشته نباشد بدر خیمهٔ دوست / عجب از زنده که چون جان بدر آورد سلیم

سعدیا عشق نیامیزد و عفت باهم / پیش تسبیح ملایک نرود دیو رجیم

وله ایضا

من آن بدیع صفت را بترک چون گویم / که دل ببرد و نکوکان زلف چون گویم

کرم بهر سر مویی ملامتی بکنی / کمان هر که تفاوت کند سر مویم

وگر نصیحت دل می‌کنم که عشق مباز / سیاهی از رخ زنگی به آب می‌شویم

رقیب گفت بر آن در چه می‌کنی شب و روز / چه می‌کنم دل گم گشته باز می‌جویم

تعلقیست مرا با کمان ابروی دوست / اگرچه نیست کمانی بقدر بازویم

بگرد او نرسید پای جهد من هیهات / ولیک تا قدمی میرود همی پویم

وقال

گر آفتاب برآمد ز مشرق گویم | درآمد از درمن بامداد دلبند آری
بهشت بود که در باز کرد بر رویم | پری ندیده‌ام و آدمی نمی‌گویم
مگر شمامهٔ انفاس عنبرین بویم | ولیک در همه کاشانه هیچ بوی نبود
چو زر بدید پری‌چهره در ترازویم | هزار طعنهٔ موزون هیچ در نگرفت
گرفتمش که زمانی بیا ز ناجویم | چو دیدمش که ندارد سر وفاداری
نظر بخشم ازادت نمی‌کنی سویم | چه کرده‌ام که چو بیگانگان و بدعهدان
نگاه می‌نکنی آب چشم چون جویم | گرفتم آتش دل در نظر نمی‌آید
بریزد این قدر آبی که هست در جویم | من آن نیم که برای حطام در دل خسیس
مگر بصاحب و صدر جهانیان گویم | بهر کسی نتوان گفت سال قصهٔ خویش
همین قدر که دعاگوی حضرت اویم | بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود

وقال رحمه الله علیه

مادل دوستان بجان بخریم | ور جهان دشمن است غم نخوریم
گر بشمشیر میزند محبوب | گو بزن جان من که ما سپریم
الف صبر از جفای او نتوان | بضرورت جفای او ببریم
گر بخشمست وگر بعیش رضا | نظری باز کن که منتظریم
یک نظر بر جمال طلعت دوست | گر بجان میدهند ما بخریم

گر تو گویی خلاف عقل است این | عاقلان دیگرند و ما دگریم
باش تا خون ما بریزد | ما در آن دست و پنجه می‌نگریم
گر براند وگر ببخشاید | ما درین در گدای یک نظریم
دوست چندانکه می‌کشد ما را | ما بفضل خدای زنده‌تریم
سعدیا زهر قاتل از دستش | گو بیاور که چون شکر بخوریم
ای نسیم صبای روضهٔ انس | درگذر پیش از آنکه درگذریم
تو خداوندگار با کرمی | گرچه ما بندگان بی‌هنریم

وایضا جعل الجنة مثواه

من آن نیم که دل از مهر دوست بردارم | وگر ز غصهٔ دشمن بجان رسد کارم
نه روی رفتنم از خاک آستانهٔ تو | نه احتمال نشستن بپای رفتارم
کجا روم که دلم پای بند مهر تو گشت | سفر کنید رفیقان که من گرفتارم
نه او بچشم ارادت نظر بجانب ما | نمی‌کند که من از ضعف ناپدیدارم
اگر هزار غرامت کنی و طعنه زنی | من آن طریق محبت ز دست نگذارم
مرا نظر بخوبان اگر نباشد میل | درست شد بحقیقت که نقش دیوارم
در آن قضیه که با ما بصلح باشد دوست | اگر جهان همه دشمن شود چه غم دارم
بعیش روی نوا فراز کند سعدیا | همه جهان بدر آید که نه انکارم

وقال رحمه الله

وایضا له

کجا توانمت انکار دوستی کردن / که آب دیده گواهی دهد به اقرارم

وقال رحمه الله

ما گدایان خیل سلطانیم / شهربند هوای جانانیم
بنده را نام خویشتن نبود / هر چه ما را لقب نهند آنیم
چون دلارام می‌زند شمشیر / سر ببازیم و رخ نگردانیم
دوستان در هوای صحبت دوست / زر فشانند و ما سر افشانیم
گو خداوند عقل و دانش و رای / عیب ما مکن که نادانیم
هر گلی نو که در جهان آید / ما به عشقش هزاردستانیم
تنگ چشمان نظر بمیوه کنند / ما تفرج کنان بستانیم
تو بسیمای شخص می‌نگری / ما در آثار صنع حیرانیم
هر چه گفتیم جز حکایت دوست / در همه عمر از آن پشیمانیم
سعدیا بی وجود صحبت دوست / همه عالم بهیچ نستانیم
ترک جان عزیز بتوان گفت / ترک یار عزیز نتوانیم

وقال رحمة الله علیه

بروم و ز سر حسرت بقفا می‌نگرم / خبر از پای ندارم که زمین می‌سپرم

وه که گر بر سر کوی تو شبی روز کنم / غلغل اندر ملکوت افتد از آه سحرم
خاک من زنده بتاثیر هوای لب توست / سازگاری نکند آب و هوای دگرم
میروم بی دل و بی یار و یقین میدانم / که من بی دل بی یار نه مرد سفرم
پای می‌پیچم و چون پای دلم می‌پیچد / بار می‌بندم و از بار فروبسته ترم
چکنم دست ندارم بگریبان اجل / تا بتن در ز غمش پیرهن جان بدرم
آتش خشم تو برد آب من خاک آلود / بعد از این باد بگوش تو رساند خبرم
هر نوردی که ز طومار غمم باز کنی / حرفها بینی آلوده بخون جگرم
نی پندار که حرفی بزبان آرم اگر / تا بسینه چو قلم گر بشکافند سرم
از هوای سر زلف تو درآویخته بود / از سر شاخ زبان برگ سخنهای ترم
گر سخن گویم من بعد شکایت باشد / ور شکایت برم از جور تو پیش که برم
خار سودای تو آویخته اندر دامن گل / شرمم آید که باطراف گلستان نگرم
بصر روشنم از سرمه خاک در توست / قیمت خاک تو من دانم کاهل بصرم
گر چه در کلبه حضرت نبود نور حضور / هم سفر به که نماندست مجال حضرم
سرو بالای تو بر باغ تصور بر پاست / ننگ دارم که به بالای صنوبر نگرم
گر بدوری سفر از تو جدا خواهد ماند / تو چنان دان که همان سعدی کوته نظرم
بندم ار رفتم و ناچار سر باز آیم / گر بدامن نرسد چنگ قضا و قدرم
شوخ چشمی چو مگس کردم و شرمم باید / لاجرم همچو مگس در بغل شکرم

ازقفا سیر نگشتم من بیچاره هنوز | می‌روم وز سر حسرت بقفا می‌نگرم

وایضاً له رحمه الله

من این طمع نکنم کز تو کام برگیرم | مگر به همت از دور و کام برگیرم
من این خیال نبندم که دانهٔ مراد | میان این همه تشویش دام برگیرم
بیستاده‌ام بغلامی گرم قبول کنی | وگر نخوانی کفش غلام برگیرم
مرا ز دست تو گر منصفی و گر ظالم | گریز نیست که دل زین مقام برگیرم
کرم چو از تو نباشد بپارگاه قبول | وگر مجال نباشد که کام برگیرم
از این قدر نگذرد که بوسه از دهنت | اگر حلال نباشد حرام برگیرم

وله طاب الله ثراه

نرفت تا تو برفتی خیالت از نظرم | برفت در همه عالم به بی‌دلی خبرم
نه بخت و دولت آنم که با تو بنشینم | نه صبر و طاقت آنم که از تو درگذرم
من از تو روی نخواهم بدیگری آورد | که زشت باشد هر روز قبلهٔ دگرم
بلای عشق تو بر من چنان اثر کردست | که پند عالم و جاهل نمی‌کند اثرم
قیامتم که بدیوان حشر پیش آرند | میان آن همه تشویش در تو می‌نگرم
بجان دوست که تا دوست در بدوم باشد | هزار دشمن اگر بر سرند غم نخورم

وایضاً له

وایضاً له

نشان پیکر خوبت نمی‌توانم داد | که در تأمل او خیره می‌شود بصرم
تو نیز اگر نشناسی مرا عجب نبود | که هر چه در نظر آید از آن ضعیف‌ترم
بجان و سر که نگردانم از جمال تو روی | وگر هزار ملامت رسد بجان و سرم
مرا مگوی که سعدی چرا پریشانی | خیال روی تو بر می‌کند ز یکدگرم

وایضاً له

بکن چندانکه خواهی ناز بر من | که من دستت نمی‌دارم ز دامن
چنان مرغ دلم را صید کردی | که بازش دل نمی‌خواهد نشیمن
اگر دانی که در زنجیر زلفت | گرفتاریست در پایش میفکن
بجز قامتت سروی در آفاق | نمی‌دانم که باشد غالب الظن
الا ای باغبان این سرو بستان | اگر صاحب دلی آن سرو برکن
جهان روشن بماه و آفتابست | جهان ما بدیدار تو روشن
تو بی زیور محلایی و بی رخت | مزکایی و بی زینت مزین
شبی خواهم که مهمان من آیی | بکام دوستان و رغم دشمن
گروهی عام را گر دل خرابست | عجب دارند از آه سینهٔ من
چو آتش در سرای افتاده باشد | عجب داری که دود آید ز روزن
ترا خود هر که بیند دوست دارد | کجا نسبت بر سعدی معین

وایضاً له

وقال ایضاً

نشان بخت بلندست و طالع مسعود / علی الصباح نظر بر جمال روز افزون

علی الخصوص کسی را که طبع موزونش / بود که دوست ندارد شمایل موزون

مثال عاشق و معشوق شمع و پروانه است / سر هلاک نداری مگرد پیرامون

گر آب روی بریزد بیان انجمنست / بدست دوست حلال است گر بریزد خون

بسوخت مجنون در عشق صورت لیلی / عجب که لیلی را دل بسوخت بر مجنون

جبین تغیر بیرون دلیل عشق بس است / که در حدیث نمی آید اشتیاق درون

اگر کسی نتنی از زبان صحبت دوست / ملک روی زمین میدهد زهی مغبون

سخن دراز کشیدیم و همچنان باقیست / حدیث دلبر فتان و عاشق مفتون

جفای عشق تو چندانکه می کشد سعدی / خیال عشق تو از سر نمیرود بیرون

وله حرف الواو

ای چشم تو دلفریب و جادو / در چشم تو خیره مانده چشم آهو

دو چشم منی و غایب از چشم / زان چشم نمی کنم بهر سو

صد چشمه ز چشم من بزاید / چون چشم ترا فگنم بر آن رو

عقلم بردی بچشم خونخوار / هوشم بردی بچشم جادو

هر شب چو چراغ چشم دارم / تا چشم من و چراغ من کو

من بعد بر آن سرم که با شب / ننشینم سوگوار و بدخو

آن چشم و دهان و گردن و گوش / چشمش مرساد و دست و بازو

هر کو چه بچشم خلق زیباست / تو خوبتری بچشم و ابرو

با این همه چشم زنگی شب / چشم سیه تراست هندو

سعدی بدو چشم تو که دارد / چشمی و هزار دانه لولو

وله ایضاً رحمه الله

راستی گویم بسروی ماند این بالای تو / در عبارت می نیاید چهره زیبای تو

چون تو حاضر می شوی من غایب از خود می شوم / بس که حیران می نماید وهم در سیمای تو

کاشکی صد چشم ازین بیخواب تر بودی مرا / تا تأمل کردمی در صورت زیبای تو

ای که در دل جای داری بر سر چشمم نشین / کاندرین پیغوله ترسم تنگ باشد جای تو

گر ملامت می کنندم ور قیامت می شود / بنده سر خواهد نهاد آنگه ز سر سودای تو

در ازل رفتست ما را با تو پیوندی که هست / افتقار ما نه امروزست و استغنای تو

گر نخواهی پادشاهی ور برانی بنده ایم / رای ما سودی ندارد تا نباشد رای تو

ما قلم در سر کشیدیم اختیار خویش را / نفس ما قربان تست و رخت ما یغمای تو

وقال ایضاً

وله ایضاً

263

تن سرو پای تو ای سرو من چون جان خویش — دوست میدارم و گر سر برود در پای تو
این قبای صنعت سعدی که در وی حشو نیست — حد زیبایی ندارد خاصه بر بالای تو

حرف الهاء

ای رخ همچون قمر افروخته — الحذر از آه دل سوخته
غیرت سلطان جمالت خبان [?] — چشم من از سرو جهان دوخته
عقل کهن بار جفای کشد — دم بدم از عشق تو اموخته
وه که بیک بار پراکنده شد — آنچه بعمری شد اندوخته
غم بتولای تو بخریده ام — جان بتمنای تو بفروخته
در دل سعدیست چراغ غمت — مشعله تا ابد افروخته

وایضا طاب ثراه

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته — دشمن از دوست ندانسته و نشناخته
من ز فکر تو بخود نیز نمی پردازم — تا ز بینا تو دل از من بچه پرداخته
چند شبها غم روی تو بروز آوردم — که تو یک روز نپرسیدی و ننواخته
گفته بودم که دل از دست تو بیرون آرم — باز دیدم که قوی پنجه در انداخته
تا شکاری بکمند سر زلفت نکشد — تا به ابروی و مژه تیر و کمان ساخته
لاجرم صید دلی در همه شیراز نماند — که نه با تیر و کمان از پی او تاخته

ماه و خورشید و پری وادمی اندر نظرش — همه میبینند که پرتو نظر انداخته
با همه جلوه طاوس و خرامیدن کبک — عیبت آن است که بی مهرتر از فاخته
سر کوی بپندم از جور غمت میگوید — سعدیا بر تو چه رحمت که بکدا خته [?]
بیم جانست درین بازی بیهوده مرا — چکنم دست تو بردی که دغل باخته

وقال رحمه الله

ای باغ حسن چون تو نهالی نیافته — روی زمین بحسن تو خالی نیافته
تابنده تر ز روی تو ماهی ندیده چرخ — خوشتر ز ابروی تو هلالی نیافته
چرخ شنیده از رخ عابد فریب تو — دور برهمنت پرده خیالی نیافته
افتاده در زبان خلایق حدیث من — با تو یک حدیث محالی نیافته
زایل شود هر آنچه بکلی کمال یافت — عمرم زوال یافت کمالی نیافته
سعدی هزار جامه بروزی قبا کند — یک مهربانی از تو بسالی نیافته

وقال رحمة الله علیه

اگر تو میل محبت کنی وگر نکنی — من از تو روی نپیچم که مستحب منی
چو سرو در چمنی راست در تصور من — چه جای سرو که مانند روح در بدنی
بصید عالمیانت کمند حاجت نیست — همین بس است که برقع ز روی برفکنی

وایضا له

وقال ایضا

بیا بعرض ساعد سیمین مپوش در صف جنگ | که بی تکلف شمشیر لشکری بزنی
مبارزان جهان قلب دشمنان شکنند | ترا چه شد که همه قلب دوستان شکنی
عجب در آنکه آفاق در تو حیرانند | تو هم در آینه حیران حسن خویشتنی
کسی در آینه حسنی بدین صفت نبیند | گذر مر آینه جور و جفا و کبر و منی
شنیدمت که مقالات سعدی از شیراز | همی برند بعالم چو نافهٔ ختنی
ز بس که نام لبت بر زبان من بگذشت | برفت نام من اندر جهان بخوش سخنی

وله ایضا

بنده ام گر بلطف میخوانی | حاکمی گر بقهر میرانی
کس نشاید که بر تو بگزیند | که تو صورت بکس نمیمانی
ندهمت بهر چه در عالم | ور تو ما را بهیچ نستانی
گفتمت این درد عشق پنهان را | بتو گویم که هم تو درمانی
باز گفتم چه احتیاج بقول | که تو خود در دلی و میدانی
نفس را عقل تربیت میکرد | گر طبیعت عنان بگردانی
عشق دانی چه گفت تقوی را | پنجه با ما مکن که نتوانی
چه خبر دارد از حقیقت عشق | پای بند هوای نفسانی
خود پرستان نظر بشخص کنند | پاک بینان بصنع یزدانی

شب قدری بود که دست دهد | عارفان را سماع روحانی
رقص وقتی مسلمت گردد | کاستین بر دو عالم افشانی
قصه عشق را نهایت نیست | صبر پیدا و درد پنهانی
سعدیا دیگر از حدیث مگوی | تا نگویند قصه میخوانی

وله ایضا

تو خود بصحبت امثال ما نپردازی | نظر بحال پریشان ما بیندازی
وصال ما و شما دیر متفق گردد | که من اسیر نیازم تو صاحب نازی
کجا بصید ملخ همتت فرود آید | بدین صفت که تو باز بلند پروازی
برابری که هم بازی تو بودم من | تو شوخ دیده مگس بین که میکند بازی
ز دست ترک خطایی کسی جفا چندین | نمی برد که من از دست ترک شیرازی
و گر هلاک منت درخورست باکی نیست | قتیل عشق شهیدست و قاتلش غازی
کدام سنگ دلست آنکه عیب ما گوید | گر آفتاب ببینی چو موم بگدازی
میسرت نشود عاشقی و مستوری | که عاقبت بکند رنگ روی غمازی
چه جرم رفت که با ما سخن نمیگویی | چه دشمنی تو که با دوستان نمیسازی
من از فراق تو بیچاره سیل میبارم | مثال ابر بهاری تو خنده میبازی
هنوز با همه بدعهدیت دعاگویم | اگر بقهر برانی بلطف بنوازی

وله طاب ثراه

توهمچو صاحب دیوان مکن که سعدی را | بیک ره از نظر خویشتن بیندازی

وایضاً له

تاکی روم از عشق تو شوریده بهر سوی | تاکی روم از سوز تو دیوانه بهر کوی
صد نعره همی آیدم از هر بن مویی | خود در دل سنگین تو نگرفت سر موی
بر یاد بناگوش تو بر باد دهم جان | تا باد مگر پیش تو بر خاک نهد روی
سرگشته چو چوگانم در پای سمندت | می افتم و می گردم چون گوی به پهلوی
خود کشته ابروی توام من بحقیقت | گر کشته شوم باز بشمشیر دو ابروی
آنان که بگیسو دل عشاق ربودند | از دست تو در پای تو افتاده چو گیسوی
تا یاد دل آویز توام زانوی من شد | بیرون نکنم سر ز وفای تو ز زانوی
بیرون نشود عشق توام یک نفس از دل | کاندر ازلم جز تو نوشتند بیاروی
عشق از دل سعدی بملامت نتوان برد | گر رنگ توان برد به آب از رخ هندو

وقال ایضاً رحمة الله علیه

خلاف شرط محبت چه مصلحت دیدی | که بر گذشتی و از دوستان بپرسیدی
گرفتم که نیامد ز روی خلق آزرم | ز دی که نه بکشی از خدا نترسیدی
بپوشی روی نگارین و زلف مشکین را | که حسن و طلعت خورشید را بپوشیدی
هزار زین دل مشتاق را بحسرت آن | که لب بلب برسد جان بلب رسانیدی
محل و قیمت خویش آن زمان بدانستم | که برگذشتی و ما را بهیچ نخریدی
هزار بار بگفتیم و هیچ درنگرفت | که گرد عشق مگرد ای فقیر و گردیدی
ترا ملامت رندان و عاشقان سعدی | دگر حلال نباشد که خود بلغزیدی
تیغ میزد و میرفت و بازمی نگریست | که ترک عشق بگفتی سزای خود دیدی

وایضاً له

خرم آن لحظه که چون گل بچمن باز آیی | یا چو باران ز در حجره من باز آیی
گلشن عشق من آن روز شکفتن گیرد | که تو چون سرو خرامان بچمن باز آیی
شمع من روز نیامد که شبم بفروزی | جان من وقت نیامد که بتن باز آیی
آب نخت مدام چو صراحی در حلق | تا تو یک روز چو بیاغ ز مدین باز آیی
من خود آن بخت ندارم که تو بنوبودم | تو خود آن لطف نداری که به من باز آیی
سعدی آن دیو نباشد که بافسون برود | سبب آنست که چون مردم بسخن باز آیی

[illegible]

خلاف سرو روانی خرامان سوی بستان آی | دهان چون غنچه بگشای و چو گلبن در گلستان آی
دماغ حوریان از خلد رضوان می فرستندت | گر ای حور ای روحانی دمی در باغ رضوان آی

گرت اندیشه می‌باشد ز بدگویان بی‌معنی
ز معنی مجری بربند و چون اندیشه پنهان آی

دمادم گرد لعل تو ببستند رواری گردم
نگویی آخر ای مسکین فراز آب حیوان آی

چو عقرب دشمنان داری و من با تو چو میزانم
برای مصلحت ما را ز عقرب سوی میزان آی

جهانی عشق بازانند در عقد سر زلفت
رها کن رای بدعهدی و اندر عهد نیکان آی

خوش آمد بیت سعدی را درین زندان جسمانی
اگر تو یکدلی با او چو او در عالم جان آی

وقال ایضاً له

خوش بود یار و یاری در کنار سبزه زاری
مهربانان روی در هم وز حسودان برکناری

راحت جانست رفتن با دلارامی به صحرا
عین درمانست گفتن درد دل با غمگساری

هر که را با دلستانی عیش می‌افتد زمانی
گو غنیمت دان که نادر در کمند افتد شکاری

هر که منظوری ندارد عمر ضایع می‌گذارد
اختیارا بنیت دریاب ای که داری اختیاری

عشق در عالم نبودی گر نبودی روی زیبا
ور نه گل بودی نخواندی بلبلی بر شاخساری

بار بی‌اندازه دارم بر دل از سودای عشقش
آخر ای بی‌رحم باری از دلی بر گیر باری

ور نه با خاکساری سر به صحبت در نیاید
بر سر راست نشینم تا کنی بر من گذاری

زندگانی صرف کردن در طلب حیفی نباشد
گر توانی خواهی گشودن سهل باشد انتظاری

دوستان معذور دارند از جوانمردی و رحمت
گر بنالد دردمندی ور بگرید بیقراری

رفتنش دل می‌رباید گفتنش جان می‌فزاید
با چنین حسن و لطافت چون کند پرهیزکاری

عمر سعدی گر سر آید در حدیث عشق شاید
کو نخواهد ماند بی شک وین بماند یادگاری

و ایضاً له

دیدار می‌نمایی و پرهیز می‌کنی
بازار خویش و آتش ما تیز می‌کنی

گر خون دل خوری فرح‌افزای می‌خوری
ور قصد جان کنی طرب‌انگیز می‌کنی

تلخ عیشی من اگر خنده آیدت
شاید که خنده شکرآمیز می‌کنی

حیران دست و دشنه زیبات مانده‌ام
کاسک خون من چه دلاویز می‌کنی

سعدی گلی شکفته نماند که صبحدم
فریاد بلبلان سحرخیز می‌کنی

وقال ایضاً

هرگز کز خیر دشمنان ننیوشیدی
که روی چون قمر از دوستان بپوشیدی

من از جفای زبان بلبلا نخفتم دوش
ترا چه بود که تا صبح می‌خروشیدی

قضا نیاید مظلوم ولایه محروم
دگر نیشود ای نفس بیش که کوشیدی

کنون حلاوت پیوند را بدانی قدر
گر شربت شب هجران تلخ نوشیدی

نشیب زمانه اقتصار کن سعدی
که آنچه غایت جهد تو بود کوشیدی

و ایضاً رحمه الله

وله ایضا

[illegible]

ما بی تو بدل بر نزدیم آب صبوری / چون سنگ دلان دل بنهادیم بدوری

بعد از تو که در چشم من آید که بچشم / گویی همه عالم ظلماتست و تو نوری

خلقی بتو محتاج و جهانی بتو خرم / ما از تو گریزان و تو از خلق نفوری

خرخط دلاویز تو بر خد بناگوش / سبزه نشنیدم که دمد بر گل سوری

در باغ روان سرو خرامان که خلایق / گویند نکو باغ بهشتست و تو حوری

روی تو نه روئیست کزو صبر توان کرد / لیکن چه کنم گر نکنم صبر ضروری

سعدی بخدا دست امید از تو ندارد / هم جور تو بهتر که ز روی تو صبوری

وقال رحمه الله

نه تنها من گرفتارم بدام زلف زیبایی / که هر کس با دلارامی سری دارند و سودایی

قرین یار زیبا را چه پروای چمن باشد / هزاران سرو بستانی فدای سرو بالایی

ترا نسبت نشدای گفتند ماه پری پیکر / تو دل با خویشتن داری چه دانی حال شیدایی

همی دانم که فریادم بگوشش می رسد لیکن / ملوکی را چه غم باشد ز حال ناشکیبایی

اگر فرهاد را حاصل نشد پیوند با شیرین / نه آخر جان شیرینش بر آمد در تمنایی

خرد با عشق می کوشد که وی را در کمند آرد / ولیکن بر نمی آید ضعیفی با توانایی

مرا وقتی ز نزدیکان ملامت سخت می آمد / نترسم دیگر از یاران که افتادم بدریایی

تو خواهی خشم بر ما گیر و خواهی خشم بر ما کن / که ما را با کسی دیگر نماندست از تو پروایی

[illegible]

نپندارم که سعدی را بیازاری و بگذاری / که بعد از سایه لطفت ندارد در جهان جایی

من آن خاک وفادارم که از من بوی مهر آید / وگر بادم برد چون شعر هر حرفی باقصایی

وله ایضا

وجودم تنگ آمد از جور تنگی / شدم در سفر روزگاری درنگی

جهان زیر پی چون سکندر بریدم / چو یاجوج بگذشتم از سد سنگی

چو باز آمدم عالم آسوده دیدم / ز گرگان بدر رفته آن تیز چنگی

خط ماه رویان چو مشک تتاری / سر زلف خوبان چو درع فرنگی

بنامیزد آباد پر ناز و نعمت / پلنگان رها کرده خوی پلنگی

درون مردمی چون ملک نیک محضر / برون لشکری چون هژبران جنگی

بپرسیدم این کشور آسوده گشته / کسی گفت سعدی چه شوریده رنگی

چنان بود در عهد اول که دیدی / جهانی پر آشوب و تشویش و تنگی

چنین شد در ایام سلطان عادل / اتابک ابو بکر بن سعد زنگی

وله ایضا نور الله مرقده

یا رب از ما چه فلاح آید اگر تو نپذیری / بخداوندی و لطفت که نظر باز نگیری

درد پنهان بتو گویم که خداوند کریمی / یا نگویم که تو خود واقف اسرار ضمیری

[illegible]

بعون الملک الوهاب ... والصلوة والسلام علی ... الطیبین الطاهرین ... الخزانة العامرة ... اللهم ابد دولته

حرف الواو

حرف الهاء

حرف الباء

حرف الصاد

حرف الدال

حرف الذال

حرف الشين

حرف الجيم

گر برای نگنجاهان بنسیج از در خویشتم
ور نبو میدی ازین در برو و شنگه عاجز
دست در دامن عصمت زنم و باک ندارم
خالق خلق و نگارندهٔ ایوان رفیعی
حاجت موری و اندیشهٔ اندک حیوانی

هم بدرگاه تو نوایم که لطیفی و خبیری
دگرش چاره نماند که تو بی‌شبه و نظیری
کریمی و حکیمی و علیمی و قدیری
فالق صبح و برارندهٔ خورشید منیری
بر تو پوشیده نماند که سمیعی و بصیری

همه را ملک مجازست و بزرگی و امیری
سعدیا من ملک الملک غنی ام تو فقیری

تو خداوند جهانی که نمردی و نمیری
چاره درویشی و عجزست و گدایی و حقیری

تم الکتاب بعون الله المستعان الکریم
برسم خزانة المعمورة السلطان المعظم
اعدل الملوک والسلاطین
فی العالم خلد الله تعالی
سلطنته وابدت
والله آلی نعم العلام

کتاب غزلیات قدیم

فی نعت النبی علیه السلام

نکین ختم رسالت محمد عربی	شفیع روز قیامت محمد مختار
اگر نه واسطه روی و موی او بودی	خدای خلق نکفتی قسم بلیل و نهار

وایضاله

ای چشم و چراغ اهل بینش	مقصود وجود آفرینش
صاحب دل لابنام قلبی	مهمان ابیت عند ربی
ای وصف تو لا نبی بعدی	خود وصف تو وز بان سعدی

وایضا غفر الله له

ما هذه الدنیا بدار مخلد	طوبی لمدخر النعیم الی غد
کالصاحب الصدر الکبیر العالم	المنتصف البر الاجل الامجد
میزان عدل لا یجوز و لا یحف	و ما اعتدی الاعلی من یعتدی
شد التنا حونه بیمینه	و نبابض الدنیا بدو له بید

مها رحوب حر المهد بجی	واذا قصدت نصب حر المقصد
وعدرت حوه الناس بحت ضلاله	لا زال فی اسنی الحبوه و ارغد

بذا الجلائل الزاکیات وصفتها
لمحمد ابن محمد ابن محمد

او یحب الانسان من سلک اسندی	الا من بداه الله فهو المهتدی

وایضاله غفرله

ای بلند اختر خدایت ملک جاویدان دهاد	انچه پیروز بیت بهروزی خدایت آن دهاد
جاودان نفس شریعت پیرو فرمان حق	بعد از آن بر جمله فرمان دهان فرمان دهاد
داعیا نند دعا کو شند پیش خسروان	طاق ایوان تو دایم بوسه بر کیوان دهاد
من ندانم دولت عقبی نشان دادن بدو	باغبان عمر بر دستت همیشه آب داد
نعمتی را کز پی مرضات حق در باختی	حق تعالی از نعیم آخرت تاوان دهاد
ای مبارک روز مرروزت بکام دوستان	دولتت را بر ترقی باد و دشمن جان دهاد

وایضاله رحمه الله

یارب کمال عافیتت بر دوام باد	اقبال و دولت و شرفت مستدام باد
سال و مهت مبارک و روز و شب بخیر	بخت بلند و گردش کیتی بکام باد

تو واگر هر کسی بتیغی زنند دست | حشر تو با رسول علیه السلم باد
فرزند نیکبخت تو پیش خدای و خلق | همچون تو نیک عاقبت و نیک نام باد

وایضا له

سخن بعد کر تو آراستن مراد آنست | که پیش اهل شرف منصبی بود ما را
وگرنه منقبت آفتاب معلوم است | چه حاجتست بمشاطه روی زیبا را

وقال ایضا

در قطرهٔ باران بهاری چه توان گفت | در نافهٔ آهوی تتاری چه توان گفت
گر در همه چیزی صفت و نعت بگنجد | در صورت و معنی که تو داری چه توان گفت

وایضا له

هرگز بر طاوس که گفتست که زشتست | با دیو کسی گفت که رضوان بهشتست
نیکی و بدی در گهر مرد سرشتست | از نامه نخوانند بجز آنکه نوشتست

وقال ایضا

عدو را کوچک نباید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خرد

وایضا له

وقال

نه بینی که چون باهم آیند مور | ز شیران جنگی برآرند شور

وایضا له

طریق و رسم صاحب دولتان است | که بنوازند مردان نکو را
دگر چون با خداوندان نیاداد | نکو دارند فرزندان او را

وایضا رحمه الله

هر که در بند تو شد بنده جاوید بماند | پای زنجیر نخسبند و بندی را
بندگان شکر خداوندان گویند و لیک | خوان نگنند کرمهای خداوندی را

مظلوم دست بسته مغلوب را مگوی | تا چشم بر قضا کند و گوش بر رضا
کین دست بسته هم بگشایند عاقبت | وان گشاده باز ببندند بر قفا

وایضا له

سپاس دار خدای لطیف دانا را | که لطف کرد و بهم بر گماشت اعدا را
همیشه باد خصومت جهود و ترسا را | که مرگ هر دو طرف تهنیت بود ما را

وایضا له

وایضا طاب ثراه

خداوندیست تدبیر جهان را	بری از جنس و شبه و مثل و تمثال
گر روزی مرادت بر نیاید	جزع سودی ندارد صبر کن تا

وایضا له

ولو ان بلی یوم التلاق تکانه	ولو عبد الرؤف اللقب یا مولانا
انی المسی وانت مولای مجیبی	یا قد اسارت واطلب الاحسانا

وایضا له

مباش غره بگفتار مادح طامع	که دام مکر نهاد از برای صید نصیب
امیر ظالم کافر که خون خلق خورد	چگونه عالم و عادل شود دلیل خطیب

وله طاب مثواه

چنین که هست نماند فراز دولت و ملک	که هر کسی را بی اختلاف روزی هست

چو دست دست تو باشد دراز جنبان کن
گر دست دست تو باشد اگر کرد دست

وایضا طاب ثراه

آنکه بست که دل نهاد و فارغ نشست	پیداست که مهلتی و ناچیزی هست
گو بیخ مزن که خیمه می باید کند	گو رخت منه که باری باید بست

وایضا غفر الله ذنوبه

براه راست توانی رسید در مقصود	تو راست باش که هر دو لیکن مست
تو خوب باش از آتش از نیخ میداری	کجا به آتش دوزخ برند مردم راست

وقال

گویند بر کنار خاری کدوئی	بر رست و بر دوید بر بروز بیست
پرسید از خار که تو چند روزه	گفتا بدانکه سال برا بیشتر زیست
خندید و گفت من تو قد تو بیست روز	گفتا شنیده ام نگو که ترا کاهلی زچیست
باوی خار بار چنین گفت کای کدو	با تو مرا هنوز هنگام داوری نیست
فردا که بر من و تو وزد باد مهرگان	پیدا شود که از من و تو مرد و زن کیست

وله طاب مثواه

ضرورتست توجه با کسی گفتن | کزبد مصلحت ابیر کار رسیدش نیست
وگر بلطف بر سر و تنهر مگوی | که هرکه تیر نکشد حاجت کمندش نیست

وایضاً له

امید خلق برآور خدا که بتوانی | بحکم آنکه مرا هم امید مغفرتست
که گر زپای درآیی بدانی این معنی | که دست گیری درماندگان چه مصلحتست

وایضاً له رحمه الله

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست
بروزکار سلامت سلاح جنگ بساز | وگرنه پیل چو بگرفت سد نشاید بست

وایضاً له رحمه الله

اولین باب تربیت پندست | دومین توبه خانه و بندست
سیومش توبه و پشیمانی | چارمش شرط و عهد و سوگندست
پنجمین گردنش بزن که خبیث | مقتضای بد آرزومندست

وایضاً له

گفتم چه کرده ام که نگاهم نمی کنی | آن دوستی که داشتی اول چرا شکست
گفتا بجرم آنکه نهنباد بیاکنی | تدبیر سوری کنی و جای با نشست
گر کیمیای صحبت جاوید آرزوست | سوی پیر جوانان اکبر اعظم است

وایضاً له

پدرم بنده قدیم تو بود | عمر در بندگی بسر بردست
بنده زاده چو در وجود آمد | هم بروی تو دیده برکردست
خدمت دیگری نخواهم کرد | که مرا نعمت تو پروردست

وقال ایضاً

در حقیقت از حقیر بود صورت فقیر | کوته نظر مباش که در سنگ گوهرست
کیمخت نافه را که حقیرست و شوخگن | قیمت بر آن کنند که پر مشک اذفرست

وایضاً له

دست بر پشت مار مالیدن | بلطف نه کار هشیارست
کان بد اخلاق خیره مردم آزار | سنگ بر سر زدن سزاوارست

وایضاً له

وقال ایضا

گر سفیهی زبان دراز کند
فسق ما نیست پیان بتین نشود

گر فلانی بنقش ممتاز ست
داو به افزار خویش غماز ست

وایضا طاب ثراه

هر گز بمال و جاه نگردد بزرگ نام
قارون گرفتمت که شدی در توانگری

بد گوهری که خبث طبیعتش در رگ ست
سنگ نیز با قلاده زرین همان سگ ست

وله ایضا

عیب آنان مکن که پیش ملوک
هر که دا بر سماط بنشینی
چون مکافات فضل نتوان کرد

پشت خم می کنند و بالا راست
واجب آمد بخدمتش برخاست
عذر بیچارگی بباید خواست

وایضا له

شهی که حفظ رعیت نگاه میدارد
وگرنه راعی خلقست زهر مارش باد

حلال باد خراجش که مزد چوپانیست
که هرچه میخورد از جزیت مسلمانیست

خوا

وایضا طاب ثراه

خواست تا عیب کند زود دهٔ بیگانگان
گرچه درویشم بحمد الله تخنت نیستم

لاغری بزن گرفت آن گرگدایی فربه است
شیر اگر مفلوج باشد همچنان از سگ است

وایضا له

یا اسعد الناس جدا ما سعی اقدم
لا تطلب الجز الا من سعادته

الیک الا اراد الله اسعاده
وانت صاحب الخیر فالزم العاده

وایضا له

دشمن اگر دوست شود چند بار
مار همان است بسیرت که هست

صاحب عقلش نشمارد بدوست
ور چه بصورت بدر آید ز پوست

وایضا له

گر در همه شهر یک سر نیشتر ست
در پای کسی رود که درویش ترست

با این همه را ببینی که نیزان دارد
سیل از طرفی کند که درویش ترست

وایضا له

در سرای بهم کرده از پس پرده / باش عشق که هیچ آفرین حاضر نیست
از آن بپرسش که مکتوب غیب می خواند / گرش بلند بخوانی و گر بخفیه یکیست

وایضا له

مرا گویند با دشمن برآور / گرت چالاکی و مردانگی هست
کسی بیهوده خون خویشتن ریخت / کند هرگز چنین دیوانه و مست
تو زر بر کف نمی یاری نهادن / سپاهی چون نهد سر بر کف دست

وقال رحمه الله

ره نمودن بخیر ناکس را / پیش اعمی چراغ داشتن است
نکویی با بدان و بی ادبان / تخم در شوره بوم کاشتن است

وله رحمه الله

یکی از بخت کامران شنیع / دیگری را دل از محابه پست
آن در آن چاه خویشتن بنهاد / وین بر آن تخت خویشتن بنشست

وایضا له

وایضا طاب ثراه

لاجرم خلق را بجدست او / کمر بندگی بباید بست

وایضا له

ای پر صواب از دل خوش با بدجست / شمشیر قوی نیاید از بازوی سست
سرمایه عافیت کفافست نخست / یعنی ز دل شکسته تدبیر درست

وایضا رحمه الله

ای نفس چو نطفه روزی مقدر است / آزاد باش تا نفسی روزگار هست
از بیم تا و تنگیست هیچ باک نیست / چون دولت جوان خداوندگار هست

وایضا طاب ثراه

صاحب کمال را چه غم از نقص جاه و مال / چون ماه نیکوی که در و سرخ و زرد نیست
مردی که هیچ جامه ندارد به اتفاق / بهتر ز جامه‌ای که در و هیچ مرد نیست

وایضا له

گویند سعدیا بچه بطال مانده / سختی ببر که وجه کفافت معین است
این دست سلطنت که تو داری بملک شعر / پای ریاضتت بچه در قید دامنست

وایضا طاب ثراه

وایضا له

ببخشد اگر مدح کنی کامران شوی — صاحب نظر که مال ندارد ذلیل است
بی زر میسرت نشود کام دوستان — چون کام دوستان ندهی کام دشمن است
بیچش بدست نیست که پیچش بدست نیست — زر در میان بنه که روح در تن است
آری شل بگیر کس بردار چون زند — سیمرغ را که قاف قناعت نشیمن است
از من نیاید این که بدستان و کدخدای — حاجت برم که کار گدایان خرمن است
از ننگ سوزنی طلبیدن ز سفله — چون خار پشت بر بدنم موی سوزن است
صد گنج شایگان بهای جوی منت — منت برانکه میدهد و جور بر تن است

وقال

گر برای تو در بهشت برند — دیده از دیدنت نخواهم دوخت
بگزین چنینم خدای وعده بکرد — که مرا در بهشت باید سوخت

وایضا رحمه الله

دهل را کاندران زندان باد دست — بگردون میرود فریادش از پوست
چرا در دنبال نی خورد باید — رها کن تا بگوید دشمن و دوست

وله طاب ثراه

وایضا له

وایضا له

کسی گفت عزت بمال اندرست — که دنیی و دین را درم یاورست
چه مردی کند بازوی زور و جاه — که بی مال سلطان بی لشکرست
تهی دست با هیبت بانگ و نام — زنی زشت روی نکو جادرست
بران مرغ ماند که بر شخص او — پر دعش بسیار و خود لاغرست
دگر کس نگر تا جوابش چه گفت — بجاه است اگر آدمی سرورست
خردمند را جاه باید نه مال — وگر مال خواهی بجاه اندرست
نذلت بود مرد مجهول نام — وگر خود بمال آستانش زرست
وگر راست خواهی ز سعدی شنو — قناعت از این هر دو نیکوترست

وله طاب ثراه

گر تو گویی حدیث عشق بگوی — این قدر حکم بر زبانم هست
لیکن از منع گر بخواهی کرد — دجله را پیش باز نتوان بست

وله برد الله مضجعه

آشفتن چشمهای مستش — دو دل یار مهربان است
وین طرفه که درد چشم او را — خونابه ز چشم ما روان است
دو فتنه یک قرینه بر خاست — پیداست که آخر الزمان است

وایضا له

وقال ایضاً

دای گر بر کنی پیلمان چه نشن بود
خرم بینی که حاصل عمر عزیز را

دل در جهان مبند که با کس وفا نکرد
یاد و پستان نخورد و بدشمنی با نکرد

وایضاً غفر الله ذنوبه

پس چون تو زمانه شاه بر تخت نشاند
از جمله بماند و دور کیتی نبود اد

هر یک بمراد خویشتن کامی راند
دریاب که از تو همچنین خواهد ماند

وقال برد الله مضجعه

تا نکویی که علامان حریص
کا بچه در مملکت بیفزا بند
راحت از مال وی بخلق رسان

نیکخواهان دولت شاهند
از ثنای جمیل می کاهند
تا همه عمر دولتش خواهند

وایضاً رحمة الله علیه

چو دولت خواهد آمد بنده را
چو بر کرد بد روز نیک بختی

همه یکبار نقش خویش کردند
در و دیوار بر وی نقش کردند

وقال ایضاً

بیا که پرده براندازیم ز صورت حال
دعای خیر تو گویم کرم نواخت کنی

من آن نیم که سخن در غلاف خواهم گفت
و گر خلاف کنی بر خلاف خواهم گفت

وقال ایضاً

تماشای میوه راضی شو
گر درازی دست کم بودی
وادی را که دست تنگ بود

ای که دستت نمی رسد بر شاخ
بار که کردی و صعقه و کاخ
نتواند نهاد پای فراخ

وایضاً له

چه سود از دزدی آنگه توبه کردن
بلند از میوه گو کوتاه کن دست

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ
که کوته خود ندارد دست بر شاخ

وقال ایضاً

ملک این درخت با زورست
چون زبیخش بر آورد نادان

ز قناعت بمیوه باید کرد
میوه یکباره بیش نتوان خورد

وقال

یکی دفع ظالم از مظلوم ... تا دل خلق تنگ نخراشند
تا تو با صید گرگ بر دازی ... گوسفندان هلاک می باشند

وقال ایضا

[illegible]

رسم و آیین پادشاهان است ... که خود مند را عزیز کنند
و ز پس مرگ او وفا داری ... با خرد مند زاده نیز کنند

ایضا

[illegible]

وایضا له

[illegible]

بغلامی که آب جوی آرد ... آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ... ماهی این بار رفت و دام ببرد

وایضا له رحمه الله

طمع خام کی سودی نکنم ... سود و سرمایه بیکبار ببرد

خر دعا کرد که بارش ببرد ... سیل بگرفت و خر و بار ببرد

وایضا له

نفس ظالم مثال زنبور است ... که جهانش ز دست می نالند
صبر کن تا بیوفتد روزی ... که همه پای بر سرش مالند

وقال ایضا

خواهی از دشمن نادان که گزندت نرسد ... رفق پیش آر و مدارا و تواضع کن و جود

وایضا له

کاش بخت ... [illegible] ... با داود

یاد دارم ز پند دانشمند ... تو هم از من بیاد دار این پند
هر چه بر نفس خویش نپسندی ... نیز بر نفس دیگری مپسند

وله ایضا

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وقال ایضا

[illegible]

وایضاً له

آدمی را دو نیک محضر باش / تا ترا بر دواب فضل نهند
تو بعقل از دواب ممتازی / ورنه ایشان بقوت از تو بهند

وایضاً قال رحمه الله

نه سام نریمان نه افراسیاب / نه کیخسرو نه دارا نه جمشید ماند
تو هم دل مبند ای خداوند ملک / چو کس را ندانی که جاوید ماند
چو دور جوانی خلل می کند / بپایان پیری چه امید ماند

وایضاً له

جوشن بپار و نیزه و برگستوان گرم / تا روی آفتاب معصفر کنم بگرد
گر بردبار باشم و هشیار و نیک مرد / دشمن کمان برد که بترسیدم از نبرد

وایضاً له

ز دور چرخ چه نالی ز بخت خویش بنال / که از گزند تو مردم هنوز می نالند
بکشتند که چو زنبور زشت خوی مباش / که چون برت نبود پای در سرت مالند

من المثنوی

وایضاً له

ایمن انسای مال و ابنام / همچون تو حلال زاده باید
هرگز زن و مرد کفر و اسلام / نفس از تو پلیدتر نزاید
اطفال ترا پدر بمیراد / تا جور وصی بیازماید
اطفال عزیز ناز پرورد / از دست تو دست بر خدایند

وقال ایضاً

بسیار برفتند و بجایی نرسیدند / ارباب فنون با همه علمی که بخواندند
توفیق سعادت چو نباشد چه توان کرد / ابلیس براندند و برد کفر براندند

وقال

چو نیک مرد شدی ایمن از حسود مباش / گر خار دیده بدبخت نیک مردانند
چو دیو بستن نرسد لاجرم بنیکی جویش / بدی کنند بجای تو هیچ نتوانند

وایضاً له

پاکان را فراست عظیم / گر چه تاریک طبع و بد خوئید

جو دو کس مشورت کنند با هم | گوید این عیب من نمی گوید

وایضاً له

گر جهان فتنه گرد از چپ و راست | وانش ضعفه پیش و پس باشد
تو پریشان مکن دهٔ کس را | چه پریشانیت نرگس باشد
راستی پیش گیر و ایمن باش | کاو رهاننده تو بس باشد
خونیان را بود ز شحنه هراس | شب روان را غم از عسس باشد

وقال ایضاً

سخن گفته دگر باز نیاید بدهان | اول اندیشه کند مرد که عاقل باشد
تا زمانی دگر اندیشه نباید کردن | که چرا گفتم و اندیشهٔ باطل باشد

وقال

پسر نورسیده شاید بود | که نو دو ساله چون پدر گردد
پیر فانی طمع مدار که باز | چار ده ساله چون پسر گردد
سبزه گر احتمال آن دارد | که ز خردی بزرگ تر گردد
غله چون در رسید امید مدار | که دگر باره سبز و تر گردد

وقال ایضاً

ناگهان بانگ در سرای افتد | که فلان را محل و عده رسید
دوستان آمدند تا لب گور | قدمی چند و باز پس گردید
وانکه او را تو دوستر داری | مال و ملک قباله برد و کلید
وانکه پیوسته با تو خواهد بود | عمل تست و نفس پاک و پلید
نیک دریاب و بد مکن هرگز | که بد و نیک باز خواهی دید

وایضاً له

وفا با هیچکس کردست گیتی | که با ما بر قرار خود بماند
چو میدانی که جاوید آن نمانی | روا داری که رسم بد بماند

وقال ایضاً له

هیچ فرصت ورای آن مطلب | که کسی مرگ دشمنان بیند
تا نیزد کسی بناکامی | دیگری شادکام ننشیند
تو هم ایمن مباش و غره مشو | که فلک هیچ دوست نگزیند
شادکامی مکن که دشمن مرد | مرغ دانه یکان یکان چیند

بی بیاله نواکری و فرمان | یک روزه پلاک جان بیرزد
دیدی که چه عیش کرد و چون مرد | ان عاقبت آن فلان بیرزد
صد روزه تباخانه که دا بنی | ردن بزه کان بیرزد

وایضا له

آدمی فضل بر دگر حیوان | بخوان مردی و ادب دارد
گر تو گوئی بصورت آدمیم | هوشمند این سخن عجب دارد
پس تو همتای نقش دیواری | کو همین گوش و چشم و لب دارد

وایضا له رحمه الله

با بساط خداوندگان دولت را | گر آب دیدهٔ مظلوم در نورد آید
چه قطره قطرهٔ باران خرد بر کهسار | که سنگهای بزرگ از کمر بگرداند

وقال

امیر تا عسل از دست خلق می نخورد | گر زهر در قدح انگبین تواند بود
عجب که در عسل از زهر می کند پرهیز | حذر نمی کند از شهد آه زهر آلود

وایضا له

کی نصیحت درویش وار خواهم کرد | اگر موافق حال زمانه می آید
اگرچه غالبی از دشمن ضعیف بترس | که تیر آه سحر بر نشانه می آید

وایضا له

کسی که مدح و ثنای ترا در ان عزیز | ز عیب خویش نباید که بی خبر باشد
ز دشمنان شنو ای دوست تا چه می گویند | که عیب در نظر دوستان هنر باشد

وقال ایضا

هر که بر روی زمین مهلت عیشی دارد | ای بسا روز که در زیر زمین خواهد بود
کشتی آرام نگیرد که رود بر سر آب | تا جهان بر سر آبست چنین خواهد بود

وقال ایضا

نه آدمیست که در خرمی و مجموعی | بخستگان پراکنده بر نبخشاید
گلیم خویش برآرد به کلیم از آب | و گر گلیم رفیق آب می برد شاید

وایضا له

حاکم عادل بیننان قلم | دردی تیر و کمان می کند

[illegible]

وانکه زبان برسد از وی بخلق | فهم ندارد که زبان می کند
گله ما را گله از گرگ نیست | این همه بیداد شبان می کند
چون نکند رخنه بدیوار باغ | دزد که ناطور همان می کند

وایضا له

بندگان را ز حد بدر مبرا ز | این سخن سهل بشنوی گوید
کالتک باخود برابرش کردی | زود باشد که برتری جوید

وقال ایضا له

رحمت صنعت خدای بانی است | وان را که خدای بر گزیند
گر جرم وخطای ما نباشد | پس عفو تو بر کجا نشیند

وایضا له

شنیدم که بیوه زنی دردمند | همی رفت ورخ بر زمین می نهاد
بران کدخدا گر بر بیوه زن | ترحم نباشد زنش بیوه باد

وقال ایضا

[illegible]

تو خود خطا نکنی بی گناه بر بنده | وگر کنی سر تسلیم بر زمین دارد
به نیش از پی نخل بر نشاید گشت | که نوش سابقه نخل نیش دارد

وقال

صانع نقش بند بی مانند | که همه نقش او نکو آید
رزق طایر نهاد در پر و بال | تا بهر طعمه پرو آید
روزی عنکبوت مسکین را | پرده تا بنزد او آید

وایضا له

بسمع خواجه رسانید اگر مجال بود | که ای خزانه ارزاق را کف تو کلید
بلطف خوی تو در بوستان موجودات | شکوفه بشکفت و شاخه بدمید
خیانت بسرت آزادگان بود کرمی | بمن رسید که کردی ولی بمن نرسید

وقال ایضا

بیام صاحب عادل علای دولت و دین | که دین بدولت ایام او همی نازد
رسید و پایه عزت فزود سعدی را | بسی نماند که بیند بر فلک برافرازد
مثال داد که صدر زمن جلال الدین | قبول خدمت او را تعهدی سازد

[illegible]

کسی که در سرا و خیل برگ ناجه بود / خانک در سرا ثابت و سر می نیارد
جلال زین نخواهد شدن در بن دنیا / که بندگان خدا و بندگار بنوازد
طمع بریدم ازو در سرای عقبی نیز / گر از مظالم مردم بین پردازد

وقال ایضاً

روز برگشتن فرزند متاد بر قضا / جاه در دروازه کنعان پید رغابد
باش تا دست دهد دولت ایام وصال / بوی پیراهنش از مصر بکنعان آید

وله ایضاً

نه هر که بیتیم بردگی نتوانند / بی باک خبانک میرود میرانند
بیداست که امر و نهی تا کی ماند / ناچار زمانه داد خود بستانند

وقال ایضاً

دریاب گزین جهان که در خواهد بود / وین حال بصورتی دگر خواهد بود
گر خود همه خلق زیردستان تو اند / دست ملک الموت زبر خواهد بود

وله ایضاً

هر کس که درست قول و ایمان باشد / او را چه غم از شحنه و سلطان باشد

گر بخت وری مراد خود خواهی یافت / بی دین ز فعال خویش نالان باشد

وقال

هیچ دانی که آب دیده پیر / از دو چشم جوان چرا نچکد
برف بر بام سال خورده ماست / آب در خانه شما نچکد

وله ایضاً

خونخوار اگر چه دشمن خردست زینهار / مهمل رها مکن که زمانش بپرورد
تا کعب کودکی بود آغاز چشمه / چون تیز شود ز سر مرد بگذرد

وقال

هر که طراز جامه بر دوش کند / خود را ز طراز کبر مدهوش کند
بد عهد بود که بار درویشی را / در وقت توانگری فراموش کند

وله ایضاً

نادان همه جا با همه خلق آمیزد / چون غرفه بهر چه دید دست آویزد
با مردم زشت نام همراه مباش / کز صحبت دیگدان سیاهی خیزد

وله ایضاً

از دوست نمی‌کرم ... با پشت
هر چند ... سبک ... آرحالال پشت
خون ...

رحمه الله

وله ایضاً

کوزه بگذار تا خزف باشد
ای که در بند آب حیوانی
همچو لولو که در صدف باشد
کاملان ند در لب پس جهد

وقال

... آدمی که واجب
... دریای بصری باب
... آلت ...
... هوی باب

وله ایضاً

ای عشق به رحمت خداوند
در رحمت او کسی چه گوید
هرچند نوشته است باران
تا دانه بفشکی نروید

وله ایضاً

چون یار عزیز بی‌پسند باشد
بر بار دل ... کاید
دل تنگ مشو که دوست می‌فرماید
کم ز جفای دشمنان می‌آید

تم الغزل

وله ایضاً رحمه الله علیه

دوستان سخت پیمان را دشمن ...
شرط یار آن است ...
صد هزار آن خط ...
قیمت سنگ نیز ناید و زر کم نشود
سنگ بدگوهر اگر کاسه زرین شکند
تا دل خویش بیازارد و در غم نشود
گر ... جای نپید

وله ایضاً

... که تو دوست ...
... آری

وایضاً له طاب ثراه

هرکجا دردمندی از سر شوق
چارپایی برآورد فریاد
حیف باشد صفیر بلبل را
کاج بلبل خموش بنشستی

گوش بر ناله حمام کند
وان بلند و بر و حرام کند
که ز فر خراز د حام کند
تا خر آواز خود تمام کند

وایضاً له رحمه الله

ز دست ترش روی خوردن شکر نیرزد
اگر روی با پشت گرداند آن
گدا طبع اگر در تنور آب حیوان
کسی را فراغ از چنین روی دیدن

خیار تلخ باشد که گویی نیرزد
که روی بی به بینم که بشنیم بلرزد
بد ستت دهد جور شفا نیرزد
سلم بود که قناعت نو زرد

وایضاً له

اگر ملازم خاک در کسی باشی
ز بهر نعمت دنیی که خاک بر سر او
هزار بار نشیم گلی بدان نرسد

چو آستانه بدین خسیت باید بود
برین مثال که گفتم نسبت باید بود
که تک زبان مراد گسست باید بود

وقال

چه گنجها که نهادند و دیگری برداشت
به تازیانه مرگ از سرش بدر کردند
نفس که نفس بر و تکیه می‌کند باد است

چه رنجها که کشیدند و دیگری آسود
که سلطنت به سر تازیانه می‌فرمود
بوقت مرگ بداند که بادی بیمود

وقال

عنکبوت ضعیف نتواند
رزق او را پری و بالی داد

که رود چون درندگان شکار
تا بدام‌ش در اوفتد ناچار

وایضاً له

خداوند دولت خطای کند
جهانبانی و تخت کیخسروی
که گر پای طفلی برآید به سنگ

شب و روز ضایع بخمر و خمار
مقامی بزرگست کوچک مدار
خدای از تو پرسد بروز شمار

وقال ایضاً

تنعل و ره زرنیخی توان بستن
زبان خلق و به افسون زبان شیدا مار

[illegible]

بزرگ از در قاضی چو بارش آوردی	دیانت از در دیگر برون رود ناچار

و له ایضا

[illegible]

هر که چیزی کرد و موقوفی گذاشت	رسم خیرش همچنان بر جای دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن	تا بماند نام نیکت پایدار

و له ایضا

[illegible]

هر که مشهور شد بنادانی	دیگر از وی امید خیر مدار
آب کز سر گذشت از جیحون	چه به دستی چه نیزه‌ای چه هزار

و له ایضا

[illegible]

و قال ایضا

[illegible]

حدیث وقف بجای رسید در شیراز	که بنت جرسلی النول اندر او ادرار
فقیه گرسنه نگذار چون تواند کرد	نگر بروز گدایی کند به شب تکرار

وقال

بروند پیمبران و پاکان	از بی ادبان جفای بسیار
دل تنگ مکن که تنگ و پسندان	پیوسته درم زنند و دینار
قدر زر و سیم کم نگردد	وامن نشود بزرگ مقدار

و له ایضا طاب ثراه

ماه رویی چو لعبتی سیمین	کام خویش از دهان او برگیر
و بلندی درشت میخواهی	سیلی از خل بنار در بر گیر

و له ایضا

[illegible]

وقال

برای ختم سخن دست بر دعا دارم
همیشه تا که فلک را تقلب و دور
بقای عمر تو باد و دوام عافیت

امید وار قبول از رحیم غفار
همیشه تا که زمین را بود قرار و مدار
نگاه داشته از نائبات لیل و نهار

وقال ایضاً

[illegible]

وقال

[illegible]

بس این ندانم و دانم تأمل او بنیر
جزای نیک و بد خلق با خدای انداز

که تره نیست که چون برکنی بروید بار
کر دست ظلم نماند چنانکه هست دراز

[illegible]

[illegible]

وقال

چون زهره شیران بدرد نعره گوش
بر باد مده جان گرامی بفسوس

با آنک خصومت نتوان کرد بیاز
دستی که بدندان نتوان برد ببوس

وله ایضاً

[illegible]

بس ای غلام بدیع الجمال شیرین کار
که سوز عشق تو انداخت در جهان آتش

بلفظ گفتن چه حاجت که در دهان آری
ترا خود از لب لعلست در دهان آتش

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وایضاً له

شمر بود ملک آن پادشاه / کاو را نباشد خردمند پیش
خردمند کو پادشاهی مدار / که خود پادشاهست در ملک خویش

وقال

پرورد کار خلق خدایی بکس نداد / تا همچو کعبه روی نه مالید بر درش
ازمال و دستگاه خداوند عزّ و جاه / چون راحتی بکس نرسد خاک بر سرش

وقال

دل مبند ای حکیم بر دنیی / که نه خیر است جاه مختصرش
شکر آنان خورند ازین غدار / که ندانند زهر در شکرش
پیش از آن کز نظر بیفکندت / ای برادر بیفکن از نظرش
خرد باشد بچشم اهل تمیز / که بزرگی بود بدین قدرش
هر که اخلاق ظاهرش با خلق / نیک بینی کمان بد مبرش
چین عنوان خط که معلوم است / خبر خوش بود نامه درش
وانکه ظاهر کدورتی دارد / بدتر از روی باشد آسترش

رطب از شاخهای و شبر / بیشکها نهند بر شجرش
شجر مغتل در بیابانها / نرسد هرگز آفتی به برش
بلبل اندر قفص نمی‌باید / سالها خر بعلف هر نفسش
زاغ ملعون از آن خبیث ترست / که نبینند باز بر اثرش
و ز لطافت که هست در طاوس / کودکان می‌کنند بال و پرش
می شنیدی که دوستان خدای / می بباید مصیبتی به سرش
بهشتی که در جهان خداست / دوزخی کرده اند بر اثرش

وقال ایضاً

ای که دانشش بردم آموزی / آنچه گویی بخلق خود بنیوش
خویشتن را علاج می‌نکنی / باری از عیب دیگران خاموش
محتسب کون برهنه در بازار / قحبه را می‌زند که روی بپوش

وقال ایضاً حرف الکاف

پیداست خود که مرد کدامست و زن کدام / در تنگنای حلقهٔ مردان بروز جنگ
مردی درون شخص چو آهن در آتش است / و آتش برون نیاید از آهن مگر بسنگ

وقال ایضا رحمه الله

مگسی گفت عنکبوتی را | اين چه ساقست و ساعد باريك
گفت اگر در كمند من افتی | پيش چشمت جهان كنم تاريك

وقال ایضا

کسان که تلخی حاجت نیازموده باشند | ترش کنند و تابند روی از اهل سوال
ترا که می‌شنوی طاقت شنیدن نیست | قیاس کن که ورا خود چگونه باشد حال

وقال ایضا

چنانکه عالم و جاهل بهم نه پیوندند | میان عالم و جاهل بود الفت محال
وگر بحکم قضا صحبت اتفاق افتد | بدان که هر دو نبینند اندر بحث و وبال
گران بعادت خویش انبساط نتوانند | وزین نباید تقدیر علم با جهال

وایضا له رحمه الله

ای بستم دیده ندیدی که بخواری گفت | ملکا جور مکن چون بخواری تو درم
گله از دست ستمکاره بسلطان گویند | چون ستمکاره تو باشی گله پیش که برم

وقال ایضا

وایضا له

خطاب حاکم عادل شمال باران است | چه بر حدیقه سلطان چه بر کنیبهٔ عام
اگر رعایت خلقت مضعف سه باشی | نه مال زید حلال است و خون عمر حرام

وقال ایضا

ضرورتست که آنجا در اسیری باشد | وگرنه ملک بگیرد و هیچ گونه نظام
بشرط آنکه بداند سر اکابر ملک | که بی وجود رعیت سر نیست بی اندام

وقال

چو دوستان ترا بر تو دل بیازردند | چه جبین عدو پیش نیک مردانم
بلی حقیقت دعوی دوستان آنست | که دشمنان ترا با تو دوست گردانم

وایضا له

مراد و مطلب دنیی و آخرت بود | مگر کسی که جوانمرد باشد و تسلیم
تو نیکبخت شوی در زمانه ورنه بس است | خدای عز و جل رزق خلق را اقسام

وایضا له

وقال

خلق در ملک خدای از همه خصمی باشند
هر کسی را عملی هست و امیدی دارد

خاکان خرده بگیرند که ما رندانیم
ما ازانیم درین ملک نه بازرگانیم

وایضاً له رحمة الله علیه

مرا بصورت شاهد نظر حلال بود
که هرچه می‌نگرم صورتست در نظرم

دو چشم در سر هر کس نهاده‌اند ولیک
تو نقش بینی و من نقش‌بندی نگرم

نظر که با همه داری بچشم نخاستیش
درر که بر همه باری ز ابر کف کرم

را دو پاره نوازش کن و کرم فرمای
یکی بموجب خدمت یکی بحق قدم

وقال ایضاً

ای که دانش بمردم آموزی
خویشتن را چون علاج نکنی

آنچه گویی بخلق کن خود گوش
باری از عیب دیگران خاموش

وایضاً له رحمه الله

طبیب و تجربت سودی ندارد
چو خواهد رفت جان از جسم مردم

چو مرده بخواهد خاست بر پای
اگر گوشش بگیرد خواجه گر دم

وایضاً له

یکی شکایت ایام با سگی می‌گفت
نه بینم که چه سرگشته حال و مسکینم

نه آشیانه چو مرغان نه غله چون موران
قناعتم صفت و بردباری آیینم

کرم دهند چو دم فلک نبیند هم آزاد
نه همچو آدمیان خشمناک بنشینم

مرا نه برگ زمستان نه عیش تابستان
کجا نشست نمان بو نشینم بارینم

هزار سنگ پریشان بی‌گنه بخورم
که او فتاده نبینی برابروان چینم

نه در بیاضت و خلوت مقام میدارم
که جایگاه گلوخست و سنگ بالینم

بلقمه گذشاول کنم ز دست کسی
روا بست گر نبندید از آن نزد بینم

چو کره در نزنیم ز دست مردم چیز
ورا او فتاده بود ریزه ریزه بر چینم

بجای من که نشیند که در مقام رضا
برابر است ریاحین و بوی سرگینم

مرا که سیرت ازین جنس و خوی این صفتست
چه کرده‌ام که سزاوار سنگ و نفرینم

جواب داد گزین بیش وصف خویش مگوی
که خیره گشت ز وصفت زبان تحسینم

همین دو خصلت ملعون کفایتست مرا
عیب دشمن و مردارخواری بینم

وایضاً له

امروز که دستگاه داری و توان
بیخی که بر سعادت آرد بنشان

بیش از نوازان دیگری بود جهان | بعد از نوازان دیگری باشند هان

وایضاً له

بشنو باز ادت سخن پیر کهن | تا فهم کنی کار جهان را بیرون

خواهی که کسی را نزنید بر تو سخن | تو خود بنگر تا چه نکوییست مکن

وقال ایضاً

گر بدانستی که خواهد مردنا که در میان | خانه چندین کی تنبدی پیله کرد خویشتن

خرم آن کو خورد و بخشید و پریشان کرد وقت | تا چنین افسون ندانی دست در افعی مزن

وقال

[illegible]

هان ای نهاده تیر جفا در کمان حکم | اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین

گر تیر تو ز جوشن پولاد بگذرد | پیکان آه بگذرد از کوه آهنین

وقال ایضاً رحمه الله

هر بد که بخود نمی‌پسندی | با کس مکن ای برادر من

گر ما در خویش دوست داری | دشنام مده بما در من

وایضاً له

[illegible]

صبر بر قسمت خدا کردن | به که حاجت بنا سزا بردن

تشنه بر خاک گرم مردن به | کاب سقای بی صفا خوردن

وایضاً له

[illegible]

وقال ایضاً

گدایان بینی اندر روز محشر | تخت و ملک بر چون پادشاهان

چنان نورانی از فر عبادت | که گویی آفتابانند و ماهان

تو خود چون از خجالت سر برآری | که بر دوشت بود بار گناهان

اگر دانی که بد کردی و بد رفت | بیا پیش از عقوبت عذرخواهان

ولد رحمه الله

[illegible]

دنیا نیرزد آنکه پریشان کنی دلی — گر نشنوی بگوش مکن قول مدبران
این پنجروزه مهلت دنیی بهوش باش — تا دل شکسته نکند بر تو دل گران
از من شنو نصیحت خالص که دیگری — چندین دلاوری نکند بر دلاوران
نیک اختران نصیحت سعدی کنند گوش — گر بشنوی نصیحت بری از سعد اختران
بادا همیشه بر سر تخت کلاه بخت — در پشت ایستاده کمر بسته چاکران
تا آن زمان که پیکر ماهست بر فلک — خالی مباد طلعت از ماه پیکران

وایضاً له

کسی طلا نیم از عشق روی او می گرد — گر خیره خند شاهی بخون خود خوردن
از و بپرس که دار و دلبر ز فراک — ازان مترس که دارد کمند در گردن

وقال

دوران ملک ظالم و فرمان قاطعش — چندان روا بود که برآید روان او
هرگز کسی که خانه مردم خراب کرد — آباد بعد از آن نشود خانه آن او

وقال ایضاً قدس الله سره

نگارنین چو در آید بخنده نمکین — نمک پراکند او بر جراحت ریشان
چه بودی ار سر زلفش بدستم افتادی — چو آستین کریمان بدست درویشان

وقال

یا رب تو هرچه بهتر و نیکوترین بده — این پادشاه عادل و سالار خسروان
توفیق طاعتش ده و پرهیز معصیت — هرچ آن ترا پسند نباشد براو مران
از شر نفس و فتنه خلقش نگاه دار — یا رب بحق سیرت پاک پیمبران
بعد از دعا نصیحت درویش یاد گیر — نیکت بود چو نیک تامل کنی دران
دانی که دیر و زود بجای تو دیگری — حادث شود چو خاک تو بر جای دیگران
بیدار باش و مصلحت اندیش و خیر کن — درویش دست گیر و خردمند پروران
این خاک بیز کز سر با مال نظر کنی — حشمت وروی و قامت زیبای دلبران
نوشیروان کجا شد و دارا و پرچرد — گردان شاهنامه و خاقان و قیصران
جز نام نیک و بد نشنیدی که باز ماند — از دور ملک دادگران و ستمگران
عدل اختیار کن که ز عالم برد بلند — بهتر ز نام نیک بضاعت مسافران
خواهی که بهتری و بزرگی بسر بری — خالی مباش یک نفس از حال کهتران

وقال ايضاً له

نه نیکان را بد افتادست هرگز | نه بدکردار را فرجام نیکو
بدان رفتند و نیکان هم نماندند | چه ماند نام زشت و نام نیکو

وایضاً له

گفتم به ره ببینم و دامن بگیرمش | کای رشک آفتاب جمال منیر تو
شهری بر آتش غم هجران بسوختی | اول منم ببند محبت اسیر تو
انعام کن بگوشه چشم از ادبی | تا بنده تو باشم و منت پذیر تو
صاحب دلی تبسم کنت زینهار | غوغا مکن که دوست نداند نظیر تو
شاید نجم است چه حاجت بشرح حال | در وی نگاه کن که بداند ضمیر تو

وقال حرف الهاء

زمان ضایع مکن در علم صورت | مگر چندانکه در معنی بری راه
چو معنی یافتی صورت رها کن | که این تخم است و آنها سربسر کاه
اگر نزاع طولاسی نداند | نیفزاید بر و بر قدر جولاه

وایضاً له رحمه الله

شوربختان به آرزو خواهند | مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بسیاه روز چشم | چشمه آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان | کور بهتر که آفتاب سیاه

وقال

تا دل دوستان بدست آری | بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیکخواهان را | هرچه رخت سراست سوخته به
با بداندیش هم نکوئی کن | دهن سگ بلقمه دوخته به
دیده تنگ دشمنان خدای | بسنان اجل بدوخته به

وقال ایضاً له

مرا گر صاحب دیوان اعلی | چرا گوید بخدمت می نیائی
چو میدانم حضور بابه خویش | خلاف عقل باشد خودنمائی
اتی فضیلة آتی الیکم | وکل الصید فی جوف الفرا

وقال

آیین برادری و شرط یاری | آن نیست که عیب من هنر پنداری

آنست که گر خلاف شایسته روم | از غایت دوستیم دشمن داری

وقال

ای که گر سر مویت زیانی گردد | شکر یک نعمت از انعام خدایی نکنی
نی چندین کرم و رحمت و رافت سر | که بجای آوری و سنت وفایی نکنی
پادشاهیت میسر نشود بر سر خلق | تا بنت بر در معبود گدایی نکنی

وقال ایضا

چو بندگان کمر بسته شرط خدمت را | روا بود که بکمر گناه بندگی
تو نیز بنده آخر ستیزه نتوان کرد | خلاف حکم خداوندگار چند کنی

وایضا رحمه الله

آن مکن در عمل که در عزلت | خوار و مذموم و متهم باشی
در همه حال نیک محضر باش | تا همه وقت محترم باشی

وله ایضا

بشنو از من سخنی چون پدر فرزندی | گر برای من و اندیشه من خورسندی
چیست دانی سر دل آزاری و دانشمندی | آن روا دار که گر بر تو رود بپسندی

مقابلت نکند با حجر به پیشانی | مگر کسی که تهور کند نادانی
کسی این خطا نپسندد که دفع دشمن خود | توانی و نکنی با بکی و نتوانی

وایضاله

گر از چراغ رعیت نباشدت یاری | تو برگ حاشیت و لشکر از کجا آری
پس آنکه مملکت از دست رنج برداری | روا مدار که بر خویشتن روا داری

وقال

وایضاله

گر کان قناعتی و گر دریایی | بی راحت خلق باری بی نمایی
گر با همه عیبها کریم آسایی | عیبت هنرست و زشتیت زیبایی

مجلس طنز

[illegible]

وقال

نظر کردم بچشم رای و تدبیر	ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگویم لب ببند و دیده بر دوز	ولیکن هر مقامی را مقالی
زمانی بحث علم و درس تنزیل	که باشد نفس انسان را کمالی
زمانی نرد و شطرنج و حکایت	که خاطر را بود دفع ملالی
خدا است آنکه ذاتش بی زوالست	نگردد هرگز از حالی بحالی

وایضا له

نبایدت که پریشان شود قواعد ملک	نگاه دار دل مردم از پریشانی
خدایگان طلبند در پناه جاه تو اند	تو در پناه دعا و نیاز ایشانی

وایضا له

رحم الله معشر الماضین [illegible] که به مردی قدم سپردندی
راحت نفس بندگان خدای [illegible] راحت خویشتن شمردندی
[illegible]

آن عزیزان چو زنده می‌شوند	کاج این مردمان بمردندی

وایضا له

[illegible]

از من بگوی شاه رعیت نواز را	نشنیده که ملک خود آباد می‌کنی
ابله که تیشه بر قدم خویش میزند	بدبخت گو ز دست که فریاد می‌کنی

وقال

[illegible]

وایضا له

[illegible]

[illegible]

و ایضاً له رحمه الله

خداوندان نعمت را کرم هست	ولیکن صبر به بر بی نوایی
اگر بیگانگان تشریف بخشند	سبوز از دوستان خوشتر گدایی

و ایضاً له

[illegible]

و ایضاً له

ضمیر مصلحت اندیش هر چه پیش آید	تجربت نرسد بر محک دانایی
اگرچه رای تو در کار با بلند بود	بلندتر بود از رای هر کسی رایی

و ایضاً له

[illegible]

و ایضاً له

ای طفل گر زمیخ یکی از خویشتن زنی	[illegible]
شرزنده زور آوری او زجواب	[illegible]

[illegible]

و قال ایضاً

زلوح روی کودک برتوان خواند	که بد یا نیک باشد در بزرگی
سرشت نیک و بد پنهان نماند	توان دانست رنجان از دو برگی

و قال

شنیدم که فقیهی به شبانی گفت	که هیچ خربزه داری رسیده گفت آری
ازین طرف دو بدانکی گر اختیار کنی	وزان چهار بدانکی قیاس کن باری
سوال کرد که چندین تفاوت از پی چیست	چو فرق نیست میان دو نوع پیداری
بگفت از آنچه تو بینی حلال و ملک منست	نیامدست بدستم بوجه آزاری
وزان دگر به پیرام نعارت آوردند	حرام را بود نزد شرع مقداری
فقیه گفت حکایت دراز خواهی کرد	ازین حرام زنت هست صد پدیداری

و ایضاً له

[illegible]

راست میخواهی بچشم خار پشت	خارپشتی بهترست از قاقمی

و ایضاً له رحمه الله

[illegible]

اگر ممالک روی زمین بدست آری — وز آسمان بربایی کلاه جباری
وگر خزاین قارون و ملک جم داری — نیرزد آنک وجودی ز خود بیازاری

وایضا له

[illegible]

وایضا له رحمه الله

همه را ده چو میدهی مرسوم — نه یکی راضی و دگر محروم
یکدگر را فراهم آوردن — همه را کار جمع آوردن
خبر با همگنان بباید کرد — تا نبیند زیان ایشان کرد
کانچه در گنج بیفزاید — بدگری خلاف در باید
عدل و انصاف و ایمنی باید — ور خزینه تهی بود شاید
نکند هر که اهل دانش و داد — دل مردم خراب و گنج آباد
پادشاهی که یار درویش است — پاسبان ممالک خویش است

وله غفر الله ذنوبه

شنیدم که مرغی رفته ز دام — باز گردید بسیر گرفته بکام

مرغ وحشی چو رفت بر دیوار — کی تواند گرفت دیگر بار
زیرکان را بلطف باز آرید — بی تکلفش دگر بیازارید
زخم بالای یکدگر نزنند — نخراشند و مرهمی نکنند
خار و گل در بهشت و ظلمت و نور — عسل شهد و دشنه زنبور

وایضا له

چو رند پریشان شوریده بخت — چه زاهد که بر خود کند کار سخت
بزهد و ورع کوش و صدق و صفا — ولیکن میفزای بر مصطفی
از اندازه بیرون سپیدی مخواه — که مکروه باشد چه جای سیاه

وایضا له

سطری دور از این خجسته سرای — کس ندید بیش دو بار در یک جای
راست چون بانگش از دهن برخاست — خلق را موی بر بدن برخاست
مرغ ایوان ز هول او بپرید — نتر با برد و حلق خود ببرید

وقال ایضا

چه نیکو گفت ابراهیم ادهم — چو ترک ملک و دولت گفت و خانم

نباید بستن اندر چیز کس دل | که دل برداشتن کاریست مشکل

وقال ایضاً رحمه الله

یکی را دیدم اندر خانقاهی | که می‌کاوید قبر پادشاهی
لطیفش از بارگاهش خاک می‌رفت | سرشک از دیده می‌بارید و می‌گفت
ندانم پادشه یا پاسبانی | همی دانم که مشتی استخوانی

وله

خداوندا ز نادان کردن آزادم کن
سر و زان را به بی‌شرمی بینداز
بی اندر بره آهنگ مجاری
خود ماند ز بالای طل عاری

وقال

بود در مجلس جای نشست آنکه ...
که در خلیش بود قایم مقامی
بود هم‌خان مجلس بود هیچ

وایضاً له

شنیدم ...

کان روز که از عمل بیفتی | با گوش تو گویند که گفتی

وله

دانی که چه بود کمال انسان | با دشمن و دوست لطف و احسان
با دوستان مدارا | غم خواری دوست و دشمن | دلداری ...

اگر خویشتن بخشید خداوند تاج | رعیت نبخشید سبب در رواج
نخواهی که مملکت برآید بهم | غم ملک و دین خورد باید بهم
خداوند دانش غم دین خورد | که دینی بهر حال می‌بگذرد
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که بازیر دستان جفا پیشه کرد
نه بختی و سستی بدان بگذرد | بماند برو سالها نام بد
غم زیردستان بخور زینهار | بترس از زبردستی روزگار

وایضاً له

عدو را بکوچک نشاید شمرد | که کوه کلان دیدم از سنگ خرد
نبینی که چون با هم آیند مور | ز شیران جنگی برآرند شور
نظر کن بران مور باریک سر | که باریک بینند اهل نظر
چو تنهاست از رشته کمتر است | چو پر شد ز زنجیر محکم‌تر است

[illegible]

رعیت درختست اگر پروری / بکام دل دوستان برخوری
بی رحمی از بیخ و بارش مکن / که نادان زند تیشه بر خویشتن

وقال ایضا

همه فرزند آدمند بشر / مثل بعضی بخیر و بعض بشر
این یکی مور ازو نیازارد / وان دگر نیک بر و شرف دارد

وله ایضا

همه دانند لیکن و بیران [illegible]

اگر هوشمندی مکن جمع مال / که جمعیت را بود پای مال
مرا پیش ازین کیسه پر سیم بود / شب و روز از کیسه ام بیم بود
بیفکندم و کیسه بر تافتم / وزین پاسبانی فرج یافتم

وله ایضا

[illegible]

گر گو روی بر خاک پایش نهی / جواب بگوید بدست تهی
تهی دست بر خوبرویان هیچ / که بی هیچ مردم نیرزد بهیچ
زدست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنم چشم دیو سپید

وقال

نیست عمر اگر بد اند مرد / بس بگوید بدایع صانع کرد
طفل را بینگی دهند نقش / نستانند ازو بکین بد جنس
جوهری را که این بصیرت هست / ندهد بهای خویش از دست
پند سعدی بگوش دل بشنو / مرد خوابی بکار در گرو

وله ایضا

الا گر بخت مند و هوشیاری / بقول هوشمندان گوش داری
شنیدم کاسب سلطانی خطا کرد / بپوست از زمین بر آسمان گرد
شه مسکین از اسب افتاد مدهوش / جو پیلش بسیری کرد بر دوش
خرد مندان نظر بسیار کردند / ز درمانش بعجز اقرار کردند
حکیمی باز بچاره دید رویش / حاصل کرم کرد از نه وسوسش
دگر باز آمدش تو یان بدرگاه / بسوی اکمک تکبیش کند شاه

[illegible]

شنیدم کان مخالف طبع بدخوی / ببی شری بکرد ابدا ازو روی
حکیم از حجت بی پایان برآشفت / برون از بارگه میرفت و می گفت
سرش بر تافتم تا عاقبت یافت / سر از من لاجرم از شرم برتافت
چو از جامش براوردی و نشناخت / دگر واجب کند در جامش انداخت
غلامش را گنهی داد و فرمود / گر امشب در شبستانش گناهی بود
وز آنجا کرد عزم رخت بستن / که حرمت نیست بی حرمت نشستن
شهنشه بامداد از خواب برخاست / نه از چپ روی می گشتش نه از راست
طلب کردند مرد کاردان را / کمانستی دگر برق جهان را
شهنشه بامداد از خواب برخاست / نه از چپ روی می گشتش نه از راست
پشیمان از خطای گفت مردم / که بد کردم که نیکویی نکردم
چو بیکشتی طبیب از خود بیازار / که بیماری توان بردن دگربار
چو یاران رفت یارانی میفکن / چو میوه سیر خوردی شاخ مشکن
چو خوش بر گرفتی کاه مفروش / که دونی همت کند منت فراموش
مشو بر روشنائی دل بیکبار / چراغ از بهر تاریکی نگهدار
وفاداری کن و نعمت شناسی / که بد فرجامی آرد ناسپاسی
جزای مردی جز مردی نیست / بران کو حق نداند آدمی نیست
الا تا بر مزاج طبع غالب / نگوی ترک خیر و نیک نایی

تو گر بینی که بد خویی کند یار / تو خوی نیک خود از دست مگذار
من این رمز و مثال از خود نگفتم / دری پیش تن آوردند و سفتم
ز خوردی یاد بی غایت که هستم / حدیث دیگری بر خود ببستم
بزرگی این حکایت بر زبان راند / دریغ آمد مرا مهمل فرو ماند
الا ای نیک رای نیک تدبیر / جوان مرد و نکو طبع و جهانگیر
بدانستند قدر و فعل و رایت / وگرنه پیر نهادندی بپایت
تو نیکویی کن و در دجله انداز / که این دریا بیابانت دهد باز
گر بیش از ما چو با بسیار بودند / که نیک اندیش و بدکردار بودند
بدی کردند و نیکی با تن خویش / تو نیکوکار باش و بد میندیش
که سعدی هرچه گوید پند باشد / حریص پند دولتمند باشد
خدایت ناصر و دولت معین باد / دعای نیک خواهانت قرین باد
مراد و کام و بخت همنشین باد / ترا و هر که گوید همچنین باد

وله ایضا رحمه الله

پیری اندر قبیله با بود / گر جهان دیده تر ز عشا بود
صد و بیست بر نشست تا صد و شصت / بعد از آن پشت طاقتش بشکست
دست ذوق از طعام باز کشید / خفت و رنجوریش دراز کشید

مجلس ثالث

روز و شب ناله بود و وا ویلای	خویشتن در بلا و خلق ز بلا
کشته صدره ز جان خویش نفور	او از آن رنج و ما از آن رنجور
شنیدی حدیث خواجهٔ بلخ	مرگ بهتر ز زند کابنیٔ تلخ
سوی گردد پس از سنایی نور	نیست بعد از سعیدی الا گور

عاقبت یک جان پشیمان آمد
با گرفتار و الامان آمد

جان بحقش به پیش لب دیدم	روز عمرش تنگ شب دیدم
بارها گفتمش بخفیه لطیف	که بسلطنت بریم با تخفیف
گفت خاموش ازین سخن زنهار	پیش ازین زحمت و صداع مدار
ابهم تا بپاک جان خواهم	راست خواهی نه این نه آن خواهم
مگر از دیدنم ملول شدی	که بر کم چنین عجول شدی

میروم گر ترا زمین تنگست
کهنه شراز و روستا تنگست

بسم این جا که صبا و سبا	رفتم آنک بیار کفش و عصا
او درین گفت و تن ز جان پرداخت	رفت و منزل بدیگری پرداخت
در همان دم که چشمهاش بخفت	می شنیدم که زیر لب میگفت
ای دریغا که دیر نشستم	رخت بی اختیار بر بستم

آرزوی زوال کس نکند	هر گز آب حیات بس نکند

وله ایضا

فاضل مرتجی و دست عاطل	بر از چند یحیی و زور باطل

وله

مگر ز خوی نیکان پند گیرند	وز انجام بدان عبرت پذیرند

وقال ایضا

خراشش باد بد عهد بد اندیش	شکم پر کردن از پهلوی درویش
شکم پر زهر و مارش باد و کژدم	که راحت خواهد اندر رنج مردم

ولطایب ترانه

سؤال

جواب

سوال

جواب

[illegible]

شعر

[illegible]

روا دارد کسی بر ناتوان زور	کبوتر دانه هرگز خواهد از مور
اگر عنقا زنی برگی ببرد	شکار از خیل گنجشکان نگیرد

وایضاً له

سلطان باید که حفظ درویش	خواهد نه مراد خاطر خویش
تا او بر آید خود شناسد	درویش بر آید خود نباید

وایضاً رحمه الله

اگه هفت اقلیم عالم را نهاد	هر کسی را آنچه لایق بود داد
گر توانایی و گر کوتاه دست	هر که را بینی چنان باید که هست
این که مسکین است اگر فاقد شود	پس چنانها از وصادر شود
گر به محروم اگر پر داشتی	تخم گنجشک از جهان بر داشتی

وایضاً

[illegible]

چه ماند از لطف و احسان نکوی	جزانت باد اگر شکرش نگویی

[illegible]

شعر

[illegible]

کتاب از دست دادن سست رایست	گرا غلب خوی مردم بی وفاییست
گروهی ستان پا بیندان و سوگند	که پا بیندان نباشد هیچ پابند

[illegible]

وایضاً

[illegible]

بحال نیک و بد راضی شوای مرد	که شوان اخشند بد را نکو کرد
چو سنگ راحت تاریک است و شب رنگ	هم از خوی زندش دایما سنگ

وایضاً له

[illegible]

هر که آمد بر خدای قبول	نکند هیچش از خدا مشغول

[illegible]

[illegible]

الحمد لله

هر ساعتم اندرون بجوشد خون را / واگاهی نیست مردم بیرون را
الا مگر آنکه روی لیلی دیدست / داند که چه درد می‌کند مجنون را

وله ایضاً

[illegible]

ای چشم تو مست خواب و سرمست شراب / صاحب نظران تشنه وصل تو سراب
مانند تو آدمی در آباد و خراب / باشد که در آیینه توان دید و در آب

وله ایضاً

[illegible]

گر خود ز عبادت استخوانی در پوست / زشتست گر اعتقاد بندی که نکوست

حکایات مضحکه

مضحکات

[illegible]

گر بر سر پیکان برود طالب دوست / خاک سم توسن دوست بر روست

وله ایضاً

وه وه که قیامتست این قامت راست / با سرو نباشد این لطافت که تراست
[illegible]

گر دل به کسی دهند باری تو دوست / کت خوی خوش و بوی خوش و روی نکوست
از هر که وجود صبر بتوانم کرد / الا ز وجودت که وجودم همه اوست

وله ایضاً

آن ماه که گفتی ملک رحمانست / این بار اگر نگه کنی شیطانست
رویی که چو آتش به زمستان خوش بود / امروز چو پوستین به تابستانست

چون حال بدم در نظر دوست نکوست / دشمن بخدا گو ز تنم برکن پوست
چون دشمن بی‌رحم فرستاده اوست / بد عهدم اگر ندارم این دشمن دوست

وله ایضاً

آن یار که عهد دوستی بشکست / می‌رفت و منش گرفته دامن در دست
می‌گفت دگر باره به خوابم بینی / پنداشت که بعد از این مرا خوابی هست

[illegible]

واله

شب نیست که چشم آرزومند تو نیست
بی جان بدن رسیده دربند تو نیست
گر تو دگری بجای من بگزینی
مسکین که مانند تو نیست

وله

روزی که نشستی به تنهم و شادی
[illegible] زاد و
شب [illegible]
ورنه [illegible] بد و هیچ با هم باد

آنکس که خطای خویشتن بیند کو رواست
تو ترک صواب نزد آنکس که خطاست
آن روی نماید بشکر که در طینت اوست
آیینه کج جمال ننماید راست

وله

گر زلف سیاه [illegible]
[illegible] بالا بردن

واله

[illegible] از شست [illegible]
[illegible]

[illegible]

واله

گر در همه شهر یک سر [illegible] نیست
در پای کسی رود که در وی نیست
[illegible]

والصاله

حرم از تو [illegible] که از جنس نیست
تیغ دگران [illegible] و بار دل

چون دل رعنوای دوست نتوان برداشت
در مانش تحمل است و سر بیش انداخت
با نرگس گل لعل بیغ باید گفت
با پا الم خار بیغ باید ساخت

وقال انگاه

شبها که در و که دیده تنها نیست
[illegible] دوش در خواب [illegible]
[illegible]

وقال

[illegible]

طبل جون نشسته روم [illegible]
[illegible]

وادیم [illegible] الله استغفر الله
المضحکات ⑤ والیم علی نبی
من جمیع ما کره الله الی رجعت
[illegible]
ورجعت الیک من جمیع
الشهوات والهفوات
یا قابل التوب و یا غافر
الذنب

کتابه مفردات

وله ایضا

وقال ایضا

تا دوست خیانگرد او دوست می‌باید داشت
غذا به بیابان [illegible] می‌باید داشت
دشمن که [illegible]
از [illegible] دل تو دوست می‌باید داشت

وقال

گوئید رها [illegible] که باری بد خوست
خوش [illegible] در بهشتی که دراو [illegible]
با [illegible] نکند [illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وقال ایضا

[illegible]

وله ایضا

جز مردم [illegible] صبر با تحمل نیست
[illegible] که آرام دل نیست
[illegible]
[illegible] جمل نیست

وله ایضا

تا یک سر موی از وجود تو باقی است
اندیشه و کار [illegible] باقی است
[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

وقال ایضا

وله ایضا

[illegible]

305

وقال

ای که اندر دل من رفته چو خون اندر رگ و پی
مهر جان نیز در آمیز از دوست [illegible]
ای صبح [illegible] شب [illegible] ابرار
[illegible]

وله ایضا

[illegible] یار ز دل دشمن و دوست
[illegible] دلطلبی
[illegible] عمر ادب [illegible]

وقال ایضا

[illegible] هوای وصل آزاد زخوش است
بوی گل [illegible] شکر [illegible]
ای [illegible] جز آن [illegible]
آن دوست [illegible] نشاط [illegible]
[illegible]

وله ایضا

هر جند [illegible] عبیر از شب [illegible] گوید
[illegible] دشنام و دروغ [illegible]
[illegible]

وله ایضا

[illegible] عشق از دل [illegible]
[illegible] در عشق [illegible]
[illegible]

وقال ایضا

آن درد ندارم که طبیب [illegible]
[illegible] آتش [illegible]
[illegible]

وله ایضا

ای قدر [illegible] آسمان پیش تو خورد
[illegible] جان [illegible]
[illegible]

وانشاله

سرسبز بود و در شب آن سرو بلند
انگشت نمای خلق بودن تا چند
[illegible]
[illegible]

رحمه الله

ای باد چو عزم آن زمین خواهی کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وانشاله

[illegible]

وقال

[illegible]

وانشاله

[illegible]

وقال

[illegible]

وقال

[illegible] آمدم روزی چند
[illegible] واعظ و گوش پند
[illegible]
[illegible]

وقال رحمه الله

[illegible]

وانشاله

[illegible]

وقال

[illegible]

وقال

[illegible]

وانشاله

[illegible]

وله

صاحب دل [illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وقال ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله رحمه الله

[illegible]

وقال ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله طاب ثراه

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وله

دولت خوش باد و [illegible]

وقال

در شهر دل کسی بدست آوردم
مطبوع نباشد دگری آوردن

وله ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وقال ایضا

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و قال

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و قال

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

و له ایضاً بشارة الله

[illegible]

و قال

[illegible]

و له ایضاً

[illegible]

امشب که بیاض روز بر می آید | نه نالهٔ مرغان سحر می آید
پیدا ز همه شب نظرم بر سر کوه | تا صبح که از سنگ بدر می آید

ایضا

نه هر که طره از جانه بر دوش کند | خود را ز شراب کبر مدهوش کند
بد عهد بود که یاد درویشی را | در وقت توانگری فراموش کند

وایضا له

رحمه الله

ایضا

فرزانه رضای نفس رعنا نکند | تا خیره نگردد و تمنا نکند
ابریق اگر آب تا بلوله نکنی | بیرون شدن از لوله تقاضا نکند

از دست مده صورت احسان پدر
جان پدرت در آن جهان می‌گوید

تا برنخوری ز ملک و فرمان پدر
زنهار مکن خلاف من جان پدر

ای دوست جفای تو چو زلف تو دراز
وی دست ز ابستین برون کرده بعهد

وی بی سببی گرفته پای از من باز
امروز کشیده پای در دامن ناز

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

زین بیش کشیده عارض خور و ش نشان

آن خال بعنبر نقطی بر نو نشان

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

وله ایضاً

[illegible]

312

وایضا له

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وقال ایضا

[illegible]

وایضا له

چون ما و شما ... [illegible]

وایضا له

بی جستی که دمی ... [illegible]

منصور منی ... که تو لاله و گل

با ما تو بیا هم ... [illegible]

ای دوست بیا ... [illegible]

آن دست ... [illegible]

هر چند ... [illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وایضا رحمه الله

[illegible]

وایضا له

[illegible]

وقال ایضا

[illegible]

وقال

[illegible]

وله ایضا

[illegible]

وقال

چون باده و جمال وحش و رنگ آید بو
آخر دل آدمی بسنگ و نه ...
ای مطرب ازان حریف پیغامی ده
وان دل شده را بشوه آرامی ده
ای ساقی آن دور وفا جامی ده
در رنگ بر وجود کو جانی ده

وانضاله

ای دوست گرفته سر ما دشمن
با دوست بکن بدوستی با دشمن
تا دیدن دوست کرده مشکل در دست
آسان ... ازانکه عشق با دشمن

له طاب الله

وایضاً له

گر دولت و بخت باشد و روزی

در پای تو سربازم ای سروسهی

رحمه الله

وله

شاید که بیاران عزیزت برسی

سرست هوای و پای بند هوسی

ایضاً

طاب الله

وایضاً

روزی دو سه شد که نیم نوا خسته

وز بدگویان بما نپرداخته

رحمه الله

وله عفی الله له

گر روی بگردانی و گر برگردی

ما با تو خوشیم اگر تو با ما خوشی

وله ايضا

در وهم نیاید که چه شیرین سخنی	اینست که دور از لب و دندان منی
ما را برای پادشاهان ره نیست	تو خیمه پهلوی گدایان نزنی

وله ايضا

وله ايضا

وله ايضا

دیوار چه حاجت که منش بودی	با عود و شکر بر آب و آتش بودی
دانی که بعیش با چه دربایدد	این مطرب اگر نبی زدی خوش بودی

وله ايضا

وقال ايضا

وله ايضا

کردیم بسی جام لبالب خالی	تا تو که نهیم لب بران لب خالی
تر بیسنده ازان شدم که ناگاه زجان	ای وصل لبت کنیم قالب خالی

وله ايضا

وله ايضا

آه کاج که مردم آن صنم دیدندی	تا کشش ولبنانش بگزیدندی
تا بی دل و بی قرار گردیدندی	بر گریه عاشقان نخندیدندی

وله ايضا

وقال ايضا

وقال ايضا

وایضاً

هرگز بود آدمی بدین زیبایی — یا سرو بدین بلندی و خوش بالایی
مسکین دل آنکه از درش برخیزی — خرم تن آنکه در کنارش آیی

تم الرباعیة من کلام الشیخ السعدی غفر له

تم الدیوان الشیخ الکامل الفاضل البارع الورع الکاشف بسر الله العارف
بالله مشرف الملة والدین مصلح السعدی الشیرازی علیه الرحمة و
المغفرة بعون الله تعالی وحسن توفیقه والحمد لله رب
العالمین والصلوة علی نبیه وآله وصحبه واولیائه
وعترته الطاهرین الطیبین اجمعین الی یوم الدین
وسلم تسلیما کثیرا کثیرا دائما
ابدا خدم بکتابته برسم خزانة

السلطان الاعظم الخاقان المعظم مالک رقاب الامم ناصر اولیاء الله قاهر اعداء
الله عون الاسلام وغوث المسلمین کهف الملوک والسلاطین قامع الکفرة
والمشرکین قاهر الفجرة والمتمردین المؤید من السماء المنصور علی الاعداء مولی الملوک فی
العصر سلطان البر والبحر امیر علاء الدوله والدنیا والدین خلد الله تعالی ظلال سلطنته و
رواج مملکته بین الاسلام الی یوم القیام العبد الاقل من اقل الممالیک السلطانی درویش منصور الروزبهانی
احسن الله تعالی احواله وتجاوز الله عن سیئاته ورحم الله عبدا قال آمینا
فی عشر اواسط شهر الرمضان لسنة احدی ثلثین وثمانمایه
الهجریة الهلالیة بمدینة قومس
حماها الله تعالی عن
الآفات